کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
نام کتاب ناصرخسرو
مؤلف
موضوع تألیف
۲۵۱۹ ف
۱۸۳۲
شمارهٔ دفتر
۲۲۵۷۲
بازدید شد
۱۳۸۱
بازرسی شد
۶-۳۷
فعلی - فهرست شده
۲۵۱۰
۲۴۸

کتابخانه مجلس شورای ملی
۱۳۰۲

بسم الله الرحمن الرحیم

در پند مدار اگر نه در پند میان — در پند سخن خیره طلب هنگ فزارا
گر تو بمدار اگهی از هنگ پیافی — بهتر بسی از هنگ دارا بمدارا
ور ست آرزوی لذت جستی بشنیدن — بیش آر ز فرقان سخن اوصاف حوارا
بشکیب از برا که همی دست نیابد — بر آرزوی خویش همی دست بشکیبا
از راه بخمار کس و بر خیره و بازار — کس را نگمراز روی مکافات مدارا
بر گنبد مینا ش ز هنگان دو اکم گنج — نه تیر یکی بار زبون باش چو تیرا
گر گنبد فتاده است بجاه اندر یکتن — در روی جهان نوحه بند عود مطرا
با هر کس مشتاب و مپرز از همگان تیز — بر راه خرد رو به بسی باش و عنیفا
چون یار موافق نبود شها بهتر — شها تصد با رجو با دان جهتا
خورشید که شهناست چه هنگ بر و دارد — بهتر ز تو ناست که وقت است ثریا
از بهر دلی جهان هنگ مکن دل — با دهر بدارا کن و با جانی مواسا
احوال جهان گذرنده گذشته است — سهل است بس گرما سر انس مفترا
تا جنه با نجمر گه او باد نمانده — بنشو سخن خوب و بکن کار بصفرا

ادامه

در خاک چو زر مانده به سنگ و زر اکبر — چه مرد نه سیر
با آنکه بهاد رد بصفا در غلدان
دیوانست جهان صدف پر گهرا — هشیار خرد مند نجنبد بهوا ما
گر هیچ خرد داری و هشیار بیا و — چون مست مرو بر اثر او بتمنا
آهسته بپیما نبره و بسیار مدو در — زنهار که تیره نکنی جان مصفا
جانست سخن پاک شنو ز انکه خرد مند — از راه سخن بر نشود از ره بیجا
فخرت سخن باید از بر اگر مرد کرد — فخر آنکه بکرد از پس او ناید خضا
زنده بسخن باید کشت از بر کس — مرده بسخن زنده همیکرد مسیحا
پیدا سخن باید ماند ار نه بماند — در عالم کس فی سخن پیدا پیدا
ان به که نگوئی چو ندانی سخن از کس — تا گفته نیی به بود از گفته رسوا
چون تیر سخن کن انگاه بگوئی — بیهوده نگو چوب میر اب ز بیها
یکگو سخن نکو نه بدین صورت زشتک — دو الا سخن گرد و مردم نه بسالا
با دام به از پند سپید ار بسیار است — هر چند فزون گرد و سپند ار دو دارا
پیدا ز چو شید است بدیدار سخن — پیدا سخن گرد و پیدار بشنیدا
دریا می سخنهای سخن خوب بسی است — هر گو هر دریا ز توت بر از لولو لالا
شور است چو دریا بمثل طاهر بزل — نادیل چو لولو است سوی مردم دانا
اندر بن دریاست گو هر لولو — غواص طلب کن چه روی بر لب دریا
اندر بن نشو راست نه بهر چه نهاده است — چندین گهر و لولو از زنده زیبا
از بهر هنر که مدبن منبع در افتاد — نادیل بدانا ده و شر ز ابلهان فا
غواص ترا جز گل سودا نه بدادست — زیرا که نه دیده است نه گوهر تو که دیدا

مفی طلب از ما هر شریف جو مردم — خورسند مشو هیچ جو خر از قول ادا
قندیل فروزی نبشد قدر به شیشه — مسجد نشود چون رود رالت خواجه ملا
قندیل منور و دباطور گردد قندیل — هیزان نبرد از دل پرجهل تو ظلمی
در زهد نه ریا و دلیکن لطفی در — بر جوانی و در رجاه بشب خفته مقما
کر مایهٔ مردی از مهر جرا نه — مومن زتو ناامن و ترسان زدو سیما
محرام و منوعم ز مرام از قبال زمانه — زیرا که گشاده و قف قوانین مرگ غرا
واسیمه بسی کرد فلک بیجر ازیرا — واشفته بسی گشت بدو کار جهانا
دارا که هزاران خدم و حشم و حشرت — بگذاشت همه پاک بسنده خود و تنها
بازیست ربایندهٔ زمانه که نیاید — رو خلق رنا هیچ نه مولا و نه مولا
انروز بیایند همه خلق مکافات — هم ظالم و هم عادل و فتاح و مجا
انروز دران هول و فزع بر سر مجمع — جنس مشهد اوست من و دان زوهر
تا داد من از دولت اولاد پیمبر — بدهد تمام انروز داد ارتعالی

بخشم جهان بین جهان جهانرا — که چشم عیان بین نبیند نهانرا
نهان در جهان چیست آزاده مردم — نه نبی نهان را نه نبی عیانرا
جهان هست بر مثل بیابنده بستن — نبود بیخبر حکمت بنده دانجهانرا
بدو چیز بر ما بیابنده بستن — که زی اهل شیعت خوهم هست نورا
دو چیز است بنده دران علم و طاعت — بدین هر دو بگذارتن را دجهانرا
شفاعت کران دجهان کو هر هم و طاعت — اگر بیهشت دماست مر هر دو ورا
بسان گمان بود روز جواستی — قراری نبوده است هرگز گمانرا

بگو نه کنه با قرار آسمانست — چو خود نیست باخود قرار آسمانرا
سرا نجمان نبود دان این جهانست — بسر بر نشدست تا مدان این نبودانرا
درین بام گردان دان بام کهنا — ببین منصت دحکمت غیب دانرا
که کن که چون کردنی هیچ حاجت — سجان سبک بر جفت جسم کرانرا
که او بخشاست اندرین کنند نیز — مران تیره کوی درشت کلانرا
چه کوئی که فرساید این چرخ گردان — چو هجده در شهور و سالیان را
نه فرسود نی ساخته ست این فلک را — نه تاب رد انرا نه یاد بزان را
از بر احکیم ست و صنعت او محکمت — کجا این سخن خرد مرا هل بیانرا
از بر اسرا نیست اسرار حکمت — مران نی فسا ران پی رهبرانرا
چه کوئی بود مستعین مستعانرا — بیاشند چنین مستعین مستعانرا
اگر اشتر و اسب استر نباشند — کی قهرمانی بود قهرمان را
مکان و زمان هر دو از هر صفت — ازین حد دی زین و زمان را
اگر کوئی این در قران نیست کی هم — همانا نکوئی ندانی قران را
قرانرا کی خار نی هست کاینرو — حوالت بر و کرد مر انس و جان را
پیمبر شبانی بر و داد زهست — با مر خدای این رمه پسکران را
تو بر ان کز نده خدای و پیمبر — کز بدی فغان و نوان فلانرا
معانی قران همی دان ز دانی — کو طاعت زاری همی سر شمارانرا
قران خوان نفاست ای کز سان — کجا میزبان کیست این خبر خوانرا
ازین خوان خورانت خورد نان البعث — کز شت اسدان مهران میزبانرا
بمردم نمود آب دیان تو مردم — نه نبی که سنگ شکافت آب دانرا

ازین گرد و دران چرخ‌نشیب‌های نگون — مهین خانه‌وران دشمن خانه‌ترا
چو نا بردت و نا بردت نیک آراست — بر غطه دیلمان بدنشان را
اگر دوستی خاندان بایدت اکنون — چو ناصر بر بخشین بده خانه ترا
مخور رانده‌وه خانمان جوان نمانده — همی خانمان تو سلطان دیلمان را
زده بیازیانست بدین سود گرای — اگر خوار گیری بتن سوزیان را
سخن کسان ازنده‌ری دشمنین — بدین خانه خویش و خان کسان را
یکی شاید گانی بسنگین لطافت — که دوران بروشت چرخ کی نرا
یکی را یگان حجتی گفت بشنو — زحجت مران حجت را یگانرا

آزرده کرد و کرد دم غربت بکام مرا — کوئی زبون نیافت کسی کوی مرا
در حال خویشتن چو همی ژرف بنگرم — صفوا همی برایه زانده بسیر مرا
کو هم چرا نشانه تیر زمانه کرد — چرخ بلند جاهل بیداد گر مرا
کو در گمان و فضل بود مرد را خطر — چون خوار و زار کرد بی‌فضل و خطر مرا
گر بر قیاس فضل بگشتی بدار چرخ — چیزی بمقر ماه نبودی مقر مرا
فی فی که چرخ دوهرمذ اندر فضل و فضل — این گفته بود گاه جوانی بدر مرا
دانش بدار تضیع دریغا ندانمک — این خاطر خطیر چنین کفت مر مرا
با خاطر منور روشن نیارم قمر — تا مه بکار هیچ مقر قسم مرا
با لشکر زمانه و با تیغ تیز قهر — دین و خرد نبیست سپاه و سپر مرا
گر من اسیر مال شوم هیچ جای نان — اندر سنگم چه باید زر مر بکار مرا
اندیشه مر مرا شجر خوب و بر بر است — پر میوه علم بزه آزرد برگ و بر مرا

گر بایدت همی که بپیشی مرا تمام — چون عاقلان بخویش بصیرت نگر مرا
بنگر بدین ضعیف شده مرا که در سخن — زین چرخ برستاره فروزان ستر مرا
هرچند مسکنم نه زمین است رد رشب — بر چرخ هفتم است محال مقر مرا
گفتی سرای رهگذران است ای پسر — زین بهتر است نیز کی مستقر مرا
از بهر حاجتست بدو مر مرا صفای — گر دست فی بیازد زین رهگذر مرا
سنگر آنکه ابر آنکه سوی علم و دین گشاد — راه داد سوی حجت و بگشاد در مرا
اندر جهان بدوستی خاندان حق — چون آفتاب کرد چنین مشتهر مرا
وز دیدن و شنودن دانش کی گزند — چون دشمنان خویش بدان کور کرد مرا
گر من درین سرای نه پیغمر و نه رای — هر ذره جای خویش چه باید گزید مرا
ای ناکس و نفاق تن من در جهان — همسایه نبود کس از تو بتر مرا
من دوستدار جویش کمال و سخا و حلم — جز تو نبود یار بدین جمله بر مرا
بر من تو گنده و رشنه‌ی و دام مستحی — در دام تو نبود اثر نه خبر مرا
نامرد را تو عاقل و دانا همی کنی — از کرد و عدد خویش کرختی بحجر مرا
گر جست خدای نبودی و فضل او — افکنده بود کمر تو در جوی در مرا
اکنون که شد درست که تو دشمن منی — بیزار ده دوست تو کو دار یکسر مرا
خواب و خورست کار توای مجرد حسود — لیکن خرد بس است خواب و خور مرا
کار خرست بیوی خرد مند و خواجه — ننگ است و ننگ با خرد ای کار خر مرا
من با توای حسود نشینم در آن سرای — کانجا هنر بکار و فضایل بکار مرا
آنجا هنر بکار و فضایل بکار و فضل — بس خواب و خورد مر ترا و خر مرا
چون پیش من خلایق فرسنگ خار — کرچه دراز نام نرفته شمر مرا

روزی ببرد راحت از آن کس که مینهد — بر دل نهد بریده کبوتر چو مرغ پر مرا

هر کس همی حذر ز قضا و قدر کند — دین هرد در ره هرز قضا و قدر مرا

نام قضا خرد کن و نام قدر سخن — یاد است این سخن ز کجا نام بر مرا

اکنون که عقل و نفس سخنگوی خود منم — از خویشتن چه باید کردن حذر مرا

ای کشته هوش دولت قضا و قدر بنام — چون خویشتن نبود نگهانی دگر مرا

قول رسول حق چو درختی است بارور — برکش ترا که گاه توئی و ثمر مرا

چون برگ خوار گشتی اگر گاه و نعمتی — انصاف ده نکوی جفا و مخور مرا

ای آنکه دین تو سخر مدام خیال تو — از جور این گروه خزان بار بر مرا

دانم که نیست جز بر لبسوی تو گذری — روز حساب و حشر مقرر در بر مرا

گر جز رضای تست غرض در سرای عمر — بر جز هوا مده بدو عالم مظفر مرا

ور در رضای خویش تو یابم بدو جهان — از خانه ان حق تو کمن راه آستر مرا

هجون پدر بحق تو زهدی نداده ام — زیرا که نیست کار جز این بر پسر مرا

کو فی که همتی تو و پی براه من — از مال خشک خیره چه بندی کمر مرا

سلام کن زمن ای باد مر خراسان را — مرا هال فضل و هنر را نه عالم ایشان را

خبر بیار و از ایشان بمن بجو آوا — ز حال من بحقیقت خبر ایشان را

بگو ایشان که جهان سر بسر بمن بنهفت — بگو خویش و خود این است کار آسانها

مگر کسان که نکردند هرگز عهد و پیمان را — گزاد و داد نکند هیچ عهد و پیمان را

فلان اگر بشکند اندر آخر عهد — چنان بود بیکی کز بخشم بهمانرا

از این همه بستاند یکی هر چه داد — چنانکه باز ستد هر چه داد دهقان را

ایزا که در دهنش آسمان مهد نشان — دگر زمان بستاند بقهر پستان را

که گفت که در دست این دان چه خراشی — بجنبد که نه بدیده مر خراسانرا

ملک ترک چرا غره ایدیاد کنند — جلال دولت محمود و زاد و بستانرا

کجاست آنکه فریفته بنا زهت او — ز دست خویش بداد و نه کور کانانرا

چو هندرا السم اسب ترک و تازان کرد — بپای پیلان پیکر و خاک خستانرا

یکی چو تو بجهان در یکی نداد نشان — همی بسندان اندر نشاند بیکانرا

چو سیستان ز خلف زی زره مال شد — ز داوج کیوان سر بر فراشت ایوانرا

فریفته شده بیکث در جهان دگی — چه تو فریفته بود اینچنان فراوانرا

شما فریفته کان بدش او همی نگهید — هزار سال فزون باد عمر سلطانرا

بفر دولت او هر که قصد ستدان کرد — بزیر دندان چو موم یافت سندانرا

بزیر قبه احرام زاد ستان بود — چنانکه کعبه است امروز اهل ایمانرا

کجاست اکنون ان مرزبان خلاصه — که زیر خویش همی دید برج سرطانرا

بر تخت چکش و فر سوده کشت دندانش — چو تیر کرد برو مرگ چنگ و دندانرا

بسی که خندان کرده است چرخ گردانها را — بسیکه گریان کرده است نر خندانرا

قرار چشم چه داری بزیر چرخ چو خشت — قرار هیچ یکث حال چرخ گردانرا

کناره گیر از و کین سوار نازان است — کسی کنار نگیرد سوار نازان را

بترس سخت ز سختی چو کار ایشان شد — که چرخ زود کند سخت کار آسانرا

برون کند چو در آمد بخشم کشت زنان — ز قصر قیصر را و ز خان خود جان را

بر آسمان ز کسوف سیه رنا بیش مباش — مر افتاب درافشان دماه تابانرا

ز چهر های جهان هر چه خوارزد ارزان شد — گران شده ست همان خیر خوار ارزان را

میان کاری باشی ای پسر کمال مجوی
که مه تمام نشد جز ز نقصان را

ز مهر مال مگو تا نشان ملاک کمن
بذر و مرجان مفروش خیره مرجان را

نگاه کن که نکبت همی ملاک کند
ز مهر پرنگو طاؤسان پران را

اگر شراب جهان خلق را چو سان کرد
تو سان را مکن چون اشارستان را

بقول بنده نیروان قادر زنده و لیک
باعتقاد همه امت اند مشیطان را

بگیر جان که شما باعتقاد و دو نهاد
که دیو جوامان نوش نامد از تو دیو را

بدست معجزت بالغش برای خشت
مزن گزافه مکش خویش بیگانه را

زبان معجزت دیو سر سلیمان را
زبان نبود و زبان شد از و جانگه نبود

تراتن تو جو بندست و زین جهان زبان
مقر خویش بلندار بند و زندان را

ز علم و طاعت جانب ضعیف و غرابت
تعلم کوشش او بوشش این ضعیف عاجز را

بفعل بنده نیروان شه نیامی تو
خدا را تو چنانی جوالا نعمان را

بانکار تن اندر که کرده جان نهان
به پیش او دار این انکار و پنهان را

خدای با تو بدین صنع بیگو جهان کرد
بقول و فعل تو بگذار نیکو احسان را

جهان ز من و سخن شخص و نیت و معانی است
بگشت باید مشغول بود و جان را

من این سخن که بگفتم ترا نگو مثلی است
مثل بسنده بود هوشیار مردان را

ترا کنون نگو مهار است جهان سخنی
که نامکی بگذاری نگر ز بستان را

دل تو نامه عقل است و سخت عنوان است
بگوش سخت و نگو کن ز نامه عنوان را

ترا خدای ز مهر بقا بداد و
تراو خاک دهد او نبات جوانرا

نگاه کن که بقا را چگونه میکوشد
سخنوری منگر دان بسندان را

بقا بعلم خدا
قرآنست
سرای علم و کلید درست قرآن را

اگر بعلم و بقا هیچ حاجت است ترا
بسوی درشتاب و بجوی درمان را

در سرا مشت نه پوست بگذار ای مشت
که بنده پی نبرد جز خدای بیچارا

بیچاره او پدر جمله باز با بد گشت
بروز حشر همه مومن و مسلمانرا

مرا رسول رسول خدای فرمان داد
بمومنان که بدانند قدر قرآنرا

کنون خرا سانرا بگیر بجمله و زان کرد
از و چگونه ستانم زیاد و یرانرا

چو خلق جمله بیازار جهل رفتند
همی زهیم نیارد گناه و دکان را

مرا بدان بخراسان زمین بگماشت
کسی چرا فگند در سفر خراسان را

ز عمر بهره همان گشت عمر اگه نشمر
برشته میگشم و زر دو تر دو مرجان را

نبرد نگیرد جهان شکار مرا
نیست دگر با شمانش کار مرا

دید شش و دید مر مرا و بپیچ
خورد م و خر با شش چست خار مرا

چون خرم اندوه او چو می نخورد
کردش این چرخ مرد خوار مرا

چون نگنم پیش از انش خوار کراو
برکند از پیش خویش خوار مرا

هر که زین در دسر بخواهد رست
کو نغم و درد سر مدار مرا

هر که پیاده بکار تیستش
نیست بکار او جهان سوار مرا

چند بگشت این زمانه بر سر من
کرد جهان کرد خنگ ساز مرا

یار من و خنگ ربود کنون
غم نفزوده است خنگسار مرا

گر قوای روزگار بداشت
نیز دگر گر پیش مار مرا

نیز نخواهد گزید اگر بهیم
زین سپس از سبب مار مرا

من نه بسندم ترا بجود کنون
چون بپسندی همی تو نار مرا

شتر تو دیگری انگار کرد
شتر بگ بود و آنگار مرا

یار من امروز علم و طاعت است — شاید اگر مستی تو بار مرا

شاید اگر نیست بر در سنگلی — خیره بدرکرد کار و بار مرا

بار سخن آمیم سوی کسی که کند — سخت او پشت زیر بار مرا

چون نخلم سر کشی شرم نبود — خشت ان محتشم بکار مرا

تنگ دم زین پس بسوی حرمت کن — کاید ازین رخت کار و بار مرا

زمزم اگر زآ مهاجه پاکیزه است — پاک تر از زمزم است آر مرا

خواندن فرقان و زهد و علم و عمل — نوش جانند هر چهار مرا

چشم دول و گوش هر کی همه شب — بند دهد با تن نزار مرا

چشم همی کوید از حرام و حرام — بسته همی دار زنهار مرا

گوش همیکوید از محال دروغ — راه بمن سخت و استوار مرا

دل چه کند گوید هم همی ز هوا — سخت نگه دار مرد وار مرا

عقل همیکوید هم تو کل کن — برتن و بر جانت کرد کار مرا

نفس زبهر تو پاسپاه هوا — کار کر حرب کارزار مرا

سبز کند خرد چکونه کشم — فضل و خرد داد بر خمار مرا

دیو همی بست بر قطار سرم — عقل برون کرد از قطار مرا

کرچه خرد بستدی مهارم ازو — دیو کشان کرده بود مهار مرا

خار جهان کرچه تنگ و نارسته است — عقل بسنده است یار غار مرا

هیچ کمن ای پسر ز دهر کله — کز وی شکراست صد هزار مرا

هست بدو کشتم و زبان و دهن — هر دو بدین کشت خشکبار مرا

دهر همیکوید که بر سفرهم — تنگ بکش سخت در کنار مرا

دهر چه چیراست عمر سوی خرد — کرد بخنجر عمر نامدار مرا

عمر سند انا بود دولت دین — ماند از و سود باد کار مرا

راه بری بود سوی عمر ابد — این عدد عمر و مستعار مرا

سنک سیه بود هم از قماش خرد — کرد چنین در ثنا هوار مرا

خار خلان بود هم از مثال خرد — سرو سهی کرد نخجیر وار مرا

دل زخرد کشت برزتور مرا — سبز خرد کشت فی خمار مرا

پیش روم عقل بود با کمان — کرد بکنکت چنین شکار مرا

بر سر من تاج دین نهاد خرد — دین بهری کرد و برد بار مرا

از خط آتش عذاب ابد — دین و خرد در حصار مرا

دین چو دلم پاک دید و کفت مباش — این دل پاک بر نکار مرا

پیش دل از رکن شست کیم — در همه وصم کن نثار مرا

کردم در بخشش جانی دریغ — این دل و جان زین بر کوار مرا

چون کنم جان فدای آنکه بخشر — لاجرم اکنون جهان نثار منست — کرچه همیدانست او نکار مرا

کرچه همی خلق را نکار کند — کرد نیارد جهان نکار مرا

جان من از روزکار برتر شد — هم نیاید ز روزکار مرا

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را — بروز نبرسیا دو خیره سری را

بری دان از افعال چرخ برین را — نشاید ز دانش نکوهش بریدا

همی تا کند چشمه عادت همی کن — جهان مرجفا را تو مرصفا بریدا

هم امروز را فتت بارت بیفکن میفکن فردا مر این داوری را
چو تو خود کنی اختر خویشتن را مدار از فلک چشم نیک اختری را
بچهره شدن چون بری کی توانی بافعال مانده تو هر بری را
ندیدی تو رود رکشته بصحرا بعیوق مانده لالهٔ طری را
اگر لالهٔ پرنور شد چون ستاره چرا زوی نیذرفت صور کمری را
تو با هوش و رای از کجا خصمان چون هی بر نگیری نکو محضری را
که کس کو ماند هی نرگس تو ز نرگس سیم و زر زجاج اسکندری را
درخت سرنج از بر و برگ رنگین حکایت کند کوه قیصر بری را
سپیدار مانده است فی هیچ چیزی از براک پرسید مستکبری را
اگر تو از آسوختن سر نتابی بجویی سری تو هی سروری را
بسوزند چوب درختان پی بر سزاوار باد این است مرپی بری را
درخت تو گر بار دانش بگیرد بزیر آوری چرخ نیلوفری را
مگر نشمری ای برادر گزافه بدانش دهری و با شاعری را
گر این پشیمانیت نکو نهاده مر الفقدان راحت ان سروری را
یکی این دان هر دو لطف گذشته نماذهی سحری سفسری را
چو کلک دری باز مرغ است لیکن خطر نیست با باز کلک دری را
سپهر بدان داد مر علم حق را که نشانه و پیش مران مقتری را
بهاران باداد موسی مر انرا نبوده است دستی بدان ساحری را
ترا خط قید علوم است و خاطر چو زنجیر مرمرکب لشکری را
تو با قید پی اسب بینی سواران نباشی سزاوار هیچ چاکری را

از ان کزه

ازین کشته گر مرا فی تو بنده نشه سقی و میر و مازنده بر یرا
اگر شاعری را تو پیشه کردی یکی نیز گرفت خطا کری را
تو در بابی آنجا که مطرب نشیند سزد گر بری زبان جری را
صفت چند کوئی ز شمشاد و لاله بوخ چون نه و ز اطلک عنبری را
بعلم و بکو هر کنی مدحت انرا که تا به ز مرجان بکو هر بری را
بنظم اندر آری ربیع و ضیع را ربیع است سرمایه مرکا فری را
نپنده است بازید عمار بوذر کند مدح محمود مر عنصری را
من آنم که در مدح خوبان بزرگم مران قیمتی در لفظ دری را
ترا زاده نامیم که خنیر گر اکن بسجده مران قامت عرعری را
کسی را که سجده دانا کرا زان کز یدشش از خلق مر جبری را
کسی را که بستره انا ربشش ز روی زمین صورت جابری را
امام زمانه که هرگز نزاد است بر شفشش سامری ساحری را
نز چنی سحر خکشش مردمی را نه علمی سحر اهلش بر تری را
اگر عقل در صدر خواهی نشسته فشانده در انگشتری مشتری را
بسوزی امامی که خط بدرشت بتعویذ خراست مرخیر یرا
ببین کرت ابد که بنی الظاهر از و صورت و سیرت جدیرا
نیارد نظر کز دری تو زعفش که در دست و چشم خرد طاهریرا
اگر طاهری صوفی را بحبت لطاعت بزدان کردی از سر ترا
ولیکن فقر نیستی صوفی دانا اگر بودی حکمت باتری را
مرا هجو خود خر کو هی چون شمارد چه ماند هی غل جوانخری را

نه بینه کو بیشش همی لفظ و نرم — چو دیبا کند کاغذ و فرش را
سخنهای مردم دیوان من — کنی گفته با عنصری سنجری را

ای روی داده صحت و دعا را — شادان و برخوردار صد آفرا
فصلت چو سرود روی چو دیبا — دارا سته به باد و نیا را
شادی بدین بهار چو می نخی — چون نوبهان خسرو صحرا را
برمالد صبا نقش اکنون — این پیرهنه صورت زیبا را
تا تو بدین فسون بهر کاری — ایام کهنه پیر جوانی بخشدا را
در تو نگرد فسون برباید — این فرو فریب و زینت دنیا را
چون کودکان بچیره همی نگری — زین کنده و برلابه و خشم آرا را
لیکن وفا نیابد ازو فردا — امروز وعده باید فردا را
دنیا بیکلی همه امروز است — فردا نشمرد باید عقلی را
فردات را بین بدل امروز — بگمانی نبرد و بدیده نیارا
عالم قدیم نیست سوی دانا — نغز محال و بهری نشمرد ارا
چندین هزار بوی و نقش و صورت — بر دهر بان نیست کو دانا را
رنگین کرد و نیرنگ دهر ما — خاک درشت عنبر ارا
غرمامگری زهاکه کهنجهاست — این نغز پیشه دانه خرما را
خط خطا که کرد جزع یمانی — بوی از کجاست عنبر سارا را
یکره بچشم خاطر دانستم سر — ترکیب جوهرش و کند کرا را
گر گفته هر فرد نوانی — این خطبهای خوب بحمارا

بر رسن که کرد کار چرخ اگر کرده است — این کند مدور خضرا را
دیران زهر چه خواهد کرد — با زاین بزرگ صنع بهتا را
چون سند کرد در تن بیدانی — این جان کار جوی نه بدارا
وین جان کی شود چو محرد شد — دانیا که داشت این تن شیدا را
چونست کار اگر بس چندین عبرت — امروز مر سکندر و دارا را
هین کی رند و کی فاروق — زان پس که قهر کرد ذا عدا را
رستم چرا نخواند بروز نبرد — آن تیر بر جناب عنقا را
اینها کجا بخلد و کی اینها — زین بازپس نگیرد و آنها را
غره مشو بروز توانائی — کاخر ضعیف گردد توانا را
برد رسید از همه چندین تن — عاراست نبود رسیده بر بالا
نشنیده که چند بر سیست — بغیر خدای بیچرا نوا
سنبرین و سرخ جان که کشت — چون بر گرفت سخنی گویا را
والا نگشت همچو من و عالم — نادیدن مر معلم والا را
بر رسن کار ما شکیبائی — زیرا که نصرت است شکیبا را
صبر است نصرت بزرگیها — نشنیده هیچ دانا نصرا را
یاران بصبر بیت کند گرچه — نیست روی آن که ضارا را
از صبر بر بانت باید کرد — کز بر نوشش خواهی چو دارا
بوصف بصبر خویش بپردازند — رسوا مشتاب کز و زانجارا
باری ز صبر کن که باری هست — بهتر ز صبر هر تن شیدا را
صبر از مراد نقش مهوا باید — این بود قول عیسی مریما را

بندهٔ مراد دل بنود مردخدا — مرد نکوئی و مرد مهما را
در صبر کار بند تو چون مرد ما کنی — هم چشم و گوش را دهم اغضا را
تا رنجان بصبر بروان نائی — چون بایی انجمان مقصا را
آهنگ سلسبیل و جنه آنگو — گاهی بچه دادی صهبا را
فضل تو هست بنگر برتر ما — از سر بروان کن هوس سودا را
صبر است عقد در بجهان مقنا — برجان نه این نرگ روده جلا را
تو شو منی که گرفته محمد را — او کفو فراست کرفته مسجا را
انسان همیران در بجهانند — چون تو بهندهٔ ربنا را
بشناس نام و مسجد را دانگو — قیس ار نکو د چیلا را
حجت بقدر کوی و بکن درد — با خلق خیره جنگ و معادا را
در عشق دا بجنگ یکی کیلے — این نقصهای خورده باحزا را
او را بجنی بنده باری دان — مرجع بدوست مرا تنهاما
او را اگر شناخته بجنگ — دانسته زمولا مولا را
توحید تو قائم بدد کرده — کرد دانست احد بجنگا را
آنرا بدد بهل که بجنگو بد — من دیده ام فقیه بسنگا را
راز است اینکه راه نه انشد — انجا در بن بهانه غوغا را
گمان کو رول ندارد بد بزنن — بند سوار و لدل شهارا
حجت زبهر شیخ حمید کفوت — این خوب دانوش فصید از غارا

نیکو ی حجت خوش چای ترا — دیباست ترا نکو دنوشش جا را

بنگر که مر این دو را چه پیشه — آنست نکو دنوشش دا نا
حلوا بنخور د که جو بیاید قی — دیبا نبود بکار جوز بینا
خنر مردم با خرد نمی یابد — هنگام بخورد نظر خوشی زینها
حلوا بنخور د بنکو جو د بیاکن — تا مرد بخرد نکو یدت رعنا
بنشر مست نکو بحق د نوشش — هر دو بنوش د نخوبی د ز خورد ابها
دیبا د لست بشنوم ری عاجز — حلوا د لست عدیلری د والا
خورا قوی ار نکو د باشی — گرشم کند نکو کنند جو را
گرم نیابدت زنا د انی — فی شرم ترا زنو گفت مبنوبنا
کو ری تو کنون بوقت ادا بینی — آنوخت کند بحق بینا
تو علورت جهل را نمی بینی — آنگاه شود بچشم تو بینا
این علورت بود اگر بدانی — در طاعت دیوا زادم د خوا
ای آدمی ار ز فی رعلم امور — چون ما ورد چون پدر نوی را
چون نفس بود بدست دانش — چون سود چه سود سر ترا بالا
دانا نر تو چون چرا د چون پرسد — بالات بخن نکو د ای برنا
شاید که ز بیم شرم د رسوائی — در بستن علم د ل کنی یکتا
تا موخت خدای تا مراد مرا — چون علورت بنه بگفت کا سما
بر رسن که چه بود نیک ایشان — منگر بد روغ عامه د غوغا
تا نام کسی نخست نا موزی — در مجمع خلق چون کنش آوا
از با م نیاد از زه باید — چون عاقل نیز ش بود جویا
خورسند شو بنام جمعی — نام تهی است زی خرد غوغا

این عالم مرده سوی من است — وان عالم زنده ذات والا
سوی آن پیغمبر راه نما به — این نام رونده بر زبان ما
دو جهانم دگر مهاد و روم — این ره اگر تو خوانی آن خضر ما
بوی است نه عین و نون و دالی — نام معروف و خضر سا را
چند من عیسی زمانه بدیدم آبه — از خاک بزرگ کنند خضر ما
این رستنی است و نا بردان هرسو — وان فی شجنه دین سوم کوبا
این رشته و سبد وان سنه بیکو — آن کنده و تخ و تن فروش دوا
از ما بجسم و از یکی صانع — با قوت چراست این وان عنقا
این جزو کهاست جوشش کل — وز کل و لیل گردوت اجزا
از علت بود و شش جهان برسس — مفکن بزبان دهریان سودا
انکار که روز اخرت هراز — زیرا که هنوز ماندت فردا
چون آخر همرا نجهان آمد — امروز بیا بدت یکی صدا
کشتی خرد است دست داری — تا غرقه گردی اندرین دریا
گر با خبری چرا نه بر هیزی — ایکجا به ازین خورنه از زورها
با طاعت و ترس باش همواره — تا از تو بدل حسد برد شها
بر هیز لطاعت و به اش کن — وانکه بر شو بکوکب جوزا
زین چرخ برون خرام هیکو به — صحراست یکی و پیکران صحرا
زانجا همی آید اندرین کشمد — از بهر من و تو اینچه انجا
هرگز نشنده است خلق این رمزا — جز گرده نر بان علم ایشجا
چون جانت بعلم شد معدن — سهل ار تو دو رمانده هم گویا

بنوالت خدایا خود دشبانی — از با صفت دل صفت تنها
دانرا که فلک بسراو گردد — ابزد دشش کوی خدایای شید
کان بنده ابزد است دین پرور — سرلای خدای را بدان مولا
در راز خدا اگر نه اگه — بر جهت دین چرا کنی مسفرا

ای گشته جهان دو دیده دانش را — صد با رخ بدیده مرد لا مشش را
بر لفظ زمانه هر سخن دان و در سی — بسیار ستوده کلا مشش را
گفت بهشت تراکه هیچ مشگن — تا چند کنی طلب مقامشش را
نادیده بدو ستان دیدار کن — غم نیست غفت مر غامشش را
بر هیچ نویسی چون کنده عقد — کفتار مجال و قول خامشش را
چون چاشت کنند پیش کن نیوند — نوخواسته بهش کار شامشش را
گر تو سلام خویش کند روی — دشنام شمار مر سلامشش را
کس بطفام دیده جایی — کو رخنه کند مر نظامشش را
در باب نظام جوشن کو دش — نارد بر بود با بدامشش را
بر هیز کن از جهان بیاطل — ای گشته جهان دو دیده دانشش را
دانکه کن ای برادر از خدیش — دور و نزدیک و خاص عامشش را
دانرا که از دهی طمع دارد — کو ساخته بهش از مقامشش را
گر بر فلک است بام کاشانه — چون دشت شناسد بامشش را
من گر همه حال دانم کارش — هر گز طلبم مراد و کامشش را
دیکس که حال او نجوید — چون خواهد جست مر امشش را

ای طبیب جان‌ها کجایی ای طبیب جان‌ها کجایی

ای طبیب جان‌ها کجایی ای طبیب جان‌ها کجایی
این همه ناروا را سیاستی باید
گر روم بد سپاری بر که نامه‌ی کفی غلامش را
آخر بدهی جنگ در سوادی جنگ کمر زلاف دلاوری را
هر چند که شاه نامور باشند نابرده رگ گفتار دشمن را
دانسته کجی بدست بد رائی احوال بنظم دلغزد رهنمش را
بشنو پدرانه ای پسر پندی این پند که داد نوح فرزندش را
برهیز کن از کسی که گوید دنیا و نعیم فی قوامش را
وز دل بچراغ دین و علم دور نتواند برد مر ظلامش را
رو دست بنوی خیز کجا موشی با شیخ بده ای پسر پاسش را
بگذار سخن نادین ای خرد دنیا بمزور و خطامش را
لشکر بمثل چراز ره عدت رخسار بخشک چون رخ مشرا
بل تا نکند بلشکر ری فوج دیوار پس فوختن لگامش را
بر راه امام خویشتن می نازد او را نه بذیرد و نه دانش را
دیو است چراغ و گام او در ظلمت نشناسد بهوش و دیو و دامش را
چون صورت راه دیو را داد بگذار طریق لف لفامش را
وانگه بگذار لشکر انبوه را دین مشت و لفت قمامش را
وانیست بزرگ لشکر او برتو بگذار سجود و حبد و انیس را
لشکری گذار علوم و دنیش را زان به که شراب باطلش را

بادشا بر گدای دل که بالد بارسا بارسا شو تا شوی بر هر ادی بادشا

بارسا شو تا بیاسائی بدنیا برآرزو گار زود هرگز نیاشد بادشا برهر ارسا

بادشا وگشت آرزو بر تو زبی باکی تو جان و دل بادیت داد این بادشا بارسا

از خود و دیو و ست چندین جور با چونی تو تو را گر دیو را نازد بیاشی خود رها

دیو را سیمرغ دید نزد رانده درش زینهار دیو را نادان نه پندد من نمودم هر ترا

خوفنیش را چون فریبی چون نیرزی تو بکس چون نتی چون خود کنی عیبا بهانه بر قضا

چون که گوید کی تو زان دیو را مانند تو در کی نکی کی زان مرا باشد شفا

چون نبندد نیشی کو می بر تو فشان لعنت چرا داری روا از خره بر تو فشان لعنت چرا داری روا

پاره کرد شد جامه ت من تو برا حرم آن سکان مست گشته روز حرب گرد با

ان سکان کز خون فرزندان نخورند مدتها روز محشر سوی آن میمون دل همتا با

ان سکان کت بگانگی نخورد و خود نیست ان نانوی تن آب دوستی اهل صفا

چون بتجربال زهر اروی نشستی در حشر نشنود کز شت زرضوان هر سلام در جا

ایستاده مدام در پیش و پس خویش بیدار شب هزار کر عطای بند بر تو نیست دریغ عطا

هر طرف راست رو چون او گزیده مسکن گاه باد شمال و گاه باد صبا

چون تجو خشنودی و خشم او نبود بر تو من ندارم باز کسی دروی نه خوفنیش رجا

خوب دیبای ظرایم نگویم کرا تا قیامت بر سعادت رانه بندد کس قبا

گر سخن اندر کرسی فی و دیبای آی دنیا سوده گردی خشم و هم و لعنت هر کسای را

نگهان زاچه بگویند چرخ بر دور ما بسیرانند زنگاه بزران مهر و ما بهنا

خران گوید بسیرا ماهی خان دجله همان که گوید خان هی بگنج کیا با خر ابا بهنا

بقول چرخ گردان بزران باد فرد ما حریره میزد رو لوشند لستان و ستا بهنا

درخت بار و برگ زمانه را بیشمار و بی‌مر
ورا آورنده از هر سو صبی مرغان گوناگون
لسان هر دسته آسمان کرده صحرا و بستان
بگفتا یکه بیرون آور و چندان بجرد و دنیا
ندارد ربع ویران هنر زبان بادفروزی
بوارد برج صعدی بر شنیده اند زینت گردی
نگوسار السیاده مرد درخشان رانی نبی
درخشان را بیاران کار بنده اند و لسان
بقول شاه وی با کنان بان بانده و اگر
که گوید گوز آهوا کوچک انگاه ایدان
ورا آورد هی هر یک بدین گفتا زیبا
چرا دانسته شده نه انها بدین اسراره و نیست
بدین و هر فریده و چرا غره شده و چره
بسجده بفر که بنیرن جان فزا بخش جانی
چگونه بالعقل بر خیش چگونه زما دانم
اگر با تو نمده ا ما چه خواهگرده نه نیشت
هر یغ که در رد شب چگونه ی نا ناک
زمیدا نها بفر که نشتی و میدا نستی
که ما آنیه چه گونی تو هر شب بر گنند ما
که میدا رد هشیا ر سر گوشت سوی کتابی

وراد آورنده فرزانه ان لسب بر خیش بلسبا نها
به بیرد آرنده هر نوعی علوم و گوهر انگی نها
زسیره آبدار و صبح گل فرزاله لبا نها
درخت مفصل صحرا بجا رچه نها نها
بقول او که ایدون هی با و دیوا نها
بفر بر خیش صحرا بر عظما گنت خلقا نها
و با ما نان روان و رنگ بر گوا زنی نها
ولیکن نان نفرمانده بجز آسا نیش بی نها
بیا بید رشت و روز بر ما مید بر صدا نها
هی حسبن کز اد ستان نبا نده فرید نها
سلاح جو خیش را خواهی بگنگ جو خیش ذوا نها
بخشی فرد اکفت بر خیش بر خشیده فرد انها
نه انشی گر بسته اد را گرده دست نها
ندارد سود با بفرش بر جو شنا نها
گر من جو تو ای بهر جوشش دیده ستم فراد انها
که امسال ان کنم با تو که گردم با ریا نها
به پیش عاد ذات من چه گونی پیش جو انها
که هر گز با زنده عدت سوی این شهر میدا نها
بدین با رسته ترگنها و زمانه در بگا نها
بیا موزم بجز ایکیک زبان بیخ دو دو انها

جگونه بنده این کسا رهای نگرده عدسی
زبین کو با یه شناست و انا را انگه بد
تا ریکی دهد مژده بهفته روشنا نی نان
بحال دفوت دنیا منو غره جو د نشت
وگر خوار می بنی شنو نو صید از استا نی
چرا رست بند چشم گرده اند از انشا بیدان
درین صندوق ساعت بفر با این دهر بر گشت
زبفر اجیجا نی هر گه حق خویش استا نه
چو زین منزلگه گم بیشها بروان نبود آن نی
درین الفیح که جو بنده زاد خوشش میدا نان
بیا نده نشنه و در دلنشین چیا را گر نفشه
گرا نا مه گران امروز بر بفتن بر ره گا نی
خدا وند جهان با نشش لبو زه و خا نان را
از بیرا ما صد او نه در خنا خیره و سوی ما
به بی با جدید یا انند وب هر گه نشش نا نه
نه بنی حرص این جهال بگرد از به زبان نیس
بر این خوا جهان بر بم نگر فن جا نشر شان
زاستان گو بدت بر بم گر من وا گر خیش جا نا
اگر یک شب بجوان جوا نی مرا در خنا نشش خوش
بیا غی در که مرغان از زد رخنا خیره و سوی ما

زنشنه و در علم زیاد و نرم و بارا نها
که اصیه است جا نهارا که سوی او نخوا نها
که از د خوار را هر گز بیا شند خا لیا نها
که روز آنهوان بود نداآن بر ا رو نا نها
که از سر گمن همیره و جنان نو شنوی بگا نها
چرا نرسی اگرت از بنده بیجا نند زند انها
هی بر ما به بیا بد بین گرد نه بیگا نها
بروان ا بد نفشش از بر این بر ر و نوا نها
نیا بد راه سوی او زیاد و نها و نقصا نها
که هم زاد است بر خوا نها و هم مال است در گا نها
درین ایام العقد ان خراب حال و ر ا نها
بنند نها بر سند آنها که بیشنند بیا نها
برین قایم بنده است اند جنان لیبا بر ا نها
سزای سو خنن کنند بد کو هر لا نها
بهر هیزد نر بد گر چه سفر آید بفر قا نها
که بوسته هی و نرند بر هنر گر بیا نها
لبان نا موای نرشت نیز خوب عنوا نها
بگو بد صد هزاران بر خدای نو نیش بیا نها
بجوانی بر بهشت عدت بر خلود بر بیا نها
فرود آفتنده بر بان و شکم آگنه و بر خوا نها

چنین باغی نشاید بی‌ثمر کو می‌فشاند زر مهیا فی‌زرا
چنین چون گفتی این قصه که بر جهان این قصه
بر این ایوان اگر نقرن نگی نشاید که لب نرا

که بردارند برلبش و گیرند بار گیها مهیا
فرو آید ز چشم تو هی اندوه طوفانها
هی امروز برگردد مقرن تو دولتها

سپید ماند جهان کمر لب‌آب
چون نشد نه خلق غره بدری
زانکه مد هرشش کنند نه عهد
گر بدیدی طلبا بهاش بین
برمثال کی فیلو نشدی
از چه شد هجر دستان کهن
خوش خوش این کند بر بود گرد
وان عقاب علقمی کنگ ترا
چند گفتم در رباب زردی
بس کن ان قصه رباب کهن
چون نه بینی که می بدرّیند
بس خونها که شد بچه سال
گرد مست وقت آن آمد
همه نکته پاک بر تو جواد
وین سکر جهان نیز گذشت
مانده‌ی اکنون مجمل جوان مفلس

سپید او تو چون روی سپید
همه خورد و برگ دکو دکه کباب
اندرین چهره چهار طناب
جهلکی خاک داد دانشش آب
چه کردی لباسه در دباب
آن سر سبز و تازه همچو سمد
ازد آن تو در رهای خوشاب
گرد خوشش خوش بر رباب
غزل وعد بر صفات و رباب
زرد و نالان خندی چه رود و آب
طمع و حرص خوری چو کلاب
برامید شراب و آب سراب
که مدانی سراب را از شراب
مال و فلک دون درست و نشست
بر سبا کو نشمات بر عراب
که نشست کنج علیه اندر خواب

چشت از خواب بیهشی بگشا
سپس دین در دمان تو آخر کار
هر زمان بر کشند بانگ نفیر
انکهت ای لبیب دارد سود
همه آن کن که کرد بایستت
گر بترسی ز نافه دوزخ
سوی او تاب گر گناه بدست
کنه نامه‌ی زنامه خویش
زانکش عمری آزموده‌ام مکر
کاتشش از جهان فرو نشد
بیگه بیکر بود زنامه خویش
با تن خود حساب خویش بکن
سخنم در خطا جوان مکن
مرغ در دام خویش بی‌گنه بگیر
ای عنان دل سخن
بر خطا نا مکرد خدای نکرد
هیچ گریان ربود دست بیشتاب
خوی گریان همی گنی بیدا
در نبات ربوده از دستش
کار های جیب بر لاله بکن

خوابش بجوی و در رباب
که بیرد از برشده است شتاب
زین سپه چاره نزد ازین دولاب
با تن خویش گرد جنگ چو حباب
زان تو انی درست زاد جواب
از ره طاعت خدای مشتاب
خلق را پاک با نگنی ناب
پاک بهتر بدین خالص دین
دل نگهدار چون شود بر تاب
کرد با بیت روی خویش کباب
در مسمای خار و خس بگذار
گر بقوی بود ز حشر و حساب
مغفرتش ای لبیب جلال و آب
که بگیرد ترا عقاب بعقاب
قمت اباد و دل خراب بتاب
با تو اندر کنار خویش خطاب
نسبتی داری از گلاب و آب
گر بیوشیده‌ای ز حمد حجاب
کی بدست آیدت دهند کتاب
که بدست آیت دهند کتاب

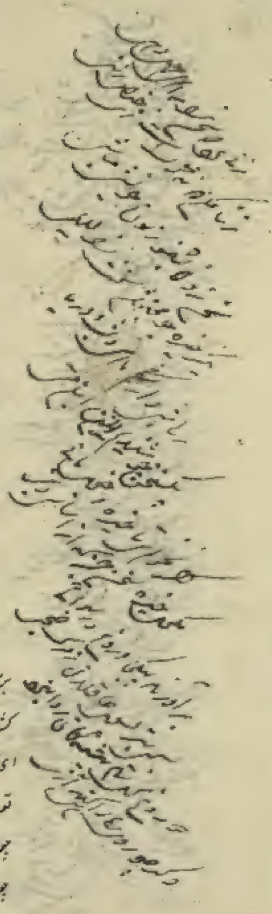

سخن اگر جو بود چو آرد بر — بیچ صحاب زاید از صحاب
خود نه بینی مگر صفای سخا — چون نمائی مراغ و صفاب
چون ازار آرزو بر بیند بیش — کو بریدگ شود از دو آب
دانه درد برکند کار بعدل — فطره ناید مگر طلا زسحاب
چو گوا از جبل دبو مگریزست — در حصار رسیب الاسباب
از پی اسب چیر مشکل برد — تا گیرد ست دیو زیر رکاب
پس نشانده است کاخ خانه ای — سز رغوب بروان کنده قباب
تو دخوشای عاشه یکچندست — خوشتن را حذر کن از شب
پس پاید ناز کن — که بگفته است یار در گراب
گر شود سخن زود دیو امین — زیر فعلین بوزاب زراب
بر ره دین حق تو چنل مسیح — خوش همیرو بر سنتی صحابات
از درین روز شوخ جوی — چون نشوی تشنه بحوض کلاب
تو عروسی است ایکه از رویش — خاطر او بر کشیده نقاب

برمن بیچاره گشت دل دماه و روز و شب — کار ها کرد از نفیر و آخ جون تو العجب
کشت برمن روز و شب چند اکه کرد از آه او — روی من مانند روز و روزمن مانند شب
ای امیر کینی زان رغبات بس غرچه جزت — فتنه سازد خوشتن را چون بیارد در حرب
تو زشادی چند خشنی بیش اکه آزار کس — او هی برنو کند روز و شب در زیر لب
چون نوری اندوه گیتی کو تو خود خواهد خورد — چون کنی برخود اندوه اکز تو نیاید در طلب
چون طمع داری بسب بهود دران تو کاه و جو — کو هی کوشد بهفته کز تو برباید سبب

ای طلبکار

ای طلبکار مطربی زعمر دار — چند جوئی دو روزه ای رنج دیار و تعب
در نهاد بست چون ترنی بوق ارکی خود — در نه مجنونی چرا می بای کوئی در بسب
شاه و کی درین زمان بازی هوشند — باد چون دارد سرد و اندر اکنی دارد شغب
کی شود زندان بازی مرد انسان چون — کرچه زندانرا بدست صانعی انسان بلعب
علم و ملک آراطلب کن کز طرب جوئی همی — تا نباشی علم و ملک آرا طلب پای طرب
انکه کو بر پای و هوی و پای کوبد هر زمان — ان بکی دیوانکی باشد مجانین از طرب
من بچکان در بزرگام از بن دندان کسان — عالم السری تو فردا از تو خواهم کار و کسب
از بن سندان سکین چون تارم قوت روز — از کجو یم چرکه از نصف تو یابم نیم کسب
هیکل کردیده نیرزد نغز ارصیقم — چهران دهاستین و چهزین واسم بسب
کس سخن از نامه کس نکوید با من — جاهل از نقصه خویش و عالم از جهم بلعب
چون نکشند از نام من بر عنوان دیوان — در بیاض و کر تو در نکشتی نام من بلعب
عاصی بین صحبت دنیا و نفسی کی نشند — برسرم فضل من آورد انهزیر و رعب
در نیرا از بن بزین دعوی کواه نه کواست — مرمرا اسم شود هم علم و هم حساب و ادب
سخن از کو چکین پی دعی شوره دهد — زانکی چهری بدید آید لباعث در تعب
سفره و مشغله نظرات بمن بست امروز — پیش محراب نیم اهم از مشغله اهم بسب
عمر دارند همه بی سبی و بی علتی — رنج دهم و سخر از دین نه هم نکند سبب
ایمنی و بیم دنیا هر دو با کید مکر اند — رنک امولت و بیم و امید و رعب
چون نخواهد ماند راحت این چه باشد آشتی — چون نیاید بر درخت این باند کر طلب
کر نداد هر تم جا هر مرا کمتر شد — سوی دانه حب بیاد و قدر دانه حب
نزد هر دم هر چه یابی آن بدو هر حرمت است — کر چه کاه و هر نه دانه هر مرا نه حب

جمله سلسله جنبان دولت شاه

ما را ره مقصد نشد لقمه بیگانگان — چون نفس مصطفی نشد مقصد دشمن عرب
عیب مدار بر عرب چون نبود پاکه دید — گرچه از سرکین بروید آدمی آید عجب
من بیکان در نهاد علم من پیدا چکد — فعل نفس راستی بیند اوه رنج و تعب
مرترسیان دون دل این جنت تسبیح و قران — خاکپای خاطر من جنت اخفا و حجب
راست گویم علم و زهد طاعت بیدلان کیمیا — این سه چیز است ای برادر کاصل عقل و مکتسب
مایه تخم عبادت بیکسر راستی است — راستی قیمت بدید آرد خسیس از جوهرب
مردم ای بی بهره بیدل علم و طاعت هیچ نیست — مردم بی علم و طاعت کالبد بی روح و تب
طاعت و احسان و علم و راستی را برگزین — گوش جان داری بگفت تو قناعش دار و لب
از پس پیغمبر و حیدر بدین دو در جهد — بگزر از بیگانگان و راه بگیر و مرتعب
زانکه اهل دین دو دارو نافعی در دین و دام — بیگانگان راه اند بگزین و بپرهیز از عطب
بولهب یار تن بپیوند ای بی بهره ای — بیگانگ ارشش در گردان انگذده ز شب
گر نه بینی تو مرا این نزد بیگانگان — غیب روی من مرا از تو و از ایشان حجب
بیند گیر از شعر حجت و از پس ایشان مرو — تا نمانی عمر با ای بیگران اندر کرب

ای شب چون ان باران تو طناب — علت خوابی و نرانیت خواب
گر ترا صعب است کز مرد از تو — هست مرد را رام و تو خود در رستاب
تو چو یکی زنگی نا خوب بهر — هست مشغفی چو تو آب از عقاب
تا تو بنالی نه نماید هیچ — دختر کان رو بکها از حجاب
روی ز بهن را تو فانی و لیک — انیا نزانیت نقابت نقاب
چند گریزی ز حوالت صدر این — فتنه بی روزن باب ای عزاب

وز تو ابی بهری نا بد بدید — زانکه ز مردم تو رابی نشنید
آب نئی چونکه تو نوشی همی — شرم کن از روی تو نه شرم آب
چند تو زن و نشکنی تبر — چند بکوشی بکنی تو طناب
چند چو رعد از تو بنالید ابر — نالش بنگر روی بفراق رباب
چند که از بیم تو بگریخت ند — از رمه گرگ و ز میان دواب
شاه حبش چون بود کرکند — شمشیر از صبح دمان ابر شهاب
چند کند شتی بر جا جان — برکف شان فحف میان شان قراب
عمر مت تو سخت بزرگ است نانکه — در تو دعای تو نکند مستجاب
انکه ندانی تو همی قدر شب — سوره و اللیل بخوان از کتاب
قدر شب این را رغب نه بهر پیش — بر خوان از سوره و معنی بیاب
هیچ شب دنیا و دین را نشاست — علمش از جهل و ز جهان حجاب
فضل نه بینی اهل فضله ز علم — عدل نهان گشته و ناش صواب
انکه تو بینی اهل هنر و مند — بلکه ذباب بد بر ز ذباب
گرده ز بهر سم و جور رحنک — جنگ چو نسیل و چو شیر از نیاب
خانه خمار چو قصر مشید — منبر و بران و مساجد خراب
مطرب نا دان شده بر راه او — مقری فی پایه اسکافش طاب
حاکم در جلوه خوبان بروز — نیم شبان محتسب اندر شراب
خون حسین ان بکشند در صبح — دین بخورند از خر صالح کباب
غره مشو کرچه بآواز نرم — غره کند بر تو عقاب و ذباب
چون بنگر روسا تکی اهل دشت — با کوشش آب ندارد رباب

این نف و این آتش مارد شکفت — نیم شبان بانگ فغان و گلاب
گاه سحر بود کنون سنگ زرد — برزده از مغرب تیغ آفتاب
تا زده شود صورت این آسمان — سهم بود هشت حق ناصواب
زیر رکاب دعلم فاسطی — نرم شود سنگ خارا رکاب
خاک خراسان شود از خون لعل — زیر پر پرهشن چاپلوس قصاب
بر سر جمال با مرغ سحر آشتی — مجلس او کند اجتناب
گر نشود با طل از آواز حق — کور نشود چشم حسا را ذباب
چونکه سخن‌ها ی زپرخاش سال — ای متغافل زتن خود حساب
هیچ زمانه نشدی دوام تست — مرکب هموار بسیمین رکاب
چند دریغ با دریغ در تست — تشنه نازی با مید شراب
دنیا خود جست و بکس نی نوید — طبلت بدست تو خراز اد باب
گر نبود پرسش رستی ز مرگ — گرت به پرسند چه داری بگو
گرت نوشش اید سخن بین کنون — ره نه زبانان لسوی شهر ناب
شهر علوم انگه زدر و علت — مسکن مسکین و اب صحاب
هرچه خراز شهر بیابان منشهر — پی برو پی آب و خراب بیاب
هرکه نیابد زعلت روی خویش — هیچ نشاید ز پس خشک فرو بند سر اب
روی بشهر آر که آفت روی — تا نفرسیدت زغولان جلاب
جان و تن راحت تو مر ترا — باد تراب قدم ای بوتراب
از شرف روح تو رگام من — کرد عبرات روان گلاب

همه تعریف همی خواند ازین خانه خراب — آنکه بسیرشت چنین شخص ترا زآب و تراب
آنقدر رکه برانده است چنین بر سر ما — قوت و بستی و خواب و خوری ما بر تست
وعده‌ها کرده است بدان شهر بر ما بسیار — جامه دفعت کنان خلق زده تا بکجاب
ان شهر پی که زکافور مر جست و درو — مهر نگفته بران یک ره گوارنده شهر
در زمانیکه کسی دست بر آن نهاد — همه روشنه زده همرا و بیک صورت شاب
تو کنونی که این وعده درست آب دلیک — نیت کردار تو زانه خور این خواب چو آب
وعده را طاعت با بد بوم مغز می تو وعده — سیرت از خاصت بر حکم نکرد وعده صواب
زان سفراب انکه تو داری نه خطا ب خطیب — در بهشت این همه عالم چو سرابی است خراب
زانهمه وعده تنکو بکه خورسند نبودی — با رقوا فت از و بوی تو نشو نمر یاب
زان گزین خانه فنا نی تو بوی بهشت — ای بیکره مند بر بن لعنت پوشیده و قاب
تا کاک اندر ماست چنین بوی بهشت — نقاسی زی صاف همی تیره طلاب
تو بین تیره زان صاف همی گر بیرسی — که بدست اندر کنجک بر ابر است سحاب
چون نیابد بکه گر سکی کک و ندزد — چکند گر نخورد زهر دار کباب
چونکه برارزوی ناله و زیرد و چنگ — کس نیابد بر بی مزه آزار رباب
ای خرد مند چه نازی زپس سفره جان — هیچ نشاید ز پس خشک فرو بند سراب
گر عذاب ان بود ایچ اصه گر دو کنوی — چون بر بیکی ز جان گر نه چنان است دعذاب
سر بسر بیخ دعذاب است جان گر بیشی — مطلب بیخ دعذابش چو عمری بعذاب
طلب و بیخ کسی مرد خرد مند خطاست — مشمر گرت خرد هست خطا را صواب
تو چو خر کوشش چه مشغول مندی بکیاه — کر بسر بیرت تلاقیت و گرد و تراب
بندگی کرد و فرزند تو انجا مه رتو — چون رباید که بدست در و بر اصاب

چون سفر اورعنانی تابش خویش تو خود — کی رسد از تو بجهانیده فرزنه عقاب
چون سخن اقبال تو زین بند مرا بند نهد — بسته انکار مرا با تو درین باب جواب
در خور قول تکو با بدست کردن عمل — تو ز کوتاه زبانی و بکبر دار از عقاب
قول چون روی نمود زیر نقاب این بکجرد — بعد گشت جدا لقمه سیم از سیماب
کار دانی است تو انی چو عمل ست برد — ایزد از بهر عمل کرد ترا مست خطاب
عدت کو بعمل فخر کن امرا که خدا ای — با تو از بهر عمل کرده درین باب نوید
کرچه عمل بعد ز قبل لوی بهشت — چون آسان شود ای نور پدر بر تو نوید
چون نیابد عمل راه بسوی علم — کند مرد سواری چه بیابان بی کعاب
چون بعلمی بر هد مرد مم از بند عظیم — کان نه سخت است که بر شیر دمد روبه زاب
چون نیابی ره تا دولی بعلش نرسی — در کلیسیا من دولی اصل بیاب
نه سوی راه سر است ره لاله بعمر — کر چه از آب خورد لاله کم خورد آب دراز
علم را خور که عمل چیز دکر است حکیم — علم را کس نتواند که بند داشت بآب
قول چوبان عمل کشت دبانش کجو کسیج — مرد چون کشت سناور نشکوه عذر بخواب
کس بدانش نرسد جز کر زاد انی از انکه — نبود جز کر لقد دود زاغار سحاب
پاره خون بود اول کر خود ناف مشک — قطره آب بود زاد اول لوی لوی خوشاب
هیچ لوئی کندای پور ترا علم و عمل — ره بآب تو همان است بود یزه آب

ای بار کرده چشمه دل خفته از نوید — نشنیده سوال خویش جوابی بدین صواب
بکر سخنم دل کر دچشمه سرت کرز — دیده است چشمه کرد و نشد چیچ آب
چشمه است و آب بیت پس این چشمه نوید — این طرفه است و بهسیج چه دارد شباب

علی ابو بکر

ه ای سه به باشد دکا ای نهان شد — داد م نشانی بخیل اهیچ آفتاب

ای روا کرده فریفته و جهان بر تو فریب — مر ترا خوانده و خود روی نهاده و نشیب
این جهان را بسجز از خوبی و باری مشمر — کر بمقری بنجی و بر سول و بکتیب
بر دل از زیبه کی باره تعوید لیس — تا نیابد بهش از بن دیو فریفته نهیب
بهره خویشتن از عمر فراموش مکن — ر کند ارت بهشت و نکهدار بیجیب
دامن و جیب کهن جمله کر از نافت کهن — جمله ان کن که کر باک کنی دامن و جیب
زیور و زیب زنانست حریر و دیبا — مرد را هیبت خوار از علم و خود زیور و زیب
کی خود و خرد و شرف بر سر تو افسر و تاج — تا تو مر علم و خرد را نکنی زین و کیب
خویشتن را نه وجهان و جهست فانی — کر همه خنده و انوسوس نخواهی مهریب
فخلت جیب تن خویش و علم و جهت کشد — کودکی کوشد تا نش بست و دیب
بند بند یزد جو کره ر کی سخت مرم — جاهل از بند کمان ره و کره ر سیب
سر بتاب از حمد و کفته کره و ارزع — جوب بر مغز مخر جاشه و بر کرد بیب
ای برادر سخن ناد ان فریب ست — دور باش از سخن بیهده آسیب آسیب
زرق دنیا را اکر من بخر م فخر — در کسی بر سخن دیو نشیند تو مشیب

بر تو این خوردن و این رفتن و این خفتن و خیز — شیک بنکر که کدا انکنده این کار بچیز
کر بنام تو بود انیمه تعدی بر چرا — بهمه عمر چنین خواب و خورت کاه مباد
چون شدی فتنه تا خواست بیوش بکر — راست بکوی اکر هیچ بکوید بخرد است
در تو بکرد و فتنه بر چنین بر تن خویش — صانع خویش تو ای این خود این قول مکن

راست آنست که تن بنده خداست ‌ ‌ ‌ اندرین خانه دوین خانه ترا جای جزاست

گرچه اندوه تو و بیم تو از کار ساخت ‌ ‌ ‌ ای فرو رفته ز چرا چاره دنیا نشناخت

زیر گرفته فلک چون طلبی خیره لقا ‌ ‌ ‌ که نبرد گمان کز تن ازاست فناست

کشتن جان تو چون کشتن مرغ و بقفس ‌ ‌ ‌ بود آسیبی که ترا جای لطافت کوهاست

منزل تست جهان ای سفری بار عزیز ‌ ‌ ‌ سفرت سوی سرای ست که آن جای بقاست

محو را نامده چون این جای بقا برگذری ‌ ‌ ‌ گرچه دیر است این منزل ما را نبود است

بنشین تا که ترا روزی ازین قافله گاه ‌ ‌ ‌ گرچه دیر است همان آخر بر پا بخواست

تو نشانی از طاعت نبود است یکی را بگزید ‌ ‌ ‌ که درین صدر بمغفرت و توشه تر است

یکی الفتح و زبر هیز خرد چون شمس ملاح ‌ ‌ ‌ که برین راه یکی منکر صدق از زر است

بهترین راه گزین کن که در و پیش تو هست ‌ ‌ ‌ نگرست سوی نعیم است و گر سوی بلاست

از پس آنکه رسول آمد با وعده و وعید ‌ ‌ ‌ چند گوئی که بدو نیک بتقدیر خداست

کنه و کار همی خود بقضا برچه نهی ‌ ‌ ‌ کز چنین گفته سبقی کار سفیهان و سفاست

گر خداوند قضا کرد و کند بر سر تو ‌ ‌ ‌ پس گناه تو بقول تو قضاوند بر است

بد کنش زی تو قضا است بدین مذهب تست ‌ ‌ ‌ گرچه بیکیف بناری کت از من هم تقاست

اعتقاد تو چنین است و لکن بزبان ‌ ‌ ‌ گوی او حاکم عدل است و بحکم تحکم است

با خداوند زبان است بخلاف فعل است ‌ ‌ ‌ با خداوند جهان سیر ترا روی دراست

بهمان قدر و خبر او ندهد هیچ خرد ‌ ‌ ‌ که خرد اهل زمین را ز خداوند عطاست

عدل بنیاد جهان است بنیدان که نهاد ‌ ‌ ‌ جز بحکم خرد از جور و بحکم که خطاست

خرد است آنکه چو مردم بپسین آید مرد ‌ ‌ ‌ که گهر رو بد زین منزل فانی سراست

خرد آنست که مردم ز بهایم فرقش ‌ ‌ ‌ از خداوند جهان اهل خطاب است و ثناست

خرد از هر خلل آفت ز بهر قسم فرج ‌ ‌ ‌ خرد از بیم زیان است ز بهر راز رهاست

خرد اندر ره دنیا سر و ساز است و سلاح ‌ ‌ ‌ خرد اندر ره این تک صلاح است و قضاست

این خرد کرد را بند در بند بود ‌ ‌ ‌ با خرد کرچه بود لبسته چنان دان که رهاست

استخر دمند که کن بره چشم و خرد ‌ ‌ ‌ نابینی که برین هست ازان جمله رباست

آنست که بدهد همه افعال خداوند کند ‌ ‌ ‌ کارنده همه فاعل شی و تسلیم مراست

دانست که بدهد همه نیکی ز خداوند بکند ‌ ‌ ‌ بدی است بدبخت همه کار نشناست

دانکه این هر دو مقرند که کردست بکرد ‌ ‌ ‌ هیچ سنگ است که آنرا ز گمان جز جراست

چون مرا کار نباشد بتوام زان جز راه ‌ ‌ ‌ اندرین قوم خرد را بنگر راه کجاست

چون بود عدل بران کز کنه جرم عطا ‌ ‌ ‌ زین این هیچ روا نیست اگر ذی تو روا

حاکم روز قضای تو نشده دست نگر ‌ ‌ ‌ نه حکیمی که نسازنده گر آنده ساست

اندرین راه خرد رهبر تست نگزین ‌ ‌ ‌ بره رستم و خرد ره که ره ایمن راست

مر خداوند جهان را بحسن کن گذار ‌ ‌ ‌ لشکر او را که ترا این دو بدار ایمان هاست

حکمت آموز و کم آزار و نکوی و بدار ‌ ‌ ‌ روز محشر نه همه راحت و نه زار و بلاست

مردم آنست که دین و بهرت جانه ‌ ‌ ‌ نه یکی فی همه فعل که و بیش دناست

جهد کن تا سخن مردم گردی و بدان ‌ ‌ ‌ که سخن از سر دخن خلق همه خار کجاست

همچنان چون تن زنده بآبست و هوا ‌ ‌ ‌ سخن خوب دل مردم را آب و غذاست

سخن خوب ز تخت منشور ولایت بالاست ‌ ‌ ‌ که سخنهاش سوی مردم دانا والاست

گر سخنهای کسانی شنده بر دو صنف ‌ ‌ ‌ سخن تخت با قوت و نادره برناست

هر که چون فتنه خوابش نبرد است ‌ ‌ ‌ گرچه آدم صورت بست آنهم حراست

ای کرشمت برزنت جان ستے — چون کنی بیداد کایزد داد راست
گر ترا گرتب پرستی کار نیست — چون ہی لعنت کنی برتب پرست
آذر است کز توئی گردد خجل — تنت چون بت پرنقش آذر است
کرد رخت ای بہر بر بایند عزیز — جان برست و تن درخت برد راست
تن بسیجان زندہ است جان زندہ بقلم — دانش اندر کان جانت گوہر است
عیسی جان جان تست ای ہوشیار — گر بگوئی جان جانرا دم خر است
موسی دانای برادر ہیچ نگیر — جان تست راعلم دہ تا زنار است
چشم و دل را با زکن تا بنگری — زانکہ نعناد آنکہ بیگو بیگر است
زیر دوسی لشکری پنہان چو عکس — وان بجاہ و منزلت کاین برتر است
این خردمند سخندان زان بعکس — قدر و سالار ہر دو لشکر است
کس سر لشکر ندید زیر چادری است — این صدفہا لیک پر لعل و در است
ہر کسی را زیر این چادر دو دان — خاطر جوہا ہمہ در و گہر است
لعبت گوید کہ کردگار مرا — چرخ و باد و آب خاکم داد زر است
دانت گوید کردگار رنگت دہد — این دو دادار دو لبو اشتر است
نیست چیزی ہیچ ازان گفتہ برون — ہر دمی شان این بت دیگر پدید است
گاہ زدوان صلح و نیکوئی و خیر — گاہ دیوان جنگ و زشتی و شر است
دانت گوید بر سر ہفتم فلک — جوی آب و باغ و دار و عرعر است
صد ہزاران خوبرویانند نیز — ہر یکی گوئی کہ ماہ انور است
واندکی ادراک تست خود روی — این سخن زی او محال و مکر است
گفت ما زین چادر ایمن نیستیم — راز نبود فانی بیرون این چادر است

این یکی کشتی است کو را دو بان — آنکہ بر خاک و تیرہ لنگر راست
جای سنج و اندہ جست این ای پسر — جای آسانی و دنیاوی دگر است
بین نگاشتہ بروان تو کی دانی کہ چیست — کین حصار بس بلندی پی در است
قول این دان و درین نامہ بکار — قول قول کردگار اکبر است
قول او نیز دلنشین و خوش بمن — قول و خط من ترا خود از بر است
ہیچ ان کز قول او قولش بہ است — خط او از خط ما نیکوتر است
چشم و گوش خلق بہ قول رسول — از خط و از قول او کو رد کر است
قول او را نیست جز عالم زبان — خط او را شخص مردم دفتر است
خط او بر دفتر نہای ما — چشم و گوش و ہوش و عقل و خاطر است
اینچنان در جنب فکر نہای ما — ہیچ اندر جنب دریا ساغر است
ہر کہ زاندیشہ سیم و زر جوید تو اب — عدلفشان و بہش وید اختر است
نیست سوی من مسقر قصر خطیر — کز زر بر سر مرا در افسر است
چون ہمی قصر زر افسر کنند — نیست او قصر کہ جز یا استر است
گر ہمی جنتی بیابد مان خرید — در بہشت آنگہ محال است از زر است
از نیاز ما است اینجا زر عزیز — ورنہ زر با استخوان سوده ابتر است
روی دنیا را از نیاز ما است توت — ورنہ زشت و خشک و زرد و لاغر است
گر بہشتی تشنہ اند روز حشر — او بہشتی نیست بل خود کافر است
ورنہ خاسند تشنہ او را سبیل — گر چہ سرد و خوش بود نار جحیم است
آب خوش فی تشنگی ناخوش بود — سرد سیر آب خوش را منکر است
در بہشت از خار زین بود — قصر اکنون خود بفردوس اندر است

این همه رمز و نشانها را کلید — جمله از رخسار شعر ما پدید
گر گشایی نامه در راه دراز — این مبارک خانه را در چند باز
هر که بر شکل پی ما دل نهد — او بچشم ما ست در دین اتحاد
مشکل ما بشنود لفظ و معنی نوی او — مشکل پی برای پسر چا کسی ست
مر نفخه و خمر نخل پی را — معنی داد پی حیدر زبور ست
ای کشت نیدهٔ در خیبر قرآن — پی کن مبای خوشت غدیر ست
دوستی تو دفتر دان تو — مر مرا نور دل و سایهٔ سدر ست
از دل آنجا ما رهی و جا کریم — گر ترا از دل رهی و جا گر ست
خاطر ما زنده حضرات را — در خراسان پی زبر گر ست

باز جهان تیز بر و خلق شکار ست — باز جهان را خبر از شکار چه کار ست
نیست جهان خوار سوی ما چه منی — خوردن او سوی ما نوش خمار ست
قافله هر گز نسخورده راه نبود باز — باز جهان رهزن ست و قافله خوار ست
صحبت دنیا مرا فتاد از ابتدا — صحبت او اصل شکست و مایهٔ خمار ست
صحبت دنیا نبوی عاقل و هوشیار — صحبت دیوار پر نقش نگار ست
کار جهان همچو پیش و دستان — یکسره با خوب بزرگ عیب عمار ست
لاجرم از خلق حذر کرده ام جانا مرا — بر در این مست بر زجاده و نه بار ست
سوی جهان یار مرا راست از آن کژ ست — صحبت پر خمر و مغز بر زخمار ست
جانت شناسا بر زهر خرانت — شنش مه از آن پس بر از شناسا ست
تا بعصیر و سبزه شاد نباشی — خوردن در دلق پسنده کار حمار ست

غره چرا گشته بکار زمانه — گرنه دمادم بر از فساد و بکار ست
دسته گل چرا دهد نوی جهان دانک — دسته گل نیست انگبینه خار ست
میوه او را نه هیچ بوی و نه رنگ ست — جامه او را نه هیچ بود و نه بار ست
روی امیدت بزر گر نهد ست — کرت گمانت کمین مسر از قرار ست
روی نیارم سوی جهان که نیارم — کمین نبوی من بزر گر سنه مار ست
هر که بدانست توی او ز نخستان — همره این مار همی بر فت نیار ست
راهبری از دی مدار چشم که او نیست — میوهٔ خوش رو بکن طلب که چنار ست
بهره تو زین زمانه روز گذار ست — بس کن از و انتظار کو با تو تبار ست
جان عزیز تو بر تو جان عدیت — دام ضلالت بر او کار تو زار ست
جز بهمان جان که آرزوه نشود دام — گرت چو دست بسیار مال و دست گذار
این ریشه مر گرگ مر گ ست همه کس را — انگه بود بهشت و انگه خشک و نزار ست
اندوه بخشال گرگ مر گ شکاری — گرچه ترا نیز مر غزار شکار ست
گرته از ین گرگ در مشو و فخاری — چرا تو نیز نه فرد مشو و فخار ست
ای شده غره بمال و فک جوانی — هیچ بهمانا ز خای شناس ست
فخر مجو فی زرد سیم زمانه ست — فخر من و تو نعیم و راه ودار ست
چونکه من سنگری ز گبر و ست — من چگلم گر ترا ضیاع و عقار ست
من شرف و فخر آل خویش شمارم — گرد گر چرا شرف مال و تبار ست
انگه بود بر سخن سوار و سوار ست — آن نه سوار ست کو بر اسب سوار ست
سبزه و رخت ست شعر من که خزان را — نخته و معنی بر و سنگفته و بار ست
علم عروض از قیاس بست حصار ست — نفس سخن گوی من گلبد حصار ست

مرکب شعر و بیان علم و ادب را — طبع سخنی تیغ من عنان و عمار است
ناستخم مدح خاندان رسول است — نا به طبع مرا متابع و یار است
خیل سخن رای و بنده من گردد — آنگه ز بزرگان تعلم و عمل منار است
مشتری اندر نمازگاه مرا و را — پیش رود و جبرئیل وضاء شده دار است
طلعت مستشعر از ضیای جنان را — ماه منیرست و این حجاب نه نار است
روح قدس از فخر روزی صدراه — کرده رود مجلسش مجال و مدار است
قیصر روی ار بقصر منشور او در — روز مطالعم ز بندگان صغار است
خلق شمارند داد نهراز ابراگر — هر چه شمارست جمله زیر نهر است
رایت او در جنگ نصرت و فتحی است — کش ظفر و فتح بر کهاد نمار است
خون عدو را چو روی خویش بمداد — ریگ درقصراد نورگ قفار است
مرکب او را چو روی سوی عدو کرد — نصرت و فتح از خدای عزش قرار است
پیش عدو خوارد ذوالفقار خداوند — شخص عدو روز گیرودار چنار است
تا نهد سر بخط طاعت او بر — ناصبی شوم را سراز در دار است
ناصبی شوم را بمغز سر اندر — خنگ و خجسته سنگ رود و دود سخار است
نسب سر بر فساد ناصبی شوم — از در این شعر عل سنای فسار است

از طبع دو دریا ز رین چون سمانده است — در نلاد و منبره هجو صبا بر فضا شده است
با رود بخت او صبا کوه و دشت را — بر رخصهای باد مه روی دوا شده است
کهل چو برج جوزا کشته است و کل بره — نشگفته جای جای سمک و دعوا شده است
این بر کوزنیست کهل کشته نوع کل — با زار صبا لعنت او صبا شده است

فرخ زتوبود جبا نرا گر چنین — هر بنده کرده بود ز شاهان جبا شده است
گر باغ نازه روی جوان گشت چشمه — چون ابر نال نالد و خندان با کا شده است
چون دوزخی گرا بر سیاه و پر آتش است — زو بوستان که جنتی آسا شده است
زین مشتر گلاه و دواجی سپید و شت — اکنون دگلاه و دواجی قبا شده است
تا بنوا جهان نبوا گشت عندلیب — بر شادی از نوای جهان بر نوا شده است
این نو شکوفه زنده سراز باغ مرده — بر مانر روز حشر و قیامت گوا شده است
آگنده بیک بیک گواه شنیده بین و شش — از حشر بر یقین گوا هی کیا شده است
افزار کن بروز قضا چون بچشم سرش — نوروز مر کیا را رود قضا شده است
چون و چرا مجوی ز نوروز چرا مباش — زیرا که خود دستور ز نوروز چرا شده است
بنگر بیاست مرده که چون زنده شد بجشم — آن کس نبود مجسم بگور فنا شده است
علم است مجسم مردم و مردم ز بهر علم — بر نیک و بد ز علم سزای جزا شده است
زیرا که علم و عقل نه فرمان ایزد است — برد هر دو جا نور ره فرمان روا شده است
هر ذره جهان و نقشش از بهر مردم است — دنیا و سیم و زر بدو بر بها شده است
زایزد عطاست عقل و سزای عطا مگیر — با علم و حکمت از قبل این عطا شده است
هر کو به پیش عقل رهی گردد حسن را — او بیگمان زدین و ز دانش جدا شده است
آنکو بعقل جور رد حیا جو بد روا — بیگانه در ین عطا ش گمان خطا شده است
او را بد آنکه دیو حسد را مطیع گشت — هلک سعد خنده بات و سعادت فنا شده است
گوینده روی بد کنش نادان فتنه جوی بود — در حشر و این سخن به پشی بر ملا شده است
هر کو ز عقل روی بنا دید بین و راند — روشن جهان شمر که بدوی فضا شده است
مردم بدین جهان که عطا ش دانش بود — بر ملک جانوران با دشا شده است

هم زین قیاس بر همه روم همی صدق
هر همه این لسوی مصطفی شده است

در مصطفی با مرد نباشد ابردی
مختار از آن شمس علی المرتضی شده است

حیدر عصای موسی دوران آزدری
اسلام را بموسی دوران عصا شده است

ایشان دوا ند جان و تن و دین سوی حق
باطل ز حق سجلت ایشان رها شده است

دین را ق است ظاهر و دایل روح او
تن زنده خبر بروح کمیتی گوا شده است

گر زندهٔ زهر چه بادین چو مردهٔ
گر نه دلت بدام هوا مبتلا شده است

پس چرا حلال شده مردهٔ چون حرام
این نه ابتدا نبود و کنون باخطا شده است

چون مردهٔ ترا نکند آرد بکو که چون
مرده نهند بر همه ترا خدا شده است

از تن حلال خواری واز روح مردهٔ خوار
تن مدح را و جانت سزا هجا شده است

زین منکران تا نکشی بدست کسی
کو از زمین دین نهوا بر جدا شده است

هر بر زمین بسجده نهاده است هر کوع
اگنو نه زاده صلبی لوی اولیا شده است

از علم فی نصب نگاه است لاجرم
هر کو ز اولیا زده او صیا شده است

فی آردی نشود لسوی خاز آسیا
اگنو نبرد کند م چون آسیا شده است

هر کز جمال و مال ندیده است جز نکو
هر کو گدای از پس و دگر گدا شده است

گنجور را مام ز مافت زاهل بیت
کاین شهره شرف است سوی او ز ما شده است

اگنو بملک و فضل و خطاب بحکم عدل
امروز اگر نشسته سلیمان سوا شده است

دیو بش مطیع گشته بمال و بری بعلم
آن ماند اینکه هوش و خرد آهنگ ما شده است

دیو و پری باطاعت اویند لاجرم
زیرا که وعدها ش زاینده وفا شده است

ای مردمان بچرا که با سلام نگرید
با مان دلیل بر خلل و بر بلا شده است

با این همه بنبرد و با نگ قال و قیل
از بهر طلبن و عمامه ره اشده است

این بر قرار اگنو نو کوشش حاجی است
انکار کو بلکه در کن صفا شده است

اگنو بهند رو آن شد یعنی که غازیم
از بهر بردگان نه ز بهر غزا شده است

این از بلا کریخته یعنی که ناغیم
فتنه بجهد و شیفته کو بلا شده است

پس پیش منشوان سخن باطل کسی
کز سار ناف علم سوی رو ستا شده است

آگاه نیستند که دین علم و طاعت است
ابزد مان جهل بود که هوش از نما شده است

فی عصر بر عمد خسران می چرا روید
زیرا که آن زجهل و تعصا شده است

آن مقتدی سجاه ضلالت فرو دمی
ابدون گمان برد که کمر بر نشا شده است

ای بخت زین خبر ترا شنوی بطبع
در دین حق خبر که ترا مر کرا شده است

تا تو بعلم و طاعت از اهل عبا شدی
از درد و رنج ناصبی اهل عنا شدی

شاخ شجر و بهر غسه و منشو یا راست
زیرا که بر بن شاخ و دغم منشو یا راست

اگنو چو من از منشو و رنج صد کرد
با شاخ جهان بهنده شنو ریده تا راست

با شاخ نوای دهر و بر کاه تو امر
مارا همه عمر نه کاست و نه بار است

چون بار بن ای سفله کشندهٔ فرقرس
اندر خر تو جو که کو چست چه بار است

کردار تو اهسیج نه اهل است و نه یا
گفتار ترا هیچ نه پود است و نه تار است

احسان دو تای تو سجدیست بر آگنج
لیکن حسد و کبر تو بیخ و بن کار است

صندر قچه عدل تو مانده است قفر تهی
دستار چو جور تو در پیش کبار است

فشنگت کهن نیز تو بهمال و قرام
هر که که نه حال است ترا و نه قرار است

بیچاره بسکیس تن مین و رنشو ای روز
اهوار ده تمکاره تو نخوار و دمار است

ای تن بمقتضان دان کز تراعی بنگار
چون کرد تو بیچده در مار است و دمار است

ناچار از اینجا بروت آنجا بیاورد — این قصه سرای تو کز این رانگذارست

بنگر که بحقیقت سخن ما در پورا — امروز در این عالم چون ناموس خمارست

اینجای نمانی چو در اینجای نه زیبی — تقدیر قیاس است بدین جای بجارست

گر نیست لعم جان تو بر رفتن از اینجا — بر رفتن از اینجای ولت فخارست

ای مازه درین راه گذر را علف خام — از علم و زبر هیچ کرا راست نصارست

تو خفته و پشت از پی تو گشته کرا نیاز — با بارگران خفتن از اخلاق حمارست

بی هیچ کنه چونکه پسندت از میان — بی هیچ کنه چون نپسندد ز تو یارست

بر هر که کنه کرد یکی بند نهاد و ند — بی هیچ کنه چو کند بند دثارست

بر بند و حصارست روان تنت روا — در بند و حصاری تو ازین کار و زارست

کر بند و حصار از قبل دشمن باید — چون دشمن تو با تو درین بند حصارست

این کاسبد جاهل خونخوار تو کیست — وین کاخ خردمند کی منش برادست

کوی از همه مردان خرد جوی ربودی — کر منش نزاد تو بدین ترک سزادست

تن چابک جانست مر او را پس ازین گرگ — هر چند پر از نقش نوا راست نوادست

جان تو درختی است خرد بارد ازو بر گ — وین تیره حسد لیف درشت است و خس و خاست

دستار نیابد ز نوا رای لبسر گرگ — زفتن همه ای زلبسن جامه گر عاست

فی فی که تو بر اشتر تن خویش سواری — وندر ره تو جوی و هبر و بیشه و کاست

زین اشتر پی باک و مهارش بگذ بنگ — زیرا که شتر مست و برو بار مهارست

بار خرد است بند و فضل داد کبیر — مر بار خرد را ادب فضل شعارست

بر هیکل از جهد بسوزان قبا گرگ — جهل است شتر عورت و پرهیز ازارست

در سایهٔ دین رو که رخ جان نافروزست — با شمع خرد باش که ره تاریکست

بشنو سبر چخزان و سخن جمله — زیرا که سخن آب خوش و جمل حمارست

بر علم زحق است گذار بدان تکیت — بگذار حق علم کرت دست گذارست

مر شاخ خرد را سخن تلخ برگ است — در بای سخن را سخن بند بخارست

ای گشته دل تو سید انگرد جهالت — تا این دل فا رتو بر گرد وقارست

چون فا رسیه نیست دل ما در اگر — گر چه دل چون فا رتو بر گرد و غبارست

خر ماه مسیح و بهی گرد بسی هست — این سبز درختان نه همه بند چبارست

آنکس که نزیر کلاه آز بر سبح است — در سر نه در است ازان سر که بدارست

اندر خور افسر شود از علم به تعلیم — آنکس که ز بس جهل سر او فسارست

بیهوده درشتام مکر و ان نرمان گ — کاین هر دو ز تو مار بر ادست و مهارست

دشنام ای باز ز مهلت پس انگ — او را نه عدیل است و نه فرزند و نه یارست

اندر خور هر آنی ای پسر ابر اگ نمایگ — کاو را بجرم و گنه از هر دو هزارست

دم بر تو شنوده است خداوند تو بر را — فردا بش مهم دم زدنی با تو نهارست

با ربت بجز د باید و طاعت بسوی انگ — دشنام مفر چون درم دیر مدارست

بشناس هر م را که هم ایمان مدد تست — با باد به در رکبهٔ سفلیات به کارست

کم دیش بیاشد سخن محمت هر گز — زیرا سخنش پاک تر از زر عیارست

ز چون لبیار آمد کم دیش نگیرد — کم بیش شود زری کان با غش قارست

انگو بیا کرد جهان این چه خواست — گر بدان اندیشه گنی زین نه رواست

گشتن گردون و درد روز و شب — گاه گم و گاه فزون گاه راست

آب رونده نیست شب از قرار — ابر شتابنده نسوی سماست

مانده جاهل به گل اندر درخت — باز روان جانوران جب درست
در بدل اندیشه ز مردم مکن — مشغله شان مسجد و پی غلتهاست
طبش و برزد گاو خر و پیل و شیر — کیسه زین جانور اندر بلاست
سخم بر و برگ همی رستنی است — دارد و نانخورش جسم ماست
هر چه خوش است آن خورش جسم تست — هر چه نه خوش است ان ترا دواست
آمود و کنجد و کوزن و خران — هر چه مراد ارزکیان جان جراست
کوست همی سازد از بهر تو — از تن و خارو پد اندر قباست
وز تنش و در خار به بیگار گاو — روغن و پنبو کنی و دوغ و ماست
نیست زما تا بمن کنجد و شیر — در که دزد سیخ که اندر هواست
آتش بر دیگ به بیگار تست — آب به بیگار تو در آسیاست
آن بگلی ان کمر اکنون که خلق — هر یکی از دیگری اندر عناست
رودم گوید ملک نیست — داند کری که به چین مر مراست
این دسر گنج برادرده سخت — وان بگلی وروان منو است
خالد بر بستر خز است و برز — حنظل و آرزوی تو بر یاست
این یکی آلوده تن و پی نماز — داند کری پاک دل و پارساست
این بد چون آمد و آن نیک چون — عیب در این کار مکوئی کراست
وانکه برین گونه نهاد این جهان — زین همه بر خاش مراورا چه سود است
با همه کس کرد در عالم است — عدل نکوئی که در انجا کجاست
مردم اگر نیک صواب است و خوب — گزدم به گردان زشت و خطاست
چیست جواب تو بیاور که این — نیست خطابل سخن بر یاست

ترسم کافرا رحیم خدائی — کار حکیمان ورا نه اینجاست
دیدن روا نستان علیم خدای — از تو یقین نیست زیم بقاست
کرد هوا نیست تو کاین کار نیست — کار کسی کز هوا متلاشت؛
قول و عمل مردو صفتهای تست — در صفت مردم نیز دان خدائیست
ناقص سی تو خدا و ندرا — مدح تو آورد همه کسر خطاست
بل ملکت هر چه در و حاصل است — جمله یکی بنده او را سزاست
عالم حسی اگر از ملک اوست — ملک بسی بی نزه و بی بقاست
وانکه فزون آید اگر کم شود — چون همه حال جهان را فناست
پس فنا ستی تو مراورا بقی — قول تو بر جهل تو ما را گواست
اینکه تو داری سوی من است دین — نه به ناراني و کفر و شقاست
معرفت کار کنان خدای — دین مسلمانی را چون بناست
کار کن است انکه چنان ملک اوست — کار کنا نرا همه او ابتداست
کار کنان اند ز هر دو ملک — کار کنی صعب تر اندر کیاست
انکه ترا خاک ز کردار او — بر تن جامه و بر تن عذاست
انکه همی کندم سازد ز خاک — آن نه خدائیست که روح و قواست
اینهمه کر فعل خدائیست پاک — سوی شما هیچ نا بر شماست
پس بطریق تو خدای جهان — مشک و در و باسش و جود و سخاست
انکه تو دانی که چنین اعتقاد — از تو و او زشت خطا و خباست
کار کنا نرا چه بدانی بخیل — انکه بر جان تو لقای شماست
کار کن نیز تو ی کار کن — کار ترا لفت باقی جزاست

برو در راه دولت بر نیک دلیلی که ترا مصطفی است
غافل منشین که از پی کار کرد تو غرضی کسی و کسی بهر تو است
بر ره دین رو که سوی عاقلان علت نادانی دین را شفاست
جان تو لای علم خرد لاغر است علم ترا آب و خورش شربت جبرئیل است
زآتش دوزخی حسی بر هیز کن آرزو ابر اک یکی از دود تاست
عزو لقا را شتر لیت سخر کین دو سبائی و شتر لعب سباست
عقل عطایت ترا از خداست بر تن واجب این زین عطاست
آنکه بدین اندر نادیده خراست گر همه مرد را چو تو آدم نباست
سوی خرد مند ز خر خر تر است هر که مرا در استدری شر است
در ره دین جامهٔ طاعت بپوش طاعت خوش نعت نکو رو است
مر تن نعت را طاعت راستی است نامه نیکی را طاعت صحاست
طاعت معلم نه طاعت بود طاعت بی علم چو با بی صباست
چون تو دو چیزی بدن و جان خویش طاعت بر تن وجان تو دو آست
علم و عمل در زکه مردم بخشر زانش جاوید بدین دور راست
بر سخن حجت کز بن سخن زانکه خرد پاسخش پاسخ است
گفته او بر تن حجت منداست جنبش خرد را سخنش توتیاست
دیبهٔ رومی است سخنهای او گر سخن شهره کسا کیاست

خرد چون بجان دشمن بکر است از بن مرده بجانش بر است
مرا گفت اینجا غریب جهانست بدو گفتم غنیمت که نه ایدر است

عنانت نمودان بکار غریب سر فضل و اصل و نکو محضر است
گر آرایش تست زشکر بود تنت میر رای کابن شکر است
نکو تر شکر تا کجا میرسد که گیره شد اکنو نکو شکر است
اگر دیو را با پری دیده دگر فی مثل دیو جانت بر است
پرست ای برادر بر چند چیر است اگر دیوت اندر خور شستر است
چو مغز از غرض جامه دارد بدان که مر جانت جامهٔ جوهر است
بصابون دین شوی مر جانت را که بیدانشی مایهٔ کافر است
سر علم با علم دین است کان مثل میوهٔ باغ بی بر است
بدین از خری دور باشی و بد که بیدینی ای بو ریگنای خر است
گر جبل و رواست و دانش بوا که دانا از جهل از جهان بر است
بدار ذی علم و دور دین علم دین ز لبس منعت شکر عسکر است
سخن به ز لشکر کز و مرد را سوی سعد رهبر تر از منبر است
سخن در ره دین خرد مند را ز در در فرید ا یکی بهتر است
کلاه خبر سخن دید هر گز کسی که بی آب دی نم نهان در تر است
بیا موز گفتار رد کرد او خوب کت این هر دو بنیاد و بنگ خبر است
مرا رهنمای از جهان مردمست دگر هر چه بینی همه سر سر است
نه بینی که بر آسمان و زمین مرا در را خداوندی و مهتر است
خداوند تمیز و عقل شریف خداوند تدبیر و خواه نر است
مثالب ای پسر سر نه فرمان انگشت از دولت این نیز کی داین سر است
بطاعت بکن شکر احسان او که این داد نه زاد خرد عمر است

سخن شکر و لذت نگیرد کسی ز شکر — عقاب بد لغت چو لگد در لبست
کمین شکر هنر فضل آنرا که او — بفرد و بس شکر نرا شتر لبست
جهان چای الفتح و ملک و لقاست — بقای دلکی که با اسر لبست
کرا زید ملک آفریدت خدای — چرا مر ترا میل زی چاکر لبست
ملک کین لقا را که کون و فساد — همه زیر این کبند چنبر لبست
جهانرا چو دان نکوهش مکن — که بر تو مراد را حق مادر لبست
بعقل اندرید بنگر و شکر کن — مراد را که منعش بدین شکر لبست
چه چیزست ازین چرخ گردان برون — درین عالم او را بسی دادر لبست
جهانی فراخ است و خوش کاین جهان — در و کمتر از حلقه انگشتر لبست
مرا زاست فرا العیم اندر و — که امروز بر بوی عشق صابر لبست
نباشد کسی آشنا و کرا سند — در و کین سخن در خور ما هر لبست
چو نشنید نباشند کس ان را دلیل — که جای شراب و انیق سر لبست
حذر کن ز غم و ز کفار خام — گرت میل زی مذهب حیدر لبست
ترا جان درین کبند انگون — یکی کار کن رفتی لشکر لبست
بیا فتح ملک سکندر کنون — که جانت درین سد اسکندر لبست
سخنهای حجت بسنجد منم — که قولش نه بیهوده و سر سر لبست

از کردش کیتی و کژ روانست — هر چند نیکش را لقا نیست
خوشتر ز لقا چیزی نیست زیرا که — مارا ز جهان خیر لقا جوانیست
چون نیست ز جهان یافتی لقا را — چو کز جهان در خور ثنا نیست

کیتی بمثل مادر است و ما در — از مرد نزاد ار نا سزا نیست
جانت ازراست از خدای باقی — زیرا که فنا علت بقا نیست
تر سیدن مردم از مرگ و زشت — کانرا بسخن از علم دوا نیست
نزدیک لقا کو هر لقا را — جز دانش هیچ کیمیا نیست
الفتح که دانش این سزاست — اسنی المطلب هر چه مر ترا نیست
زین سبد چو گشتی رها ازان بس — هر گوشش الفتح را رجا نیست
گویند قدیمست چرخ دادر را — اغاز نبوده است و انتها نیست
ای مرد خرد بر قضای عالم — از کشمن او ر است نزا گوا نیست
چون نیست لقا اندرو ترا نیست — گر هست مراد را فنا و کر نیست
این گردش هموار چرخ مارا — گوید همه این خانه مرا نیست
ای بیراست چو این بس چه گوئی — زین برتر د هنر د گر چرا نیست
این جای فنا چه آشیانیست — اندیکر بیشگ چو آشیانیست
هیچ سران معدن لقا را — کاین جای را بسی وفا نیست
دارد می بدی خطاست و نوبه — ان کیست کرا در او خطا نیست
روزیست مرا ین خلق را که امروز — روز حسد و حیلت و دا نیست
امروز یکی عادلست و قاضی — کورا بسخن از راستی قضا نیست
یکیک چو به از جزای نیکی — بد را سوی او هنر بدی فزا نیست
امروز دو راست مرد مانرا — هر چند که نان صد و منها نیست
کمرا همه نعمت است و راحت — کمرا بسخن ز ندت و عنا نیست
من نا روز قضا مرترا همین روز — شاید اگر مرترا عما نیست

بنگر که مرا نوا خرست و دستم — وین را بمثل زبو بو یافت

وانرا که بر انخورده است و نایافت — دریای برادرش لا لاکافت

مسعود همی بر حریر غلطید — بر لست سعید از غد جانیست

آنرو ز هم اینجا ترا نمودم — هرچند مرا نرا برین بنیافت

مر چشم خرد را ز علم بهتر — ای پور بدانچ تو نیافت

گر بر دل تو عقل پادشاه است — بهتر ز تو در خلق پادشاه نیافت

انرو بفزا ز عقل و هوشت — زین تیره منش کاین بحق نیافت

دنیا نفریبد بگرد دستان — انرا که بدانش خرد عصیانیست

چون دین و خرد راستان چه باکست — گر ملک دنیا بدست نافت

شرم از اثر عقل اهل دین است — دین نیست ترا گر نرا حیا نیست

نفرودش جهان بدین که ارزا — از دین و ز بر هنر بهایافت

ای گشته رهی شاه بر سوی من — گردنت همونه از هوا رنافت

ای کام دلت دائم کرده دین را — هشدار که این راه بی شبانیست

نفس و روای تو دائم و دلواست — نردیک من النفس نا ردانیست

گر نیست تفکر بر بر جانت خورشید — با هوش و خرد جانت نشانیست

این آرزوی خواجه آزو نامست — بدخوی که ازین نتر انرد نامست

انرو بر ماند از ما نامش — به زین سوی من نزاد جانیست

من ماند همچنان دروان از آنم — کاندر دل من معدن جرانیست

آهوی محالات آرزو را — اندر دل من نشست جرانیست

آسیخواجه بر با صفه بارسانیست — انرا که ره بهشت با رسانیست

و له

مر هر خرا خرنیست کز کشش خرنیست — پس آورده درختی است کش خر نخورنیست

حق فرمت که او را دلوار است کو نیست — با رنگ کش مذروان خرخلق جاودانیست

چون کرد خر که فرزند خرد کز خرد نیست — انراست نیک بختی کو را چنین پدرنیست

وین بد بدو رسی را از خود خرد مدانست — زیرا ز بوفائی شکرش خر محترنیست

خر مگرد عذر را و را خیر دگر مجوی — مر غیبت صبر کودا خرخرد ال دبرنیست

خر صبر نیز او را اندر جهان سبب نیست — دستار و سبد او را اندازه در برنیست

وانمرغ را بجز خرم خرد انه دگر نیست — بر خرد پای او کز کرست بد وی دگر نیست

گر گند دز زمانه کش کاخر گذرنیست — این زمانه را خر عذر و جفا مطلبنیست

بر دود آتشش را خر مگر بر شررنیست — شاهی است کش مراد را بر اهل کین نیست

در حق لشکرش را خر بند دگر نیست — او با منش و حلی او را بر اهل دین مظفرنیست

بدین خراست پلنگ در چه گوهر خرنیست — پیدین درخت مردم پیداست بار دونیست

داند خرد که مردم این صورت نقشگر نیست — بل خر که داد و دانش بر شخص مردم اندرنیست

گرگ است وقت مردم تا کس گواه گرنیست — بر تر گواه داد از برا اندر جهان دگر نیست

بهتر ز ما چکلت بر شاخ نقش گرنیست — خوشتر ز نقش و ناز ی عاقلان شکرنیست

بگریز از انکو فخرش خر باب سیم و زرنیست — در چه سرود اندر آن دان کز خر خبرنیست

هر چند هست بد سار از مرد بد برنیست — با فعل بد منافق خر یار کو دگرنیست

در غیبت منافق مسراب سر برنیست — از مردمی بر دوست هر کو گوهرنیست

بهتر ز دین بهی نیست بد تر ز کو مشیر نیست — دانش گمان مبر کو دانش این است کش خرنیست

ال که خرد دل و جان آن آب بر آتش است — جز بر کنار این آب یاقوت بر شجرنیست

چون برگ او بزینت دیبای نوبهار است — اشک این سخنوران کز سرت بر نظر است
کز باد به جهان خبر بوی او مقر است — زیرا که جانها خبر از مغز سر است
بشکوفد صد برات کز مردم سخنور است — زیرا که در و ماغش مردم ور است
بر تخت خراسان خرد بمنبر است — دین شعر من مراورا خرد بندپرور است
این بس هنرش را گر انس بصر است — زیرا که خرد معانی بر قول او مقر است
بر جامهٔ سخنهاش خرد مغز است — خرد به باغش بندی خرد قران گر

چون در جهان نگه کنی چو نی است — کز کشت جرخ دست چو کرد انی است
در باغ و راغ مفرش نکهای — بر نقش زعفران و طرز نی است
وان ابر هجو کلبهٔ ندافان — اکنون چه گنج لؤلؤ کمنون است
بر چرخ هجو لالهٔ بدشت اندر — مریخ چون صحیفه برخون است
چون است بار شاخ سمن بر دین — که ماه نو خمیده چو عرجون است
با چرخ برستاره گه کین چو ن — بر لاله و بنفشه برخود رو مفرد نی است
چون روی لیلت کل و چشش — سرو روان چو قامت مجنون است
چون منتر است زرد بنفشش لیکن — این منتری بعنبر معجون است
مشرق شود ز صبح سحرگاهان — رخشان لسان طارم در زاد نی است
کوفی بیاض خیمه بر دوزه — پرزاب زعفران بکی آهوان است
دشت از چنین نبود بماد ی — با روی بهشت ماد چنین خوش است
صحرا بلا بروز دور مشکرف — از مهره بنفش و مدهون است
خاکی که مردهٔ بود شند زیران — آگنده چون شد و زبه گلگون است

این مشکبوی رخ کلف زده — زان زشت خاک مردهٔ مدفون است
ان مرده را که گرگ چنین زده — هر کس که این ندانه معذون است
این انکار از انست که زنده گذاز — انبرد گخترا به دفاتون است
این مردهٔ لاله را که شوده زنده — یم سپید و مخترا مون است
وان خشک خار خس که نبود بکشش — فرعون نی سلامت قارون است
وانه حریر سبزه مستبرقها — ان سیب و به چو موسی و هارون است
دوزخ تنور شاید مرسن را — کاندر بهشت باغ همیون است
اندر بهشت خواهد مه میوه — آنجا چنین که اندرد اکنون است
بس هم کنون نه نیز بهشتی شود — کان از ق بس نر جهید دون است
نه خار زخور رطب و سنبل است — نه کلس سزای آتش کافرون است
بس هست جای مومن پاکیزه — دوزخ که جای کافر ملعون است
نه در بهشت خلد شود کافر — کان جایگاه مومن میمون است
نه پیش ازین صواب و عقاب اکنون — کاین در خرد برابر موزون است
گرد یکراست مردم و کلس دیگر — این را بهشت نیز گر گون است
خرما و میوه با به بهشت اندر — وانی که از ین بهشت نه افزون است
این قصه بر علوم و فلاطونی — این تاج علمهای فلاطون است
ان فلسفه است دین سخن دینی — این شکر است و فلسفه زیتون است
از علم خاندان رسول است این — نه گفته عمرو فر لیغه فلت
در خانه رسول چو ماه نو — تا و بمیرد روز بروز افزون است
در کار خوی نیک و کم آزاری — فرزند را وصیت مامون است

که بخواست خار من خوشخوی — این لاجرم گرامی و آن دون است
دارا بدین بپوش که این دلرا — در خور دوام ساخته پرهون است
جانرا بعلم شنوی که مرجانرا — علم ای پسر مبارک و صاحبون است
گنجاست علم، رای بجنبش قرآن — در گنج علم ایمن چو بیچون است
چیحون خوش است با همه در یا — از نا خوشی و زهر چو طاعون است
ای علم جوی روی بچیحون بر — کز جانت بر هلاک نه مضمون است
دریا نه آب گر بمثل آب است — چون برلبش نه تن و نه زبون است
گردشت مکرد که علم او — از طاقت و تحمل بیرون است
تا دیده را طلب کن که جود ترا — انبوه چند دوغ بن نون است
تا دیده برگزیده ما زجهد — ای هوشیار زاد ره افزون است
تا دیده حق در شب تو ساطع — شمع و چراغ عیسی و شمعون است
العلم و قرار که او — کشتن اندر میان محبت ما دون است
این راز را که کسی درنت داند — کش دل بعلم و صورت مشحون است

ای پسر از عمر تو یکساعت است — ابر در ابر تو و رود طاعت است
نفت مشکم است و برد مشک بار — وین بود این شخم هر ساعت است
طاعت اگر اصل همه مشکهاست — عمر سر هر علف و نفت است
گرت همی عمر نیرزد بلنگر — بر تو بد چوا نکنم همت است
مرد نکو صورت بیعلم و مشکر — سوی حکیمان بحقیقت بت است
مرد مخوان هیچ منش را از آنکه — چون بت با قیمت و زا نامیت است

گر تو همی مردم خوانیش از آنکه — از قبل سیم و زر منش حشمت است
نز تو تو گر مردم کشتست امیر — زانکه برد نیز بتر حیلت است
هر که ندانند که کدام است مرد — هیچ ستوران نزد رحمت است
مرد نهان زیر دو لب داران — دیگر بمسر کل پر صورت است
سوی خرد جز که خرد نیست مرد — او سخن و کالبدش لفت است
جز که سخن یافتن ملکت را — هیچ نمایه است و نه برهان قدرت
جز سخن بنده نکردد ترا — آنکس کو با تو یک نسبت است
مرد رسول است و ستودنی پاک — آینه ای گوید این است است
مرد سخن یافته را در سخن — صلت و هم حیلت و هم قوت است
حجت دربان و جواب سوال — حرمت بیع و سپر و حرز حیلت است
هر که مرد سخندان نیست — صعتر از سذکه حلت است
شیر بیابان ترا، مرد جنگ — همسری و همپری و شرکت است
چنگل شیر آمد و شمشیر تیز — نقش چون تیر تو تا هیبت
قول تو تیر است و زبانت کمان — کرت بدین حرب بدل غلبت
هر که به تیر سخن خسته شد — خستگیش نوش دل حیلت است
مغز خردمند درین هر کلاه — هیچ ترا همچو سخن صورت است
شهره شود مرد بشهره سخن — شهره سخن را همه حجت است
روی مثاب از سخن خوب و علم — کاین دو ترا بابت است
پرورش جان سخنهای خوب — سوی خردمند همین حرمت است
کوکب علم آخر سر بر کند — کز همه کنون بره و رخت است

هیچ منگر غره کراو با منش را — خنده کست نعمت بادوام است
سوی خردمند بصید بره نزر — جاهل دانی قیمت دانی چرست
کرمهر انگشت چرا علی کشند — هیچ سبر طمن کو در غلط است
تو بکند شیر ز شیری بگیرد — گرچه شتر کا هل دانی حیست
قیمت دانش نشود کم بدانکه — خلق کنون جاهل دون همت است
سبزه نهی و الد اگرچند خار — خشک و نکو نسار سقط و دست
نیک و بد عالم را ای پسر — هچو شب و روز در و نوبت است
کاه تو خوش طلع و کهی خشمگین — سیرت این چرخ همی سیرت است
انکه ترا محنت او نعمت است — نعمت تو نیز برد محنت است
بر اثر روز شود شب چنانکه — نعمت را بر اثر منش نکبت است
خوک همه شیر و زبان است و لیکن — پیش همه خیره رو بر کت است
انچو درنده که برین از خدای — از تو سلامت براو لعنت است
کر نتواند که شود خاک منش — زان شده و نجس او رو خلقت است
بر طلب برکت مسیحی ترا — هم خرد و هم تن و هم طاعت است
نیک نگر کن که برین جا بلان — دیو لعین را طرب و دعوت است
جای حذر هست از انجا ترا — اکنون کین خلق بدین غیرت است
انکه فقیه است ازا فلاک او — پاکتر انست که از رشوت است
وانکه همی گوید که من زاهدم — جهل خود او را بترین دولت است
کوش و دل خلق همه زین سبب — زی غزل و مسخره و طیبت است
بیت و غزل بر طلب و محشر و لهو — فی هنر انرا بدل آیت است

عادت خود طاعت و بر هنر دار — تا ملک و خلق بدین عادت است
سجده کفار بسکو فکن — محنت تو بر سخن محنت است
در تو خود از محنت بی محنتی — نه تو مر محنت را حاجت است

هر که گوید که چرخ بیکار است — پیش جانش ز جهل دیوار است
کس ندیدای پسر ز تیر شنود — هیچ گردنده که بیکار است
چون نکو نگری که چرخ بروز — هچو تیک است و شب چو کهزار است
بود و نابود چه چیرست و چه چیر — زین اکر بر رسی سزاوار است
اصل پسیار اکر یکی است بعقل — پس چرا خود یکی نه پسیار است
دانکه روز و شبی پدید آید — روشن و کرد و کرده نو از است
چونکه بر آن همی نگوید رست — علم بر آن چو خط بر کاغذ است
جنبش باچرا که مختلف است — جنبش چرخ چونکه هموار است
اصل جنبش چرا نکوئی چیست — چون نکوئی کراین چه کاچار است
خاک خار است و شتی رستنی زشت — کالبد ده چنین کو نسار است
جانور زشت بان کو نسار سد — تا هرم زنده و کل خوار است
وینکه سر سوی آسمان دارد — باز بر هر سه بر و سالار است
مر ترا بر چهارمین در جه — کو نشانده است و بن چه بازار است
زیر دستانت چونکه بخرداند — چون ترا عقل و هوش و کفتار است
با همه آنی که جوانرا است — مر ترا با سخن خرد بار است
کار کردی و خورد چون هر کوش — پس ترا عقل و هوش بکار است

ای پسر شکری که عقل و سخن — چون برین خلق سر بسر بارست
عقل بارست بر کسی که بعقل — که برد در جلبه و طرارست
رسن پرمگ کم ترازوی کشر — همه تدبیر و عذارست
عقل دردست این لقابه کرده — چون بگذری گرفتارست
گاه تو بیش نرد مردخرد — به ازان زاژ خواه صدبارست
گرگ درنده گر چه کشتی ست — بهتر از مردم ستمکارست
از بد گرگ رستن آسانست — در ستمکار سخت و دشوارست
گر نکال وضیاع تو سنخ رد — گرگ صعب تو میرد بیدارست
نزد هر کس بقدر قیمت او — مر خرد را محل و مقدارست
هم بر انسان که بار برد و درخت — بر کجی میوه برد گر خارست
هیچ خان گر نم هوا بهار — سنبره گلزار و باغ گلزارست
ور دو اگر عقل را بذروی برد — لاجرم چون عقاب پرّدارست
تو به پیش خرد ازان خواری — کز خرد نیست ای پسر خوارست
مر خرد را بعلم یاری داد — کز خرد علم را خریدارست
نیک و بد زو بدان پدید آید — کز خرد چون سپید طوماریست
از بدان بد شود زنیکان نیک — دانداین مایه هر که هوشیارست
عقل نیکی پذیر اگر در تو — بد شود بر تو این سخن عارست
مخور انش نگر که علم و خرد — هم از اکنون زاردنا رست
اندرو بود علم نیکی یافت — کو مر این بود علم را تارست
طاعت و علم راه جنت اوست — جهل و عصیان ره بهر نارست

خوی نیکوی دو دیده نفیح — کان دو سیرت ز سیم اجرارست
پس ره راستان و نیکان رو — که جهان پرچشان و اشرارست
خوی نیکی و داد در راست — در مصطفی و مختارست
داد کن گر همه بر بیخ اشی — ور جهان این سخن بدیدارست
هنر از بهر داد طبع بر طبعی — نیست بیمار هر که بیمارست
هر که نازاردت میازارش — که بهین تا بهان کم آزارست
بد کنش به بجای خویش کند — هم بد و فعل زشت او بارست
کار فردا بعدل خواهد بود — کو چه امروز کار و باوارست
صاحب اختیار خویش دین را دان — که نه خار و جنات در خارست
بفکن از جان و تن لطاعت و علم — بار عصیان که بر تو انبارست
بفکن بار و زیر بار مخسب — چون کند بر تنت سخر وارست
چند غره شوی بفردا تا — که نه با تو نوشت بکارست
روز دی کشته نگرو فردا را — که برکشت چرخ مسمارست
خویشتن را بطاعت امید رسان — اگر از خویشت تمارست
پند پذیر و بفکن از تن بار — کر سوی جنت پند رابارست
بذل پاک بر تو پس این خبر — که بپاکی جوار شعارست

آن پی تن و جان جنت کو را دانست — کو شنید روان گرچی روانست
آفاق جهان بر او دست او بود — بیرون ز جهان نه در جهانست
خود هیچ نیاساید و نجنبد — جنبنده همه بر او خر انست

بداست تا بعقل و خرد جهان کرمیه نخداوند کامران است
هرجا اثری دید هنرگری بناشد او هنرگری او باقی روان است
با طاقت و حوصله باد او خود بسطاقت و هوش تو توانست
چون خط در از زشت بهفراخ خطی در از زشت بیکرانست
با هرکس بهره است بیشک کرکودک یا خیره یا جوانست
هرچه ری از دشمنان دانا خود عقل نه خورده است دشمنانست
او خود نسپرد و هست دانی بسیار بر او دولت زیانست
نشگفت گر زمن نرنجد زیرا که مرا در الفت زمانست
سرمایهٔ هر نیکی زمانه نست هرچند که در هر دیده امان است
الصبح کن اکنون که مایه داری از وقت نصیحت بر ایگان است
زر در هر دو جهان بگوی از برا هر هر دو جهان از زمانه گران است
هر دل کن ازین گمان مرا گمان را کاین کار بگمان در ستانست
دینار نه آنست مرا ایگان من زیرا جهان بر ایگان گرانست
آن مگس سوی او فی نهاد خود آن است فرد اسوی ابر د گران ارزانست
دین خوار سوی آبگینه است کورا بر سنگ دل عقل پاسبانست
جانی هست برین بام اجورد سبی کان جای ترا جاودان نیکانست
بگذشت سی در آسمان به نیکی نیکت بگذد در اسمانست
دانا نبود جهان از ایجا از نیکی جز در زین نه انست
نیکت بگرداند تیر ما نه نیکی تو عهده برزبانست
زیرا که بجای چشم روشن اندر دل پرعذر تو دخانست

از ذکر ایرانی

از دست تو شرشر تو بنالد همه زار زیرا که نوالهٔ بر انتوانست
تو بیش روی این بزرگی جان و دل من زین همه رنج و انست
زیرا که تو رد لعبهٔ مهابست اندر رشته دانستان مشانست
هرکس گز دستان بیکران ان ایمن نشسته بدست مانست
خاصه بکر اسان که مر شمارا استخاره زاد است و خاسمان است
یکفوج قوی لاجرم بر آنمرز از لشکر با جوج مرزبانست
بر اهل هنر اسان فراخ نشد کار امروز که ابلیس هنرمانست
در مطرب و رود و نبذ آنجا پیوسته همه روز کارد انست
در خواب غلامان همه صرصران چون تکده رسد و جن مسانست
زی رود و سرود دست کوش سلطان زیرا که ملما سخا نش مهمانست
مطرب همی افغان کرگوئی گور النشاه که این جشن خسرو انست
در مطرب سلطان دین سخها در شهر کرحال و با فلانست
وز خواری اسلام و عهد نوان لی بان جو از غان تو انست
آنجا که چنین کار و بار نیشه چه جا یکه علم با قرانست
مهمان نبیست و جنس محنت بیچاره بیکان از ان امانست
امرا که بر امید انجمان است این تیره جهان نخود لوستانست
سرمایهٔ کان را ما همن خشنا نه خرخر بر نانست
کاهیت نیای انجمان دوکن که بیش خرد کاهد عقرانست
در دولت خود شاد بخش از برکن دولت سوا لشاه جهانستانست
ای برده بازار ازین جهان عمر بازار تو نیک سرد زیانست

عمر تو چو آلت در نشیب — دین تب تا مرگ ناید فرو
پس سخت مناز به ای سوار — کز در کفان از خرد عار است
زیرا که بدین راه ما خلق بسی — پس ز ترف یکی راه فنا است
زین راه بسی سوی هر که او — بر جان و تن خویش مهر بانست
این ز ترف و قوی جاه را بینی — کز بر سر تو عقل دیده بانست
زان می نرود بر ره تو تخت — کز چاه بران راه جی گمانست

بی انجمان پی بگمان چون کیاست — جز این مرد ما نزاکه دانی خطاست
از بر اکه جوکیاه در جهان — رونده است همواره پیشی دگاست
اگر چه پیغمبر آید و کم شنود — که تا با نشنداین هر گز نیست
دلیکن گیاه را بیا بد شخت — از بر اسخن را در این ره نیست
جهان گر یکی گور و یکو شنود — بدان گور در مغز مردم نسر است
اگر چند ما نیم مغز جهان — گیاه چون نجوئی نگری تخم ماست
کی گیاه جوکه دانه است نادر دو از — چو بندیشی او انجمان است
سخن جاید همی خور و مان کیاست — بدز ان ما و رکیا را فناست
دلیکن چو زنده است در ما کیاه — پس از مرگ ما را امید بقاست
بدو زنده گشت مردان عاقل — اگر دست یزدانش کو مم رسد است
اگر مرده را زنده کردی مسیح — چنان چون برین قول از و گواست
بگفتار نگذرم و رای هوشیار — مسیح است بسیار و فی مهتر است
نمرده است هر گز نمیرد کیاه — که مرز ندگی را گیاه گیاست

میان دو عالم گیا میر تست — که او بی و مرده بر نگ ره است
گیا سوی هوش شیار بهتر است — که با نقش خالق با گه است
گیا را پدر وان درست ای پسر — دگر من پدر هم گیا خود بهاست
نه فانی نه باقی گیاهست از آنکه — بقا و فنا را یکی هفتاد است
مشخص است فانی و باقی موضوع — پس این کو مرد عالی و پر بهاست
از و زاد حیوان و مردم از این — چو تو هر کسی بر بقا متکاست
بیا تا بقا را فتیا شویم — که این جای بس نا خوش و بد بوست
جهان گر چه از راه و بیان بر است — ز گرد او بوست و ز از و ده است
گر او نه هر گز کشش آخر نراند — نه جای مجا باد روی ریاست
همه بیشی او بیجه کمی هست — همه وعده او سر اسر مو هست
یکی نقطه نور بینی در او — یکی دو د چون و یو شش اندر نقاست
در خشان یکیش را بر بدی است — بزیر سر نعلش در ظلماست
نه آن تو است ای برادر و داد — هر آنچ بخشش یکان بینی یکان تست
یکی مر کبست این بنا بس چران — گر مر کبش یکا یک جانش جاست
چو از عادت او تفکر کنی — همه عنصر گرد و ترب دو تاست
پس ان به که گر نیستی ار عنده او — گر از هر گز نجا هند خواست
گر طاعت ایزدی نیا ر ند — که او راست تقدیر و فرمان و رواست
دو رهبر به پیش تو ایستاده اند — گر ایشان یکی عقل و دیگر هواست
نهالی که تخم است با نقش نگار — از بر رست بر سرای جبر است
طاعت همه کاوش و دشمن هر اسی — که گوئی از این در امان خلاصت

طاعت خود پاک نرنگ که راه — از برا کند در رو طاعت خطاست

نه تو سعید بخش و نه این بخت — که بهتر ز هی راه خوف رجاست

دریغ هیچ مثقال از برا دریغ — سوی عاقلان مرزبان برا راست

چند کس ز مکر و حسد ای پسر — که این هر دو بر تو وبال دو تاست

بد انجمت برا نه خو هشمند باش — که خو رشمند از کجا نیز خطاست

هر چه در جهانی تو امیدوار — گر از بند آزت امیدوار است

اگر چند آزمی نه آزاده ای — از برا که این زان و این زان کاست

در رستگاری به پرهیز جوی — که پرهیز بهتر ز بالک رساست

کزین کل جوانمردی و خوی نیک — که این هر دو ان خانه مصطفاست

سخاوت فشان کز سخاوت نجات — که بار درخت سخاوت سخاست

فرو جوی جاهت از نهاد و وقار — از برا هوا چشم و برا غواست

دولت هیچ را هست نگذارد پرید — اگر کرد او مر هوا را هواست

سوی خنجر تجت گرای ای پسر — اگر هیچ در خاطر خو صفاست

که دیبای رومی است اخلاق نیک — اگر شعر خز نیش کسائی گر است

ای فشسته خوش بر تخت شده تاج — کرسخ و سخت بیاورت چین سخ

تیک بنگر که هی مرگ بمرتو — همه بر تخت همی نازد و بر سخ

تو فشسته خوش و عمر تو هی برد — مرغ کردار و برد مرگ بهانه گاه

بر تو ای فاخته آن فخر بر تخت — تا کجا نیز کجا بد تا کجی آفتاد

ای چه کوسار بنازی بدو سالار — سم ناورد نه بستر نه خیمه نه بناه

از زمانه بسنج هیچ مرنجوان سخنی — کر جوانست ترا تخت برد می بخ

لیک این دولت بس زود بیاضد — خیر با خفته بسیک و چو دو بر سخ

سخت چون با کر تخت بیاضود — سر کمول بیش بیک اندر ناسخ

بر کمش تاج در سرت کر دانش — کر نخواهی که رسد بر سر تو تاج

اندرین تخت بسی چو تو نهادند دل — چند کاشانه کز کسند کی افتاد مطبخ

این جهان مسلخ کرباد مر آنرا — هر چه داری همی بالک در این مسلخ

بر سر دوری امروز کی چند — تات بیتوشه بیاید منشان ابلخ

در ترو دوس نیرنگ ظالمان — بر مزن مشت معاصی بر دو در بخ

ای خوانده کتاب بسیار زود پاره — زین خواندن زندگانی و چند

دل بر زفضول او زند بر لب — زر دانست چنین نوشته ارزند

از فعل منافق دلی بالک — وز قول حکیمی و خداوند

پندم خود ی گفت خود را — محکم کمری زنه در بند

چون خود نکنی چنانکه گوئی — پند تو تو بر دروغ تر فند

پند از نگذارد بر ازاراک — حکمت بدر است و پند فرزند

زی مرد حکیم در چنانست — خوشتر بزه ز فند طرفند

پندی بزه چو قند نشنو — کاری گز زی نلیسندت آید

خیر راست کوی گاه و بیگاه — تا حاجت نایدت دروغ کند

کز نیست دروغ از و خدر کن — نا پاک نشود و نایدت اندوه کند

از نام بزرگی مترسانید
آن کوی مرا که دوست دارد
زیراک به تیر ماه خورد
از خنده با جوانش نیش
بر فعل چو هرزه باز هر
در کار کوشت بر تو مشکل
از مرد خرد بپرس از برا
تا هر بکن مباش عاجز
بنگر که خدای چون بدید
با نیه چو درد شعر بخت
تبدیلش که برچه سان بحکمت

باید به از میوه نشد
گر خلق ترا همان بگوید
هرگه به بهار جوانه برآکند
انگاه بیاز خوانش برخند
خرقول که دانش بخته باشد
عاجز نشود مباش جویشند
خرقو بجهان خرد دوان شد
سیر خره مباش در فراکند
فی آلت و چرخ را چرا افکند
مگر کتاب زند و با نرد
این خوب قصیده را بیاد کنید

از اهل فلک درین قبه کبود که بود
هرآنکه بر طلب مال و عمر مایه گرفت
چون عمر سوده شده مایه عمر بود ترا
فردا که ترا فرسوده گیرد خاک
خدای را صفات زمانه صفت مکن
کی هست بی صفت دلی صفت کوشش
خدای را شناسی و سپاس گذار
عقل و قول زمان یک منادی بشکنا

که فلک از تو فزود این مدد چرخ کبود
چون روزگار بر آمد نه مایه ماند و نه سود
ترا زمال که سود است اگر نه سود چرا سود
خدای عزوجل نه فزود و نه فرسود
که هر سه وصف زمانه است و هست و نابود
ز چیز چیز بگوشش که دان چنان فرزود
که چرخ بین دو تخواهم بود با ما خود
بدل خلاف زمان چون بشیر زاده مزد

چو نرم گویم با تو مرا درشت مگوی
ز خاک و آتش و آبی برسم انسان زاد
مباش مانع خوشین و نکوی خو مرا
اگر کسی گرفتی برو ز جهد و شرف
جود را چه نکوهی که بس نیوی جود
مستوده سوی خردمند شود به نزدیک خدای
نقش بدان که با گزیری کلک ستوده
اگر تخواهی کافی نخشد تو ده
ترا چگونه لب و دل بکر زیبای علم
ربود خواهد این هر سه ترا اکنون
تنت چو برهنی بود جانت را داد کفن
نهال دلک را با نهال دو هر غره مباش
جهان مثل توکی نزاید بر رهنی
برادر و پدر و مادرت همه فرستند
تو بار نمودی همچو عاقلان و ملک
تو سایلی نهانفتی و آنگه بر تو شمرد
کنون بیاید رفتن همی نفرد ست
تو عبرت دو جهانی که میروی دولت
لکا مکن که ترا اصل نخست ناخرکار
چرا بر سنج تن ای بچه طلب کردی

مسوز دست چرا زانکه مرترا بر سود
که خاک خشک در شت است و آب نرم نمود
که من بر سنج لطف خوشم نه بچره بود
لغزش بر نشستی لسه کشی نرد د
لبی نقاب بری زانکه سوی لب جود
سخن ستوده ز سوی خدای ستود
سخن پاک رسول از خدای و خلق درود
زجل جان و زبد دل بیابدت نابود
که جان و دولت جز از جبل و فضل بر نمود
چان که نازکی و رنگ بر نشت ربود
همه گسسته و فرسوده گشت نابسنود
که تو نهنو ز از آتشین نه دیده خرد د
بر و همگنان ز فوج فوج زود ا زود
تو چند خوابی اندر سفر چنین آسود
کجا ل روز ز خشان عمر بر تو بر نجود
دمی نشسته تو یک نفس ز دل نغنود
بر ار کجا ز خارست و چشم خون آلود
ز سخت نا تو شنود و خدای نا بخشود
از انکه دست و سر و ردی نخوی و نخود
فروشی که بر تو اند رد نفرد د

بدانگه هرچه بگشتی زنیک و بد فسرده
بدانگه برتو گوای دوخند هردو یکچی
بگیری نبود عذر مر ترا پس ازانکه

بباید ترا همه ناگهام و ناکام باک ودرود
دو چشم هردو بدیده دو گوش هردو بخرد
ترا داد سیل خداوند راه راست نمود

یکی بجان و دلی تر ابلق اسبی کو نفر ساید
سواران کو نفر ساید بلشکر بر سپاه اندر
سواران خفته دان اسب بر سرشان تاخته بارد
تو و فرزند تو هردو برین هموار و فرزنت بی فرزند

ترا داد ایزد ما در نه پدر در خویش کسی هرگز
زمانه ناسزا دارد بگونه بسخره تخت
سخن چون رخصتی یابد گزیده دارد
سخن چون رنگ رخشان نماید اندر آن دیبا

باب علم بایستی گزیدن تا ز آن
علما را سخن باشد سخن هر یک دلخوش
زدانائی پسر بگو سخن را گر بیاموزی
وگر سخنی نشنوی از سخن پی هر سخنی

بیا تا خوش گرائی سوی مردم بمردانه
هزار داد چون دادی بخسبی خوش کوبد
کلید بهشت ای پسر بگو سخن تن را فرسودم
اگر تو سوی حکمت چو نیک فرمودی گوئی

بدانگه هرچه بگشتی زنیک و بد فسرده
بدانگه برتو گوای دوخند هردو یکچی
بگیری نبود عذر مر ترا پس ازانکه

بباید ترا همه ناگهام و ناکام باک ودرود
دو چشم هردو بدیده دو گوش هردو بخرد
ترا داد سیل خداوند راه راست نمود

یکی بجان و دلی تر ابلق اسبی کو نفر ساید
سواران کو نفر ساید بلشکر بر سپاه اندر
سواران خفته دان اسب بر سرشان تاخته بارد
تو و فرزند تو هردو برین هموار و فرزنت بی فرزند

ترا داد ایزد ما در نه پدر در خویش کسی هرگز
زمانه ناسزا دارد بگونه بسخره تخت
سخن چون رخصتی یابد گزیده دارد
سخن چون رنگ رخشان نماید اندر آن دیبا

باب علم بایستی گزیدن تا ز آن
علما را سخن باشد سخن هر یک دلخوش
زدانائی پسر بگو سخن را گر بیاموزی
وگر سخنی نشنوی از سخن پی هر سخنی

بیا تا خوش گرائی سوی مردم بمردانه
هزار داد چون دادی بخسبی خوش کوبد
کلید بهشت ای پسر بگو سخن تن را فرسودم
اگر تو سوی حکمت چو نیک فرمودی گوئی

بیخش ای تو خداوند را زمان کوی چون گوید
حکیم است کو از شاه نترسد زبان دارد
کسی کو بیش داند علم و حکمت بیشتر جوید
چرا گر چیز نیست او بر صدف برتر نشسته

کتاب آفرید است ای مرد دانا بگفتار
چو سوی حکمت و دینی بیائی روی چون آری
نباشد خوب اگر زان پس نشستم پای بر آتش
مرا با جان روشن عقل همدانی

بباید شست جانت تا بعلم
ترا داد ای حکیم من سوی خیر
چو برای از طبع ناخن بگیرد بدست

ولیکن زاغ چون مردار جوید زاغ ماند
که شه را خود کوید تا گر چیزیش افزاید
همیخواهد که کل بر آفتاب روشن افشاند
دگر فی چون بگوید زان چیزه نزاید

که تا عالم بیالیست اندرین معنی بماند
که افلاطون همی بر حقش عالم باد بخشاید
که چون بر روشنم هرگز نباشی حقی بیالاید
چو جان با دل یکی باشد کمالی برو باید

جهان کالبد جان خود جز این نیست
که کس از هیچ هوشیاری ازان برتر نیفتاد
چو این ناخن به پرای همه کار ترا باید

این جهان چون خوارا ماند گر تو بدو نگروی
هر که دنیا را بنادانی و بی دانائی نکوهد
گفت پیغمبر چیزها نیافرید خدای
دیو هامش تست پیدا و خدا باید دید

گر نکات است پیدا و اندر طبیعت و آب
پس بیارا ما که شد زو بیارائی جهان
گر بهشت امروز بگزیدان کند غره مشو
اندر اکنون مارا کت پسندیده دل

لاجرم هر دست خویش از نزه بگزیده دارد
خورد و حسرت چون بر خویش ما بری فرزند
هر که او در دیو دنیا جوی در بیهوده غرید
چند مانی چون تو دیوانه چو دیوانان فرید

چون تو از ره دنیا بجری ادبرا نخواهد گرید
تا بیارا مید خود هر گز چیزی نه بیند
راکه خود اسیم بفرت او کشد بگرد
گر بیاید زانت خود رود زنت گر بیاید

چون سخن‌ها همی گفت زد کز کس جگر خسته نشود
دگران را خبر خیره دل چرا باید خلید

در بتر بسی زانکه دگر کس بچو تو بتی بیاید چشت از عجب کس نا لختی بیاید چو بید

مرمرا گوئی تو انیخت خوش بیاید بخندان در بگویم از جواب من چرا باید خلید

خار مغیلان را نکرد دست گلستان نگار کز نهالی و تخم توی کی شکر چو انجیر چشید

بر کژین از کار ها با گبر کی دعوی نیک کژه دنیا کژین و خلق و نیان کژند

نیک بگفته‌ست بزرگان مر رسول خویش را خوی نیک‌ست ای برادر گنج نیکی را بکاهید

گر سخنی مصلحتی بود ندانی جانت بس بباید دل زنا باکان و لی باکان بریدن

چون همیشه چون زنان در بند شهوت‌ها کرت چون مردان ای دلکا دین باید گزید

برت از بر همیره طاعت کردن با کرکار خطیر طبعا ربر عطیا دین طاعت بردن

بر درس از علم قرآن و علم نادر خیز علم قرآن خوانی عرش بچو انجیر آید

تا نه بینی سریج و انوری را دانا محقق کی توانی رویدن بر سریج انچه در درس نادر

در جهان دین بر سب دل بخواهد بودن کرهی خواهی چرین مر ترا باید گزید

گر چه بر دوان آفریدند مادر را بستان کودکان را نیز مادر خود همی باید گزید

گر طعام خوب‌ست دانی انرا همی خوری نور مر طعام جان نادانرا همی باید خوردن

لذت علمی چرا دانا نجوید نور رسد زان میسس باید بخوبیت حسبی فزید

چون تو مرکز جاید لذت اندرین جای آدلت بر انبود و جاست بر خاست آرمید

از خلید آید بدی جمل بید او خرد چون تو بود ما در بلید نا بید بر دو خرد بید

راحت روح از خدای جل و عز است از انکه خیر علم از جان کس بجان کس نرسید

گر تو گوئی پاک و خوش‌ست انچه گوئی خوش نباشد گر خوش نباشد کی خورد

ای برادر نا مرا فی رزق خواه از رزق‌ها رزق خود

کام را از کژدلی با کی بآب دین شست نا بدو نتوانی از میوه شراب دین خورد

چون بلند فتی که پی حاجت روان گرا ایزد دانا و دین فضل و رزق خاکی چون خرید

دین بلند و مغز را وصف دو لاب کبود کردن کوه سیه تا کی انجیر همی دوید

راز انروز زبان بر کبود دست ابجی کس نتواند برد راز خدائی را درید

گر تو گوئی چون نهان کرد ایزد از ما خویش من چگویم کو خیم چگونه خدا بیدون سر برد

راز نیز دانی یکی دلا و دانا خازن راز نیز دانرا گر نه من تو ام کستید

ابر آب از زمه گانی او ست من زنده شوم چون یکی قطره از انجش در دهان من چکید

خازن علم قرآن فرزند شو ایزد تا نا صبی گر خر نباشد در رکش چون باید خزید

مردم نبود و صورت مردم نگارد دگر خس و خار زند قاصدان خار زند

و نهاد کو نشناسد از تو سزا کو را ن مرجور و جفا زا تو چه کوئی کر سزا

با خرد و هنر اندر دشت بود در زمانه از چون و هنر از انکه ستور از خر ازا

یکی هنر اکوی دو گر خسل هنر اجوی زین خلق بر انبش کز انکو بتر ازا

در عالم انسانی مر مردم را جای‌ست انجا جو زا جیشنا انجا جو کجا زا

در دشت نشه انجا بر خر ازا کر زا در دشت نشه انجا چو کجا از خر زا

کر تو بجز خسم خوی ای نور مگفت آنجات کز نشنا کر بیدا انجا زا

بر ما امر اکت خر ازا نجا کر ازا ست خیر البشر انده و شر خلق ازا نجا زا

انجا که نظر بال خدا از بر دو جهت میمون خلقا اند و بر ست خلقا زا

انجا که ستایند الهی مر دین اند در شب کر ای احرام سجا زا

انجا که بیان را اند در شرف و فضل مردان و زنان جمله عیسی انجا زا

آنها که مقصد جهانبانی و داور ما را
آنها که جانها را بگیرائی کف خود داند
آنها که جانها را بگیرائی کف خود داند
آنها که تا ما چو بتان گشته اند گویی
آنها که در ایشان ما را دل بتان است
آنها که چو میراث خلافت به تقدم
تخ گیرا نه و گمان جهانند
کیه خرف علم و حقیقت کنایت
زایشان مرا تعلیم یکی زنده و دانا
مرا هل ولا را بصلاحند و برتبک
کوهی است بهر کشور از بهر نعمتهای حق
کوهی که بر و چشمه ز آب حیات است
کوهی است بهمان که نه پندارد ذهی
کوهی است که در رو فر الهی است جواهر
زی کوهر باقی نگذ بهکی قصه
آنست مرا گر زوال با من نمر ضایست
مر کوهر با قیمت باقند بها را
از عدل و فر نیست اتفاق ازدو در ایشان
عدل است و عطا نیز دو مادر دو فرع
هیئه که چو بگذرد ز سبل چو فصال
کر عادلی از اتفاق حق دارد

بلکه به بصیرت کدرین رتبه بیانند

وآنها که نه اند لطاعت حق روزی
آنها که همه رشمن اهلاد رسولند
یارب چه شدند این چکنی کو دل آنها
دانم که رها بد از دو دست چنین
دانم که بدین فعل کی نعم هر چند
آنها که نه اند زفعل بد انها
دانند که در عالم دین نمونه آیت
آنشمس کی روشنی برای تو نمودست
تا جای بدر بار ستانند بدیوان
ای بهت برگشته ز اولاد بهمر
استقدم که این راه نمودند شمارا
این رشته و خواران فضا اند و سماند
بر من ز شناعت سخنانت بگذر
رشوه بگذر زند اگر حقت بدانند
گر اهد مرسل بد رهت حوش نیست
با برانر حضرت پیغمبر نوشتم
اسلام در و ائی ز بیوت دامان
آنها که فضائند فضلان ره ایشانند
مارا که گزند عیب چگونه گر رهبر
از محبت نیکوی سخن آمی بگذشت

بر جور و خطا اند بر عدل و وفا اند
از ما در اگر هر گز نا بند روا اند
چون گرزوم و مارند چو گرگان فلا اند
گر زانش ایشقوم بدین فعل سزا اند
گویند نوا ایم بحقیقت نه نوا اند
در مانده و دخته و با بیچ گواند
نهران شده و رسایه این کهنه لوا اند
از فضل تو خواهند مر او را بدعا اند
آنها که ستوار بر صوته اند و ثنا اند
اولاد بهمر حکم رو فر قضا اند
زی آنش جاوید و ویلان سماند
ابلیس فقیه ست گر انها فقها اند
اغند که در دین فقها ان سخنا اند
نه اهل قضا اند بلی اهل قضا اند
خر نشست و خر رند وی اصحاب سبا اند
واولاد ز ما بر انر ای دهر نفا اند
از عترت او حاجا این شهر وران اند
نزدیک حکیمان ز دقیقت دهما اند
در دین حق از عترت پیغمبر ما اند
زیرا که صبائی و توانها چو صبا اند

موسی زمانرا تو کلیم شرعهای — بشناسد انها که عصای عقل‌اند

انچه نرا قدیم نتوانکرد — کاردی مستقیم نتوانکرد
اندر انجا که ملک جای مقام — خولنین را مقیم نتوانکرد
اکبر را محدث افرید خدای — بدعائی قدیم نتوانکرد
خولنین را بقول هر کافر — در عذاب جحیم نتوانکرد
کو رسول را که مغفرت بود — هیچ جائی خصیم نتوانکرد
دل زندیق پاک نتوان کرد — مسنونرا حکیم نتوانکرد
دشمن و دوست را بجا نشناسد — خنجر تیز و سیم نتوانکرد
نتوان زرق کرد با که بسی — باضه‌ای حکیم نتوانکرد
نتوان رفت بر عصا بر کوه — معجزات کلیم نتوانکرد
کلیم — بانگ دی در کلیم نتوانکرد

زجو لشکر خرد داد و مردا — نتوانند داد مارا بهمگنسی داد
محال است این طمع از مهان است — کسی دیدی که داد دشمن داد خرد
زمهر انکه نادر دولت آرد — جز مرغان مرنرا خرد نورد داد
کرا خرد داد کفتی مرد با خویش — ازان آید بسی خرد داد مرد داد
همی خواهی که جاوید ایمان بمانی — درین برباد خانه مست مباد
تو تا می باد و بهمانی نشد روز — درین خانه نرا مد سال مفتاد
ازین برباد خانه هم بآخر — برون باید شدن با خانه یا باد

بگوئی کاین عقوبی کو مرا کرد — بدین زندان و این بند از چه افتاد
وگر نیتش سحری بس بنکر — درین زندان سوی او جوی نتواند
وگر در بند مال و ملک داد نش — چه خواهد کرد نوشش چون کرد نوش نزاد
نرا زندان چه هست و دست بند — برین زندان و این بند آفرین باد
بسنجم سر کی بشکوه سحر کاه — برین دولاب پی دولاب میاد
تو بندداری کانسرین و کل نرد — بیار بدست بر بر د رکون لاد
چرا کردد کرد خاک ویران — همی چندین هزار ایوان بیرون باد
مراد کردکار این از بن چیست — درین معنی چه داری یاد از استاد
کرا سنه کشتی کرد این در — زتو بر جان تو بس است و بیداد
دکر بارت نیاورد اندرین در — برین بان ابر بر رحمت مبارد
وگر کفشد کسی بر بن در — نه نشا کردی زهت دی نه استاد
تو چاره غلط کردی ره در — نخست آزندان کس خیر تو فریاد
طمع چون کردی از کوه دلیری — نرود هر کز از مولاد نشناد
درین کرده مذاز هست سر دعوا — تنی مفتاد با نیر دیک همتاد
هم آن این را هم این از بهر نوروز — زکمراهی زبد دینی کند یاد
زحرف علم نشاد اند هر یک — ستور است این کرا دان باشد و نشاد
نزاد دیو علم نند نیک صدر — مرا باد انکه این کوه بارد زاد
خدا از منتر سیح را بدار ان — کرد و خویشش را ایمن بدارد
نرا کر قصد بغداد است انکه — نه بستند بر تو راه بغداد
ولیکن خرد این پیر نرد ان — کسی این راز را بر خلق نکشاد

به شرمیل از جزیره موجی و تا دل — زفرزندان او یابی دو اما
از آن داماد کاین زد بوسه داد آخر — دل دانا و همصحبت کف زاد

دل سندان از آن کز بوسه کاله — فرو ریزد دل سندان بولاد

این رفقان که در این گنبد پیروزه درند — گرچه زیرند گهی چو همه زبرزه درند
گیر رفقان سفر تیز بود از بر ما — این رفقان سفری همه کمسفر ند
با مشان نری تو ستاسوت و لیکن سوی من — بنگاران و رفقان قضا و قدرند
چون گریزم ز قضا یار قدرین چو همی — سوی یاران گریزند اگر چه هر سنان
خرد و جان تنگوی گر از طاعت و علم — خرد و جان سخن گوی کادر اثر ند
این چرا گاه دل و جان تنگوی تو نیست — بر سایند برین گنبد پیروزه برزه
اندرین جای گیا مان زیانکار بس است — جد کن تا بچری از طاعت و دانش بگزند
جهد مردی آنچه اهد و خت جهیست — زین چرا گاه از پیرا نگی بر حذر ند
از درخت جهد بت مرگ و بر او نشیمن — گه برو فکرت و عبرت ترا برگ و بر ند
زاد بر گیر و سبک باش همن جای قرار — خانه را گر مقیمانش همه بر سفر ند
همگان بر خطر ند انچه مقیم اند و گر — رو نپایند سوی ما طران فی خطر ند
را مشان نیز گرفته است نه از زه جهر — زان چو آهو همه در پوی و تک و تاز و ظفر ند
چون مقیمان همه مشغول مقامند و لیک — بیگ از ساخته خویش همی بر گذر ند
بر خر دار فسوس سخره و افسوس کنند — وانگهی خر گه همه شب را فسون گخر ند
گر چه سنان گه راهند ساخته از گذر است — همگان گنبه و در خانه سیه بر گذر ند

در و سند نه بیگان همه نه بی گه هی — خرهه آنگه زیانکار بود شان بگزند
سخن بیهده و کار خطا را زبشان زاد — سخن بیهده و کار خطا را بدر ند
با هر اران بدی و عیب یکشان گر است — گر چه ایشان چو خر از عیب و هنر بیخبر اند
هنر آنست که بیخبر خر المشر بهست — وین ستوران خیانه بصورت بشتر اند
گر شریعت همه را باز گرانست روا ست — بار اگر خر کند این عامه همه بار کش خر اند
بار را خر بهتر آخر را نهاد ند — زانکه انها سوی ایزد از خر خر اند
وعده نان و رزقشان خواب و خور و بیهودگیست — زانکه فلقه همه بر خواب خور و بیم و زر اند
حکمت این بهت کجا مرده بدو زنده بگوید — حکما بر لب این آب مبارک بشجر اند
شجر حکمت بیمر مانبود در خسر د — هر یک از حکمت او نیز درختی بر اند
پیران عقل امروز مرا و را پسرا ند — پیرانند و چو مر دختر او را پسر اند
پیران عقل آنها که امامان حق اند — بیگمان بیگان و چو پدر شان بشمر اند
پس ان پیران رو پس زانگه ترا — پیران عقل و فاطمه زانش پسر اند
ای پسر دین محمد بمثل چون حسنی — گر بران منبره جهد فاطمیان بیگ سزاند
چون بشد دین سیه تیره و خود فاطمیان — صبح شهور و مه زهره بستان بگزند
داد در خلق جهان جهد پدر شان بگیرد — چه عجب گر پیران بیگ و بداد او گر ند
بنگر داد ار جهان بود بدر شان بشگفت — گر از ایشان بر مند ایگه بگاک بر اند
من ز ایشان نگرم جاهل بیگ مست را — گر خر از خانگی نیز فشران نگر ند
سود مند نه همه خلق جهانند چو نگر — جان من باد فدا شان گه طبع نگر ند
ان نگر نقص همیگرد به بیمار و درست — دشمن و دوست از ایشان همه بر گذر ند
نگر سوی گردی گر چو ستان از خلق — پرده بر خویشتن از بیگ دی می ندر ند

بنده را هی دهد بگوش سخن حکمت و علم
این خرد را که جوهر از گهره ارزنده تر است

سخن خوب خرد مند بدیرد نه مگر
سفها حلیهٔ زمردم بقیاس مگرند

سهم من شنده و دانا و دوام از خدا جوئی
زین ستوران که بگهوارهٔ لبها اسپرند

اگر این گوه دانا تو همی نشنیدی
من نخواهم که مرا خلق زمردم شمرند

چون بری چون هریدند که صلح اند و لگد
گه سیر را بسیس لعین را حشرند

سپس با مژ نجاد رودم در رودان
تو مقر رو بسپس خاسه که ایشان لقرند

سخرهٔ دیو شوی گر پس ایشان بروی
زانکه ایشان همه دیو حسدی را مگرند

عمره اندر سعرت جای دهد پشک اگر
بردی بره انها که رفیق خرند

زایس فاطیان با فتد آب حیات
خضر این دو رشند که هر گز نمرند

حدّ شان رهبر ابود بری و مردم بود
سوی رضوان خدای و پسر ان زشت سرند

ابسرت گر جگرست از تو نشان یابستا
مرغی را وصف را بحقیقت نگرند

شستت فاطیان با فتد آب حیات
امتا نزا زپس جهد بدر راه برند

نگرند از سخن خوب و سک شستت را
لسخنهای کران ناصبا نزا سرند

سخن خوب بیا موز که هر گز از سخن
سخن خوب ندارند همه بی هنرند

چون سکندی نگهو که جهان چون شد
خبر و صلاح از رجنا جنا چون شد

هیچ دگر گون نشد جهان جهان
سیرت خلق جهان دگر گون نشد

چیزی تو فرزند طبع گردون است
خاکش گردان نزبر گردون شد

تو گر اطهی بجسم دون چه شوی
است گردون دون اگر دون شد

چون الغی بود مردمی بمثل
چون کاف مردی کنون نون شد

چاکران بارگاه فضل و ادب
علم بمکرو زرق معجون شد

زهد و عدالت سفال گشت و گهر
جهل و سفه زرو در کنون شد

ای فلک رود گردهای برانی
که هوای خنه چون تو مفتون شد

هر گز شمع خرد ندید دست
پیش تو مدهوش گشت و مبهوت شد

از چه در رائی همی درون کهین
مردمی از خلق جمله بیرون شد

فعل همه جور گشت و مکر و جفا
قول همه رشت و وعده ها گون شد

ملک چنان گرید است دیوان را
باز کنون حالها همه دون شد

باز همون چو حد گذشت هری
خنده شوم هزلی هاهون شد

سر افلک گر شد بچخردی
مردی و سروری در اهون شد

با دفرو مایگی و زردروی
صورت نیکی نرده محزون شد

خاک خراسان چه بود جای ادب
معدن و دیوان مایگون شد

حکمت اخانه بود و مهبط کنون
خانه بهشش دیوان زنجیر بدون شد

ملک سلیمان اگر خراسان بود
چون گه کنون ملک دیو ملعون شد

خاک خراسان بگرد مردان را
دین بگجا سان قرین قارون شد

خانه فاروق بخشش یزدان
خاک خراسان مثال دار فنون شد

بنده ان تند باز بگر
پنجم خراسان بخشش محزون شد

جا گر قحبا ق شد زنیفه دول
حرّه او پشکان خاتون شد

لاجرم از ناقصان امیر شدند
فضل بنقصان نقص ماه دون شد

دل بگسیزد گمان این بخدا یقین
گر چه دل تو بهر مرا هون شد

سوی خرد مند گر گریزد این
گر سوی تو گرگ بخش هون شد

ادبی جهل و جفای شوهری را — جان تو بهتر که مسئول شود

سوی تو شتابد که به هنر مرجع — بهتر حاصل تراز فرزندان شود

تا تو به یم چنین اسیر هوا — بر تو ما هم درد مند و پر غوغا شود

دل بهوا جوان و ای که جوان تو بود — بیشتر از صد هزار مرهون شود

از ره دانش کوش و اندر این کوشش — زیرا که امروز بدانش ایمان شود

جامه صاحبان شده ناپاک خرد — جامه جانرا نیز رنگ صاحبان شود

دسته ندانیا جاهل پیرو خرد — جان و دانش ایمن و در امان شود

بند به گفته های پسر چنین — روزمن از راه بیهوده مصون شود

جان بطعم نعیم بر خاک است — گرچه غم زیر خاک مسجون شود

گر نیم قرآنی دین محمد — هم این بود از بهر آنرین محمد

تعلیم گر کهتر دهد امرا بورزم — تعلیم نشود جون نباشد دین محمد

کلید بهشت و دلیل نعیم — حصار حصین هیبت دین محمد

محمد رسول خدا بست زی ما — آیین بود نقش نگین محمد

گفت دین و قرآن در دل من — جایی بود در دل کهین محمد

فضل خدائست امید دم که بخشم — کی است کمتر این محمد

دریای دین اندر وای برادر — قرآنست در ثمین محمد

دشمن و کینی بود هر سنی را — قرآنست گنج و دشمن محمد

بر این گنج گوهر کی تیک بنگر — کز بهی امروز از امین محمد

جز گنج و دشمنی نفرزد مدانش — نفرزد مدانش دان این محمد

نه بس کز است همی کوهر این — بنا به کز کز بنین محمد

محمد بدان داد گنج و دانش — کز او بود در جو رخرین محمد

قرین محمد که بود کز جستش — نبودی مگر جو رحسین محمد

از این جو رو حسین قرین گشت بیدا — حسین و حسن گشت سلطان دین محمد

حسین و حسن راشناسم حقیقت — به جهان کل و با سمان محمد

چنین با سمین دل اندر وطا — کجا بست جز در زمین محمد

بنا رم گر بدان کسی را بر نیان — که شرم ایدم بر حسین محمد

بنا رم گر بدان بهی مر کسی را — بر این هر دو ان از بنین محمد

قران بود شمشیر اگر چه حیدر — دو غیاد دین ستین محمد

که او دست و بازو و الفا محمد — سر سر که بر اقتین محمد

جو تیغ علی داد یاری قران — علی بود چنگ معین محمد

جو با رون و موسی علی بود در دین — هم انبار و هشتین محمد

بخنر بگسند با رون و موسی — رد ای علی آستین محمد

عزیز بود دین محمد و لیکن — علی بود شهر عزین محمد

فخر بود حسنین بکهین علم دین را — محمد شدم من بکهین محمد

شنود م ز میراث دار محمد — سخنهای چون اکهین محمد

دلم بود سیری که شود دادل — بسجده دل پیش بین محمد

ز فرزند زهرا حیدر گر خم — من این سیرت را بسین محمد

ز ان شهر و فرزند کورا بستند — نقد ر بلند بر بن محمد

نبودی ز این پیش بهر ان ز دوتا — اگر بود ی من بشجن محمد

جهان آفرین آفرین کرد با من — بسجد و علی آفرین محمد
کنون با فرین جهان آفرینم — من از بهر احسن محمد
فرای با سبی هر کرا می نداری — ازین منبره دین ورین محمد
بر شنام مر باک فرزند اورا — بدرّی همی پوستین محمد
مرا نیز گر شنیف نل او دم — همی گفت خواهی کهین محمد
بدین محمد ترا گفتن من — گمانند جهال ای لعین محمد
فغو غاجه ناری فرا ای بان — بگاهم کتاب مبین محمد
اگر من بسجد محمد را بهم — تو جونی عدو ی سزاین محمد
بعیسی پرست از تو تر سا نخواند — همی رسنان تو را ین محمد
نم مستعین محمد بمشرق — چه خواهی ازین مستعین محمد
چه داری جواب محمد بمحشر — چو جنس آیست مان دین محمد

هزار و هشت چهل سال خوار کار نداوند — که ملک با نشکار ست و هم ملک نشکارند
ز عجز کی نبود شان خبر از مرج و زگارش — گر خلیفی و جهالت همه روزه ملک نشکارند
بزرگان جهانند همه روز و همه شب — بجز از سعت و جور و فرو نگارند
چون در جنگ بیارند رو بدار و لیسکن — چون بگرد ار رسد کیسه بدند و بخارند
عذر و کر ست بسی بر سران خلق نگرا — که بجز از ال خرد طاعت این گمر ندارند
بجز و مند گمان بر گه چنان خوب در ست — که بود اهل خرد خویش نمره و نوی نشکارند
بل کشاور زنه لست و در کشف نگمان — دانه روان جهلا نشان نشوا چون ترش فضا نند
هزار گاز اروحیات نشناسند از برا — بندی فضل چه مارا ن و چه موشان بقارند

گر بیاند ز تقلید حصاری بجهالت — از ن خویش و سران حکما کرد برارند
منت اینکه چو موشان همه بجاوا نند — در نه شان گبرد و آنند سر گربه بکارند
در شان سوی بیابان نمود ست خرابی — زین سبب را بسوی شهر همیرفت نیارند
بر بره نه ز بجا مبر و ال و نا رش — نه انکو مرد و لعین را احد الند و بارند
بر ره دین بشل میل نه بند و مداره — و ز پس و پشا و ره سوا در نبشمارند
ای برا در سخن ز ما رش بخرد فیمان ران — ز انکه انبوه م کی بحر بی آرام و قرارند
سوی آل نبی ای ار سه دو کو بشان — شو مدا ز ا رحقانی شبه و دو حصارند
سزد ار نبت محبوسوی عصفور منشند — مرد انشیا ره و انست کر حصا رش نگارند
با دو ابر نه و لیسکن حکما و عقلا را — بجز از عدل نیارند و بجز علم نیارند
آل پیغمر تست و ا ز پس ان ان — سوی دین راه نه بند چو خورشید نگارند
انبیا نه بر انگاه که بر ان کهو لند — حکما نه از انوقت کر اطفال و صغارند
چون ره قبله خود کم بحکم قبله حق اند — چو شب فتنه شود تیره بر انوار بیارند
بشتاب و سبدی و بیا و بتقی — از خدا و نه سوی حق جهانند و مشارند

ان کن ای جو یای حکمت کان حکمت آ کنند — نا بدان و شرا ر را بر خوانشان آشنا کنند
جز کر باز خود و خبث نه ا ز آن — بر همین قانون کره عالم شی ا ر ان کنند
طاعت امکان بین بر جرم انجم ا ر طبع — نا اطاعت جرم و انجم سان همی جوان کنند
جرم را انجم لبا سی و ستهای جا نکند — کز لطافت خاک سیما زا همی ا ن کنند
دستها بر آسمانه ا نکه با ین بندگان — آستخوا نه ان همی جسما نها الوان کنند
چشمهای عالمند انها کجون در ها نگ — نگر نه ا ر اهی بر تر ره بر ما کنند

این شقی‌بین کور دهقان پرسش نقش نگار — خاک سنه نزاهی زرعت ملک سلطان نکنند
این نفس نهاست مرام اگر انها مبدا هست — سوی هر کو هر کس در خاک گور نهان نکنند
عرش تا فرش این خاک اطلاک کو اگر کرد او — سوز و شب جوان هی هوا هم انسان نگنند
بادشاهی یافتی برسیات و بستر فور — هر به کوئی آن کنند آن از زین در نهان نکنند
نیکو انرا در رکوع و بنگر انرا در سجود — پس همان کن تو زطاعه ساید مرتب آن کنند
این اشارتهای خلق را تامل کن کجی — کاین اشارتها هی زی طاعت کردگار نکنند
جمله امروز جهان با فرد دستان خویش — آن بر دست تست فردا با تو هر جهان نکنند
بنده مدر اخداوندان تشنه گر سند — بر عذاب تشنه معده هی برمان نکنند
پس تو بنده چرا امین تشنه تن را گر — همچنان فردا بر تشنی فی تراقربان نکنند
از بنده جهل چون مستان بهوش شند عشق — تو گو هشیاری کن کاگه گدان سیر نکنند
گوشت اگر کن خود او را تا کی مان خود — جون نمک کنده خود او را کجو در نهان نکنند
با سبکی این آل مصطفی فری کوی — زانکه این جبال خود بی ابری بار نکنند
در مدینه علم ایزد جفد کان ارخار شها قصد دری نیست — جفد کان ارخار شها قصد دری نیست
شنوی سخن کستر رحید گر بنده نفی از کم — هجو من بر گاه بمکان بر تو بر زند نکنند
بر سر منبر سخن گویند مراد کمش را — از بهشت و خوردن حور لبهای آن نکنند
با نمک بردار زده و نکرد شند بر بهادر — چون حد رشت جو کی بشک خران ارتجان
در تو گوئی جای خورد گردی نا شد نخت — بر تو از خشم و سفاهت چشم خود بر نکان
مر ترا در حصن آل مصطفی یار بنند — تا زعلم حق جود بر سرت در افشان
خانهای علم بر دانند ایشان زین جهل — کرد ایشان عاقلان همواری دون
مجتهان دست رحمان از امام روزگار — دست خواهند و در تاویل بر گردان نکنند

در بکرد و کرد ان سفلگان بمکر و حیله بر دلش — گر رشت نزاجو عقل و بر گردان شیطان نکنند
حجت و برهان دین از مجتهان اگر شنو — زانکه این دیو انسان دعوی بی برهان
دعوت را عالم حسی بگیران گر شنند — بی تمیزان کار دین بی کیل و بی میزانها
دین حق را امروی دان جاهل علم و دین — عاقلان مر عام حکمت اهمین بنیان
تا ندانی کار کردان باطل است از بهر کم — کار برهان دان و عاجز بگردان از آن
جمله جبر انند هست بر رده انسان بر جبر — ور نه هجو خویشتن در دین تراحران نکنند
ست بس راست خویش باش بی آگاه — هر یکی بینا بر اصد ست کو فرمان

در بن مقام اگری مقام باید کرد — بکار خویش کوتر جا مباید کرد
بهر چه خوشرت آید بنا جهان را — بفعل خویش بدان نام نا مباید کرد
که نام بنکو مری ست فعل بنکو دام — ز فعل خویش بدان دام دام باید کرد
زنوی بنگ و خمر و زره و مروت و فضیل — مراست تنا زین و لکام باید کرد
بین مقام هی بین زخت نقص خود را — در بن مقام هی نرم و رام باید کرد
اگر دلت بشکست بسنگ محنت — دل شکسته بطاعت لحام باید کرد
وگر سلامت خواهی زجهل بر دو عقبت — سلام باید کرد و مقام باید کرد
اگر خرد نبود ز دو بنداد کس — نفور زشت و به سرد و خام باید کرد
چو بر تو دهر افات خود حرام کند — ترا بصبر و رضا قصد و شام باید کرد
بفعل نیک تکوا خود بنیک عدد — چو عاقلان همه کار زیرکانه مباید کرد
بجز بسال مقالات هر کسان جهل — سخنت را جو بر خسام باید کرد
سخنت را البته امت جواب آید — زجهو خانه و فا انتقام باید کرد

اگر زمانه بکامی دهد عنانش را — برو ز بهر سلامت سلام باید کرد
وگر بهر خاص لوی خواستن زبر صلاح — میان خاص چه این است چه عام باید کرد
مبلغ دین حق اندر زمرد و زخرد — زبان تیغ چنان چون نیام باید کرد
بقصد و عمد چو خیری حلال دانند و هر — نسوی خویش بر او را حرام باید کرد
چنانکه بر دم و دانا باید شنید — پس این مراد ترا ای غلام باید کرد
برح از بهید مسائل بزیر کلین علم — بحال و قیل بهی بحسب خاص باید کرد
کفایت خاطر مجتهد بهرت باید ساخت — ترا جزای دو کوشش دو لام باید کرد
مسافر نه بهد خلق و بیشه آگاه — کرمی لوای شراب و طعام باید کرد
زهر کران بهدار جمع مست ترا — یکی منادی بر طرف بام باید کرد
کرچند جسیدای بیشان کو وقت آید — که تیغ جبل بهی در نیام باید کرد
بگام ناگام از بهر زاد و راه ورا — زمین بزیر کفت زیر گام باید کرد
بزیر کشش اینقنه زاد باید ساخت — زعلم حق زبانرا نمام باید کرد
چو تو زنای دین را نظام خواهی داد — نظام دنیا را نیظام باید کرد
زبانت اکنچی جوست راه باید رفت — بگام تشنه کفت است خاره باید کرد
چرا چو سوی تو نام و پیام نفرستد — ترا بهر کس نامه پیام باید کرد
اگر کسی را است بت بغلام ترا — رود است بنده و است بغلام باید کرد
ورا بردی بهی بایدت قناعت را — چو من بکشک بدانه را مام باید کرد
وگرنه جمجو خوان و خوان زبیشرمی — به پیش خلق رسان چون زجام باید کرد
محال باشد اگر با عطای عقل و عقیم — چنین خطاب قصد خطام باید کرد
بنابر این خرد و پرخاره مهر بند لبت — اگر کلام بهی پی ورام باید کرد

محال باشد اگر کرم را بطبع — ثنای بخردان و نیم باید کرد
وگر بصحبت ناروی فتنه جوئی — زشک و بد بدمان بد لجم باید کرد
نراد این سعادت سخت کوش باید بود — کرین بهی سوی دار السلام باید کرد
بجوی امام تمامی زاهل بیت رسول — که نوشیست بجنوق بهام باید کرد
ترا اگر نبود ناصبی امام امروز — بسی کفر فوای بهای امام باید کرد

چند کوئی که چو آسمگام بهار آید — کل بکنار آید و با دام بهار آید
روی لست نرا چو چهره دلبندان — از شکوفه رخ و از سبزه عذار آید
روی کلشن چو نرد آید فطرة شب — بلبل از کل بسلام کلشن آید
نرا رو دارست کوین بل و نا بخند — زاغ زار آید و از کلزار آید
باغ را از دی کافور بست باید — چون بهار آید کو تو بشش نثار آید
کل بهار آید بر مرکب یاقوتین — لاله در پیشش چون خانیه دار آید
کل بنا روال دارد و بهد بهرد ان — هر کهی کاید با ال و نثار آید
بید با باد بصبح آید در بستین — لاله با برکس در بوس و کنار آید
باغ ماننده کردون بنرد آید و لیک — زهره از چرخ بحرکه بنظار آید
ایچنین بهیده با نیز کو با من — که مرا از سخن بهیده عار آید
شفقت با رسد کو نوروز مرا مهمان — خرمحال نیست اگر مشفقه بار آید
هر کرا زو بشست بنگر که از پیش — باغ را بسته او را بسیچه کار آید
سوی من خواب و خیال است جمال او — کر بکنجم تو بهی نقش و نگار آید
نعت او شد ستاد ابلیس کیه بکر — خطش بشکرد با لعل خار آید

روز خفته برگرد شاد و شود مردم — از پس آن مرده رنج شب نامه آید
خاک گردان خیره است ربا بنده — که هی هر شب زی با بسگار آید
هر که پیش آید کشش از خلق فزود بر آنا — گر صفا را به با بیر کمار آید
گر عزیزت باید و خوش زی با دان — سوی من باری می با خوش خوار آید
هر کسی را جهان بهره او ایدست — گر چه هر چیز از ین طبع جهار آید
می بکار آید هر چیز بکای خوش — تری از آب و شخوان زشتا دراید
زهر و تریاک گرد و خوش خوارد کوارنده — خار پای طلع چو رگام جار آید
سازواری کن با دهر چنان پیشه — گر بد آید که اکنون بنگ اید
گر بد آمدت کهی اکنون بنگ اید — گر یکی چوب کی بسر و در آید
که بیازت کهی بارد و بندد در — کار عیب زدر و بند و حصار اید
که سیاه اید بر تو خاک و اسه — گر از اشفق دواری رود و بار آید
بود هر گر چیسی چو هنر هر چند — هنر زیر سوی هر عوار اید
مر مرا گوئی که بر هنر که بد دینی — صبر کن اکنون تا روز شمار اید
کیسوی من بهوی من بد در بکاست — گر بکیشم تو هی تا خته مار آید
شاخ بر ابرم از چشم نی ز هرا — پیش چشم تو هی بید و چنار اید
در هی گوئی من نیز مسلمانم — مر ترا باس در دین چه شمار اید
من تو نی بیسی دارم گر تو نیشی — بر منافق نشد بر شیعه نهار اید
فضل بر دود نه ائی که بسی دارد — تو را گر چند هی زیر چنار اید
دین سرائی است بر ادرد بیا میر — نا همه خلق بدو در بقرار اید
لبسرای از روان گر خداوند نیش — نه چنان آید چون علت دار اید

هله دعوت اولی است مرا نواز — خاک آن را که دین شیخ در آید
خاک از را که علم و عمل شریف — لبسرای نا در با فرش و نار آید

در درج هنر گشای و در بند — غرزا در بدست زیور بند
آب بند با بد شست دل ما — چو سالت بر گذشت از شصت ابا مند
چو در دل مرد با زاد و بو کره — هی نبی نگذره بند بر بند
مده بند کس کو گشاد بد سر کام — ز بند دیو عصیان دیو را بند
حرا رستهای جهد از گمان — ز علم و بند گفتند رو به
چو صبر تلخ با شد بند لبسکن — لصبر است بند چون صبر شود قند
نخستین بند تو گر از تن خویش — و گر زشت بند بت چرگ ز قند
بر السفا که خود خشت است کاخش — کهی گوئی و دگر نفوس بر خند
چو با بد بند چون گردون گردان — همه بند بت و دل ز بت و با زند
چو داری چشم از دون این دگر — به پیش تو مدین خاک اندر اگند
بسندت ار نشاند بر بندی — بد ر بند تو د تو بند فر زند
منه بر دل بنا گر خ بر گند — جهان چم را که آو اگند بگند
گر چه بر گنی زان خورد مایت — ز چم خورد بت ازان گو د ر اگند
ز بند اوی سگر گشت نخاک — که گو د او به بند بت در د ما نو
ستم پیشه ز ین بر ان خویش — ستم از چه کیش بدین بر مسند

از روان ما زمانه خو دارد — ما را از رد گرت بیا زارد

ز عقل بهر کن ار خواهی — کست در هر بتع خویش کمارد
نصیحت وفا بردان کن از گردان — ورنه بجفا کلوت نفشارد
آنست کریم طبع کو احسان — با اهل وفا فضل خوارد
در سفله جفا کنید ناکس را — دانا چو سگت اهل خواری نگارد
بر شوره مریز آب خویش ابرا — نا بدیت بکار چون بیاغارد
خارست درخت جفا ناکس — کو چشم وفا مردمی خارد
سیار بد هر سفله دل زیرا — آزاده دلش بسفله نسپارد
ایمن مشو از زمانه ابرا کو — مارست کز سنگ دشمنی خوارد
کو گنده دراز تو کند بخشش فردا — ناچار ازان ترش بیش آرد
کم بند مردم از جفا رحمت — هر چند که بیش کرد و زارد
این لفوی کش بلند هر روزی — تنگر که چگونه بروی بنگارد
وز شوی سیاه لعبد رو بنگاهی — در جام شراب زهر بگمارد
وان فقه نشنده زدست این تنگ — بستانه ز هر دو نوشش نپذیرد
آن کو حسن و نوش نفرید — شاید که خرد بهر دو نشمارد
آنست خرد که حق این جا دود — مرد از ره دین و ز هوی نگذارد
وز ابر زبان سر شک چون تگ — بر گشت همش خرد فرو بارد
در سر کشد خرد ز همسایگی — بر لشکش بار دین بر انبارد
دو دست جفا کز هر قاتل را — در نوشش بنگری بنا جارد
چون روز بلند این معاد را — هر کس که بر د خویش نگمارد
ازان که بسر نوش در خرد بندند — با دیو نشست و خفت چون نارد

خرد مند دانی بگو به خرد — چگونه کویش خدمتگر زید
بدانوخت گیرد بجانش این سخن — کس از بد کنش بر سرش بر زید
بر بن فولست انجا رسن کنا — کو چو کار چوبی ندرد و
نه بینی که گر خار کارد کسی — نخست از نهانش بر اید اصله
اگر بد تو کنی چون دود ایم — صد اینش هم تو از دام و درد
بدی دام این ناکس است — بد اندیش چون روی با خرد
بدی مار گر ز بیخ از درد و ریش — که بد بد گزاز مار گزنده کزد
اگر بر بد بد نبود بد کن — که گر بد کنی خود تو بی بهره بد
چو لعنت کند بر جان کنش — بهی لعنت آید بر تن خود تو کند
چو هر دو بهی می بر انداز آب — چو عیب آورد بر سد بر اسبد
هنر همیشه آفت گر هل تنگ — سر خویش را تاج خود بر نهند
چو بنگی کند او تو بر خویشتن — بهی خواند از تو نادان خرد
گرا هشته بنگی نیاید بدست — بهشته رد نوش بستان چشید
بود جان بی از اندازه هزار که — ز بنگی بتن بر ستانش تند
ز بنگی به بنگی رسد مرد از ان — که هر کس گراد کل خورد از خورد
خرد بهر که بنگی ندارد بگرز — ز بنگی گر شیر مست مگد
خرد ز انش طبعی تنگ مست — که مرد مرد خام را او بر د
برون آرد از دل بدی را خرد — چو از شیر مر تری را نمند
کرت دیو دنیا گر فتست سیر — مر او را کسی جو خرد کی خرد
خرد بر جانست اگر بنگیش — بد و جانت بین فرو بر برد

بدین پریر بانگیرد دست جهل — دگر نه بکوبد ت زبر لگد
خردمند جز بهت از تو نزاد که جهل — از خود و رانتوان نرانی کشد
کمش چون نتوانی رانکش دست ازو — که از زین جهل بیش کشتست صد
بکش جهد را کو بجز آفت کشت — دگر نیاجارست او خود کشد
چرنده کیاهی که گوارد خوش — هی باخبری روز کمر چرد
ترا آرزو با جهان چون هی — که کوران بجز تو بکوی افکند
بدین کوری اندر ترسی که تخت — نیاگاه ازین بند بیرون جهد
چو ماهی بسته در دهان های تو — چنان می زبهر رمانش طپید
ازین بنده در زندان نیاچار وی — همانخش دراورد بیرون برد
بسنجو شده در زهر بیرون شنان — چنان جو بشد بنگ ماشش دکوفت
ترا مست جو شنست و بهری جوان — خزان تو بجو شنست زود
دکر گون شدی و دگر گون شود — چو بر جو شنه باد خزانی وزد
نگارنده آن نقشهای بدیع — ازین نقش نامه هی بستر د
که کان هی نیارد بند روزروز — کنون هر زمان می فرو پژمرد
پیاپی سرو کز پس کشی می بوند — کنون باز چون می خوشی می بود
توان از نو و نند گر و بر گذشت — زور د گذشته نو دی نو د
منو بر گذشته بود پیش ازین — که کنونست بر خدم بسپرد
بفرد ا کمن طمع و دی مشو بکیر — مر امروز را کو هی کند رد
پشیمانی از دی ندارد سود — چو چشمت بامروزی نگرد
درخت پشیمانی از دیده رود — در امروز زاید که مان بر ود

کر امروز چون دی تغافل کنی — بفرداست امروز تو دی شود
بر طبعت از شاخ نیکی مچش — که مانده نشود هر که خیره دود
نیاید که خیر تو فردا ز تو — نشانی نماند چو از یاد رود
چمیدن نه شیوت باید که مرد — ز نیکی چرد چون به نیکی چمد
نصیحت رنجت نشنو کو بشد — ترا زان چنانه که خود دی چشد

کسی کو قصد عالم زخوب و زر دارد — اگر چه چهره اش نو بست طمع خر دارد
سنجر شمارش صنارش ای بصیر بصر — اگر چه او بسر آمد چه تو بصر دارد
نه هر بار بر باشد ز مرغ باز تو — که موش خوارد غلیواز تیر پرد ارد
ز مردم ان بود از ین دو دهای روشن — که فعل دهر فر بنده را خبر دارد
چو چاره هستش از صعب چنان جهان — اگر خطاش نماید جفاش بر دارد
جهان اگر شکر ارد بدست چیستی تو — بدست راست در ون پیکان نیز دارد
درخت خرما صد خار پشت دارد و خشک — اگر د و شکو خرما بوب تر دارد
اگر چه با ستین اند رنهفته دارد زهر — اگر چه پیش تو در د ستها شکر دارد
منافق است چنان کر بنا کر نر حکیم — بجو پیش دل و جان از و حذر دارد
درین سرای بپندجو اندر و اند — که این سرای زمر کی در گر دارد
اهلته ناخوش و بی برگ و بنوا باشد — کسی که مسکن در خانه دو در دارد
چو بر گذشته درین خانه صد هزار اند — مقر خویش ندارد ش رکذر دارد
بچشم سر نتوانم خوش د بد مرد خرد — بچشم دل نگرد در جهان اگر دارد
اگر دانندت ای پسر جهان او را — هی بپای جهان راه دا گر دارد

زهر دادارد ولی بنای جدا — جان دودین زهر دین حشر دارد
تر بود در حشر بلکه کاه باشد و خر — کسیکه قصد در اینجا بجو دارد
زهر دانشش دودین باید ش ای مردم — کو خود خور ندهز این بینا رد مردارد
بخور رضا بچو خود را شرف بدانش جوی — که خر بخور نگشم از تو فراخ تر دارد
تنگم چو پیش خوری پیش چرا بدارم طعام — بخور بخوار شش را که معده بردارد
بخور دچوی چرا سیده وی بر دو شدان — اگر ز معده برا رش سفر دارد
صدرت باید گردان بهفته زن در سبع — کرش ز فرج دهد در بسوی سر دارد
سبع دو نوع لعین هست بر توفرج و کلو — به پیش این سبع ی هی سپر دارد
اگر ز راه ندارد مگر بسوی خرد — کسیکه معده برا رش سفر دارد
ستم رسیده ترا زتو ندید کسی اگر خدا — که در تنت دو دستگاه مستقر دارد
زدو نوع تنت خدر کن که بر تو در تنت — فسوسها همه از کمد کمر بر دارد
مگر که هیچ کنات به دلبر تنی — دگر ت هیچ دل از تو نشان بخر دارد
مباش غلام که جامه بچول هست خویش — چه بر قضای خدا دچه بر قدر دارد
تو کوش دجان و دولت بکن اگر جانی — دو چشم و گوش و دل خویش کور و کر دارد
فنای شاه زدیباست نرم و راحت — اگر چه زیر و درون پنبه استر دارد
نگاه کن که چه چیز است در تنت بر تنت — بدو ست زنده و در پیش مرده فردارد
چه کوهر است که کشت خاک در تن ما — بفرد ز تنت او کو نه کون هنر دارد
چرا که ماتن آرد بدو ستیار آرد — تنت نگر که چران خیر انظر دارد
هی دولت لطیف روان نهای از آنکه — ز منزل دل تو قصد ری سفر دارد

بر برج دقمر در قراری نکند — قرار کاه نکو بر تر از قمر دارد
ازین سرای — هیچ کی ما مد نیست — ازین سبب همه ساله بدل فکر دارد
چران نیامد ازین راز کس چرکوشش — زهوش دعقل درین راه بر سر دارد
شریف جان تو ترین قبله کود بروان — چنا نکه گفت حکیمی کی پدر دارد
ضعیف مرد گمان برد که وهی کو به — خدای ما بجهان در زن دپسر دارد
از انکه گم چو تقلید ما ان سخن نشنود — بجهل گفت که دانیم ما نگر دارد
خدا یرا چه شناسد کسی که در دانش — چو زین اثر نه نصیبی دنه اثر دارد
دکرش راه نمائی سخات قصد کند — بطبع کرگ دتن صورت نتر دارد
نه چشم دارد در دل نه کوش دل بسخن — زهر خواب دخورشش چشم دکوش کر دارد
بر کرگ نیست نه دانا نبرد او مگر انکه — نه جامه قصب دانسب دسیم دزر دارد
هزار شکر مرا زان که خود قدر نداند — بصورت نقر اندر چنین نقر دارد
برون زمان دیران نا نشانه دارد صبر — مگر کسی که زروی دفخر فکر دارد
ز خفر حمت دارند پنداش بر تو کران — اگر درخت دل تو ز عقل بر دارد

خوب بکی نکته باد دارم از استاد — کفت بکشت آفریده چیز بازداد
جان تو با این چهار دشمن بد خو — نکرفت آرام چیز داد نه استاد
جانست نمانده است چیز داد درین بند — داد خداوند را مدار به بیداد
بند نهاد ند بر تو تا بکشی رنج — تا نکشی رنج بند کی خود ازاد
نیز دکج در میان کاله تنک — چیز زفا راستی نماند دبنکار
بند هی نشنوی دبند نه نفسی — دلت برنش کند کرد دسرت بر زباد

کتابخانه مجلس شورای ملی

بند که دادت خدا که بند خداوست — بندت که نهاد و بند برخم او دلجوست
بر نشوی که جز بوفق گشادش — جان در روان عدد از و بشنود و شاد
کار خدای چو پاک بستن بند است — بسته خود کفتنش از اصل برنیاید
بند خداوند را کشاد حرام است — کشتن قاتل برین سخت نشان داد
بد کردان کشاد بسته فعلش — بد کرد انکس که بند کفته اش بکشاد
جز که بدستوری خداد رسولش — دانا بند خدایرا نکشاد
چون نتواند کشاد بسته بزدان — دست ضمیرست چرا نبرسی از استاد
است کی بود محتسل بتوست — جز که ز مردم مگر ز مردم کی زاد
جمله مقرند این بقرآن که خداوند — ارپس احمد پیمبری نفرستاد
وانکه تو کر بموجفه بکردی — بر تلک و مه برند لعنت و نفرین باد
دست بکرد ز بوجفه رسولت — طرفه ترست این سخن ز طرفه بغداد
سوی خدای جهانیان که تست پیمبر — وتنها کرفته پیش از مفتاد
مادر شان زاده بر ضلال و جهالت — مادر هر کز چنین نزاد و مزاياد
راسته زوال شان خلاف آل محمد — هجو درست رقوم راست ندولاد
بند بده شان که بند ضایع کرده — خار بپوشند کسی نبرد خرز و لاد
بر وان کن شان زخاندان پیمبر — هست سزاوار جفد خانه آباد
بر سر انش بنه دست ای شیع و لیو — انکه برین راه کذشت ار نبنه نهاد
چیز که علی را پس از رسول کرا بود — انکه برادر پسش بود بن عم داماد
هجو کی او زدی رسول کرا بود — تیغ کران و دل قوی کف نزاد
یاد ازیر انکنم مرآل نبی را — تا بقیامت کند خدای مرا یاد

شعر در ذم

شعر در ذم ایام و زمانه و اهل آن

ای امل بد رکه در ین پرده سرآید — تا چند چو بلند و کر و باره براشد
کر شه چو به بیدق نرسد ماه نیابد — ور بیدق ره یک دو بتک شه براشد
جز کور کر شیه را اعدای خدا نیست — در حشر خجل از تن تنها سر ناشد

روزی دان پنج حواس و چار طبع — خالیگران نه فلک و هفت اختر اند
در منشوران دهند بگزر سر ایشان — زان پنج اندرون و زان پنج اندرند
در پیش هر دو سرو دکان دار آسمان — ایستاده هر سه بر فرو شده چشم و سر
وان پادشاه ده سر و شش روی و هفت چشم — با چار خصمشان یکخانه اندرند
جوهر نهند و جوهر ایشان بر و هنر — مگذر نهاده عرض اندوه نه مخورند
خوانند بر تو نامه اسرار هجر و وصل — دانند کردهای تو لیکن نه بنگرند
بیدار از آن شدند که گر خفتند تا ابد — زان پی تن و سرند که اندر تن و سرند
وین از صفت بود که نگنجند در جهان — وان نگذرد بر تن و سر هر دو مضمرند
آنجا بگاه بهر ترا ساخته جای — در نه کدام جای که از جای برترند
سوی تو آمدند ز جائی که جای تست — آنجا فرستیاند و به جا همبرند
بالای هر دو چرخ مکونند در صفات — چون ذات ذو الجلال نه عنصر نه گوهرند
با آنکه هر دو جانا ملک این و آن — نفس ترا اگر تو بخواهی مسخرند
کفار ریشان میدان و کفار کارکن — نا از خدای عزوجل وحبت آورند
مشکن بر ایشان نگاه تا که بر فلک — ایشان ز حضرت ملکالعرش لشکرند
میدان نشان اگرچه بگوشش گشندشان — آخر مدد رسان سپهر مدبرند
چندین هزار دیده و گوش از برای تست — زایشان سخن بگوی که گوهر ترا گرند
گوشی مرا که گوهر دیوان راز تست — دیوان این زمان همه از کل مخبرند
خبر آن ترا دهم ز دهم در جهان — وینها ز آسمند چرا جمله خبرند
دعوی کسند چه کرا با هم زاده ام — چون ژرف بنگری همه ناکرده زرند
در نیز نگاه مالک و شاهی زمانه اند — وین ابلهان که در طرب جام کوفرند

خوشی کجاست هیچم کاشکی برادر — از بهر لقمه همچو هم برادرند
بعد از هزار سال نمانی که او نه زن — زن در زاد و زن در زاید و زن در زایدند
انها که آمدند چه دیدند در جهان — رفتند و ما روم و بیایند و بگذرند
انها که خفته اند درین خاک دو برا — از یک نشستن بد رانند و ما درند
و نها که هستشان با بو بکر دوستی — کردند چون که همچو هم چیدند
و ین هستیان که در دلشان بغض حیدر است — حقا که دشمنان ابو بکر و عمر اند
گر عاقلی ز بهر خود جماعت مکن کموی — کز ابلهان نه نفع نه ضرر شد
آن تا زیان کرده نباشی کز جهان — چون گاه و میخورند و چو گرگان همه درند
با کافری لقاعده ماموسی مکن — همسایگان من نه مسلمان نه کافرند
ناصر غلام و چاکر آنکس که این شنفت — جان و خرد رونده برین چرخ چنبرند

چند گردی گرد این خیمه علبد — چند تاری رود و شب همچون لوند
از پس چو لشم کشیدی بر همه — سالیان بنجاه و بر بنجاه داند
گر دو نرفتی کنون از صد گذشت — شرم دار اکنون این نرفتد چند
مادر پسیار فرزندی و لیک — خوار دارایشان همیشه کند مبد
گاه داری آخته رو روی گاه — زهر داری ساخته بر روی قند
از تو مان و گر او امن مباش — لیس کن از گرد او پابند بر مند
گز بدهای خود نه پیچد دیگران — ان نشستند در استادرند
بس بلندی تو ولیکن در دو رنج — چون بنفشه پشت چند خمند
گر نگردم من گنای پیش ازین — چون نگذرم ازین زندان و بند

گر بخوار انشنوند سخن — بگه کار گرد خوار ارند
در طمع روز و شب چنان بسته — بر در شاه دمیر پندارند
نا مشان بسته اند پیش و پس — در تگ و تاز گاه لاچارند
گر میان پیش میر نگشایند — حق ایشان بگاج بگذارند
با جهودان خس کنند بسنج — وین حسان جهود اهل زارند
وانکه زنار بر نمی بندند — همچو من روز و شب به تیمارند
حرمت امروز سر جهود ازست — اهل اسلام و همه دین دارند
خاصه ترا سیکرده کز دل پاک — شیعت مرتضی کرا رانند
بگمان لشکر فرشته اند — گرچه دیوان بدند و عذارند
دیو با لشکر فرشتگان — ایستادند بحرب کی یارند
زنهارم نهاد امام زمان — نزد ایشان که اهل زنهارند
اهل غار همند همه — هر که با تحت اندرین غارند

وعده این چرخ همه باد بود — وعده رطب کرد و خرستاد تبود
باد شمار کار جهان را که نیست — نار جهان را بجز از باد بود
دانا داند که نداند بطمع — آتش او جز که بداد دود
زود بیفکن ز دلت بند آز — نا نشوی از بندگی آزاد زود
جان تو بایست تمت سود کرد — سود همایه همی ابار بود
مایه نگهدار ز بد بین و مخور — اندوه این سود و منوشنا دسود
لبکه خوشی و لو بیاد از آنچه — نیز چنان کس نشنو لیاد سود

ولد

هوشمندان زخواب بیدارند — گرچه مستان خفته بسیارند
باخمار گرانخواب خورشوند — باول پرخمار سرداارند
همتشان آگهی که نگزافند — زیراین خیمه درگرفتارند
بازمستان پرهشند از بیم — گرچه با فضل وعقل هشیارند
گرببندند هرگز این مستان — کاراین عاقلان که هشیارند
مردمان ای برادر از عامه — نه بفعل اند بل بپندارند
دشمن عاقلان پی کنه اند — زانکه خودجاهل وگرفتارند
همه بیدارو هیچ فایده نه — راست چون سایه سپیدارند
غیرحالی ازین نمی جویند — اینکه دمی که از دروبارند
روزبازار ساخت ابلیس — دین متاعش روزبازارند
کی شود هیچ دردمند درست — زین طبیبان که زار و بیمارند
بردروغ و زناوی خوردن — روزوشب هیچ زاغ ناارند
دروبلعیت نهند مال یتیم — نزدایشان غنمت انگارند
کودرست قول معتزلی — این فقیهان بیجگه گفارند
فخرودانا بدین بود دنیا — عیب دشمند دعلم راعارند
درکنار و زدین پیغمبر — این فرومایه کان خس خارند
مرمرا درمیان خویشش همی — ازپس عیب خویشش نگذارند
گرهی این بعقل و هوشش کنند — هوشیارند وجمله هشیارند
زانکه حقه بدل خجل باشد — ازگروهی که مانده بیدارند
مرمرا هجو خویشتن نگفت — گرنکو نسار عمر پندارند

سخن پیش سخندان کوی ازیراک — که بی نقطه نگردد خط برکاغذ
سخن را تا نداری پاک چون رنگ — زدانها کی زداید رنگ و زنگار
چرا خواهش نباشی چون گدایان — برهنه چون کنی عورت بیازار
چو تازی خرد پیش تازیان باش — گرفتاری بجهل اندر گرفتار
چه بودرست کردن بودت راه نگرد — که بی حوزه دروغ رفتی بگلزار
بریگ چون کنی دعوی که هرگز — نیابد راحت از بیمار بیمار
مرکنجان جان ما را گر توانی — بدین گفتار ناهموار هموار
زجهل خویش چون غارت نیابد — چرا داری همی زاموختن عار
اگر ناری سر اندر زیر طاعت — بحشر ناری جنت بروان انبار
برنجان تن بطاعتها که فردا — پرنیج تن شود جنت بی آزار
مخور زنهار برکس تکیه ای — که خواهی دنیائی هیچ زنهار
سبکساری کنی دعوی واکاه — کنایان کرده بر پشت انبار
چوگفتاری که نبندد شش بعدا — همیگوید کا بجامت گفتار
کرا انسانی همی بایدت فردا — بگیراز مهر دنیا کار دشخوار
که دنیا را نه تیمار است و نه مهر — زمهر خود میاسش از دمی نه تیمار
نهنگی خوست این بدزوضد رکن — کرا بس پرخشم و بی رحمت و ناهار
جانرا تو چندین از ما شی — همانست او که دیدیش صدبار
بدین زان دست تا ایمن شوی زو — که دین دوزد و ما تش نامسمار
چه تو سالار دین و علم گشتی — شود دنیا رهی پیش تو خوار
بکار خویش تو نیکو نگه کن — اگر می دادخواهی داد پیش آر

ای پسر هیچ دشمنت بیش — کاندرین خانه نیز اغیار اند
دل بدیشان نه وخویش انگار — کاین چنان نقشهای دیوار اند
مرغزار است اینجهان که درو — عامه دوکان مردم ازار اند
بدل وجلده درودی جمعیت — روبه وشیر وگرگ وکفتار اند
پی برو میوه دار همت درخت — خاصه پربار و عامه پی بار اند
هر فرودی بسیست در مردم — گرچه ازراه هموار اند
مردم با تمیز باهشیار — مثل چون بشیر ده نیار اند
بنگر این خلق را که کرده قضا — گرچه سازند وبرچه گرد دارند
هیچ ماهی کی کرده از خرمن — یکدگر را همی بپوبارند؟
چون مسیدار سر زبهمنی — از ره مردی فرد نازند
موش دارند لاجرم در خلق — بلکه بدتر زموش ازمارند
یک گروه از کریم طبعی خویش — مردمی را بجمله خرید ارند
در چه از مردمان بازارند — مردمان را بگنجره بازارند
لاجرم دل بدیو نسپارند — لاجرم پی براه خطا نسپارند
لاجرم هیچ مردم از چون من — از ره خلق هیچ نخارند
هوشمندان بباغ دین اندر — ای برادر گزیده هشیارند
ایمنند از برگ و برد رختانی — که هنر برگ وعلم بردارند
بدل از نگروازحسد دوزند — حاصل برخ دوهر دوآرند
گنج علم اند وفضل اگرچه زبهم — درفرازودمان چه مسمارند
اهل سر خدای مردانند — این مستوران نه اهل اسرارند

بی روغن و فتیله دلی همچو مشعلم
هرگز نداد نور و فروغ اگر ز در

گر آتش این بود که خورش خواهد آتش بناشد آنکه نخواهد خورد

خورشید صانع است مر آتش را نشناسد از آتش ای پسر آتشگر

در شکر است آنکه همی بینی سالار و میر کیست بر این لشکر

سقراط حکمت پسر نهاد این را ندهد پسر ساز کار کن و رهبر

سر بست کف ماه و زر روید در خاک صبح و سیم سبک اندر

مریخ زاید آهن بد خورا وز آفتاب کف کند زایدزر

بر جیس کیف مادر را زر بست مس را همیشه زهره بود مادر

سیماب دختر است عطارد را کیوان چو مادر است و سرب دختر

این هفت کوهران گذر ترا سقراط بازلیت هفت اختر

گر قول آن حکیم درست آید با او مرا بس است خرد داور

زیرا که جمله پیشه وران باشند انها بجا ز خویش درون منظر

سالار کیست پس جز این هفتان هرتک سوگلست بکاری بر

سالار پیشه در نبود هرگز بل پیشه در رهی بود و چاکر

دانست پادشاه که بد بد آورد این اختران و این فلک اخضر

وانرو همای بام روی بنهاد دانست این صعب دیو جاهل بد محضر

ایدون بامرا و شد و فقد پیش این بحکم و بر فلک ساخته اب تر

چندین همی فقد رست او کرد این آسیبهای نیز روی پی در

وین هر جا رخواهر زا بنده بایگان پی عدو و پی سر

تسبیح بگذد شش بسوسته در زیر این گنبود نگ چادر

تسبیح هفت چرخ شنود و بستی کز نیست گشته کوش ضمیرت اکنر

دست خدای اگر بکمر نفتی حسرت خوری بسی و بری کیفر

چشمی چیست باید دو کوشش تو از بهر دین ملک الا کبر

آنجا به پیش خود ندهد بارت کر چشم و کوش تو بنیری نایدر

ایزد بر اسمانت همی خواند تو تو نشنوی چرا نگنی در حجر

از بهر برشدن سوی علیین از علم بال سازد و زطاعت پر

ای کوفته نقاره پی با تکی قربه شده بجسم و بجان لاغر

در کردن جان قربستدی کرده وه دست و بازوی خود چنبر

ایدون گمان بری که گر قسمتی در بر بمهر خوب یکی دل بر

دانا که مستی که یکی افعی داری گرفته مکنته و دوش اندر بر

گر خو نشتن کشی زجهان ورنی برتو زنگنه او بکند خنجر

زین بیوفا و خاصه طمع داری چون در دو می سجد خاکستر

تیره شب دستاره ورد کوئی در ظلمت است لشکر اسکندر

چون تو بسی به بحر در انگنده دست این صعب دیو جاهل بد محضر

وز خلق چون تو غره بسی گرد است این بحر سنگرانه ولی معبر

گر لیست انچنان بمثل زیرا بس ناخوش است و خوش بکار اکنر

ناطبع سازباشد پندار ی شیرست تازه و پخته پر شکر

لیکن چو گرد قصد جفا بستش خاقان حفظ دارد نه قیصر

گاهی عروس دولت بازت پیش آمد با کوشوار و با ره و با افسر

با صد کرشمه بستر دازت رویت با شرم کرد با تستی و معجر

گاهی هزبر دار بروبن آید با خشم و عمرو با شعب عنتر

دیوانه دار راست کند ناکه خنجر بسوی سینه تو زی خنجر

در حرب این زمانه دیوانه از صبر ساز تیغ و زدین مغفر

وز شاخ دین شکوفه و نوشش جان وز دوست علم سنبل طاعت حبر

گاهان نیست مستقر خردمندان بل گاهی گذر گهی است برو بگذر

دنیا حفر ندارد یک ذره سوی خدای داور پی با در

شاهی که بار داد نبود ما را انشاخ پس چه بی بر و بر

نزدیک او حفر ش ستی یک شربت آب کم خوزی کافر

الفیگاه تست جهان زانجا بر کمر و زدو زاد ره محشر

بل دفرست انکه همی بینی خط خدای خویش بدین دفتر

سگر شوا شارت حجت را زیرا اگر ز بنود زحق لشکر

خط خدای زد بیاموزی کرد رشوی بخانه بیغمبر

کرد رشوی بخانه اتش برگ شمشاد لاله روید و سنبر

ندهد خدای عرش درین خانه راهب مگر براهبری حیدر

حیدر کرد رسیده دز فخر او از قعر دان بجان و خبر خیبر

شیران زبیم خنجر او حیران دریا به پیش خاطر او فرغر

قولش مقرر مایه نور دل تیغش سکان و معدن شور و شر

ایزد عطاش داد محمد را نامش علی شناسش لقب کوثر

کرت از زدست صورت بندان وان منظر مبارک و ان مخبر

بشتاب سوی حضرت مستصر رو را ز فخر خیبر غر میبر

آنجاست عرو دولت را مستقر آنجاست مرو دولت را مستقر

خورشید پیش طلعت او تیره کردون بجای حضرت او کمتر

ای یافته ز تیغ و بیان تو زیبائے جمال و معرکه و منبر

پی صورت مبارک تو رنها مجبول بوده پی سبب و زبو بر

معروف شد بعلم تو دین زیرا دین خود بود و خاطر تو مخبر

ای حجت زمین خدا النا نره مدح رسول و آل جهان گستر

ای کشته نوک خامه تو سنجر بت در روبه می نالف دین نشتر

دنیا همی بدیع بروبن اری اندر ضمیر تست مگر نشتر

بر خنر بد کنش و بر طاعت این روزگار نامده ات را تسمر

شبی شگرف رنگ و دراز و مخاور چون زلفین میاه و بجعدان و ابر

بلوئی از و فرق کردون مزین بقیر و ازد روی عالم مقیر

کنده منطقه سپه بر ثریا فرو هشته و نمشیر کوی عنبر

چون بر روی فرغون بر دست موسی بردان تلک بر ثریا منور

هوای چون ضمیر ستمکاره تیره ستاره چو رخسار مومن بحشر

شمال اندر گرفته نجنبد نداند فرازا نشیبی و از کوه و از در

زهو شش دل طمع رو داد کیره دل شیر حکمی و طبع خضفر

مجره لسان لباب خلجی روان کشته از نیمه در بحر خیبر

سپه کرده عفریت پیرزهره کردان از انجم کشیده بر دخت و خنجر

چو عهد عدد جرم افلاق تیره چو تیغ یمان روی مریخ احمر

هوا ز لیساب صبح بخشه فروشست زنگار اطراف فاور
سوی باختر کرد رخ روی و برزد سپاه سپیده دم از کوه سر بر
بلاله بدل کرد کردون بنفشه به برزه بگرید یاقوت احمر
کز ان شب تیغ خورشید زانها چو عمر اعدین از ضاد نه قیصر
برآمد بکوه انگه آرام و جنبش بدو داد در دهر نوران کرکر
دل چرخ گردان و چشم زمانه چو اشفته بچری که ترکش معصفر
از و کم و در پیش آرام و جنبش از و بر زمین رسته و بر چرخ زیور
زمین گاه پوشیده رو گه برهنه شجر زو کهی مقنعش رو که توانگر
ز لاله کهی سنگ و در ز گهره کهی کنج سازد ز لعل گه زر آزر
کشد دشت را کوه باط مدثر دهد باغ را گاه حلهٔ معطر
ز برجد کند کبک در کوه بالین بر ذین کند کوه در دشت بستر
صبا را نه افی زعفار تخت زمین را نه افی ز دیبای ششتر
همه دشت گل رنج همه باغ پر گل رنج گل معصفر گل رنج معصفر
چو در سبز گلو خوشش او از ساوی سراینده بلبل ز شاخ صنوبر
کهی ابر ناری و خورشید رخشان چو تیغ علی بود در کف کافر
فراز و نشیب از کل سرخ کوئی که دریای سبزست بر موج کوهر
کل از باد و نسرین نماند مریم هزاران پسر زاده و از چار مادر
پناه جوی از حس او مانده حیران سخن کوی در وصف او مانده مضطر
بهار جوانی ز رستان برفا بتر ذ چون بود روشنک از زرکر
جوانی چو شخص قوی چون حقیقت چو پیری خیال ضعیف و مزور

جوانی ستوده بهشت و دهنده مرادرا نسست از جرین نیت صحیح مفخر
که سادات جمع جوانان جنت بنی کف شمشیر شیر و شمشیر
در ایام جوانی کز انخود نه بینم بجز موی چون شیر و چون قیر قیر
ز بهری برسم است هرکس که من که از وی رسیدم بال همبر
کسی کوئی رهبر شیر کرده ره راست او راست از خلق کمسر
ازین چرخ گردان و اجرام نابان وزین باده بخش بهوش و دو جوهر
ازین حرف و دو هرد نگاوی دوتا غرض جلبت انرا کزین کرد مادر
غرض جز رسول مخیر چه دانی کزین هرچه کفتم بهست و فزد تر
فروئی و کی در دره نیابد کند زاعتدال مقصور مقصور
ز رحمت مصور ز حکمت مقدر بلیست مطهر بعصمت مشهر

ای کهن کشته در سرای غرور خورده بسیار سالیان و شهور
چرخ چوده بر تو عمر دراز تو کهی مست خفته که مخمور
شاد مانی بدانکه از سلطان خلعتی فاخر آمده منشور
نا بهیئت یکی درکر فاسق بیش بهتر رود ز فسق و فجور
نات ناصر بجمع در کوید شادبادی و قصر تو معمور
قصر تو زین سخن همی خندد بر تو ای فتنه بر سرای غرور
بر تو خندد که غافلی تو از انکه در سرای غرور نیست سرور
چند فرسند از انسرای غرور بهتر و برتر از تو سوی قصور
چرخ گردان بسی بمرد و بزاد نوبه نوبه گرز معدن سور

شهر کرکان نماند با کرکین نه نشابور ماند با شابور
برکهن کردن همه تو با ای برادر مو کل است دهور
عدلش را بخطی است نسب شکرش را برادرست کرور
کرشناسد که جلبت در عالم غرض کردار فرد غفور
چون زمین بر شکسته است چرا آسمان بی فتاوت است و فطور
تو چه کوئی که مرچرا بایست انچه خاک و باد و ظلمت و نور
نامد و اید اشتر و حزو کاد و مار و ماهی و کژدم و زنبور
این کمی بر چهد چو بوزنکان بای کوبد بتنعه طنبور
نا زهر کمی که پنجهٔ سال عمر کند شت بی نماز و طهور
سر ز خانه در بغ آید زین فرومایکان اهل شرور
بس چه کوئی زهر نشان کرد آسمان و زمین غفور و شکور
تو کمی نهند باج ندهشان چون دهد شان خدای حور و قصور
این کمان خطا و ناخوب است دور باشش از چنین کمانی دور
کرت هوش است و دل بر زبدر سخن خوب کوش دارای پور
عالمی دیکرست مردم را سخت بیکو ز جاهلان مستور
اندرو بر مثال جانوران مردمان اند ز اهل علم و نفور
غرض از وی همی نمانند وین فرومایکان جنس اند و شتور
ز درد مردان نسیان مونثانند وین سبکسار مردمان چو طیور
عمر مردان چو ماهیست خوش ز اژدهایان خلق چون مختفر
حکمت و علم بر محال و دروغ فضل دارد و چو بر خطوط و سطور

خواهشی از کلام بهره به در زبونست این سخن مسطور
کار او کشت و تخم او سخن است بدروی بر چو در دمند صبور
کر ترسی ز اضطراب جواب وقف کفتن صبور باش صبور
زین دکودک کسان منکر اکریت بهست صحت خور
تا تو بر سپهل بکزیدی کنده و تیره شیره انکور
چه خطر دارد این بلند بلند عنده کاس مزاجها کافور
دل و جان را همی بیاشوشت از محال و خطا و کفتن زور
تا بهنکام خواندن نامه هیچ نایدت بر و زر نشور
از بد و نیک و زخطا و صواب جلبت اندر کتاب ما مزکور
همه خواندن بر تو چیز نماند یاد ناکرده از صحاح و دکور
با دل و عقل و با کتاب رسول روز محشر که دارد ت معذور
بنده کار کن با مرخدای بنده کار کن بود مامور
جهد به پرهیز و زهد و استغفار کار ناخوب کی شود معفور
کر نباشی ز اهل ستر بزاد خواندنا بایدشت ویل و ثبور
باز کی کردد از تو خشم خدای بخشم ا بجاجان و دستور
ای پسر شعر حجت از بر کن که بر از حکمت است همچو زبور

ای کشته جهان و خوانده و خیر مذیش ز کار خویش بهتر
این چرخ بلند را همی بین بر خاک و هوا و آب و آذر
یک کوهر تر و نام او سنجر یک کوهر خنک و نام او تر

دین ابر بخید خشکها را — را بخواهر همی کند تر
بچاره نبات را نه بینی — همواره چران ازین دو لشکر
دین جانوران روان کرفته — بچاره نبات را مسخر
بر طبع نبات و جانور پاک — ای پرتو را که کرد چهتر
زین پیش چه نیکی آمد از تو — در کاه کنه چه بوده از خر
تو بهتری چرا عزیزی — او پر هنر و چرات مقطر
دانی که چنین نه عدل باشی — پس چون مقری لعدل داور
دانکس که چنین عزیز کردت — از بهر که کرد کوهر و زر
زیرا که نکرد هیچ حیوان — از کوهر و زر و تاج و افسر
بر کور و کوزن اکر امیرست — از قوت خویش دل خضفر
چون منت خرد دهان بشتان — در دیش این فی دان تو اکر
این میر و عزیزیت درکاه — وان خار و عزیزیت بر در
شادی و فا اکر ی خردست — هر دو غرضان نه عقل و کوهر
شاخی است خرد سخن برو برک — ستمی است خرد سخن ازو بر
زیر سخنت عقل پنهان — عقل است عروس و قول چادر
دانا نکو سخن کند باز — از روی عروس عقل منجر
تو روی عروس خویش بنای — ای کشته پیشا دخوانده دفتر
نقشه چه شدی چنین برون چاک — یکی برکن سوی فلک سر
از کوهر و از نبات حیوان — بر خاک بدین سه خط مسطر
هفت است قلم مران سه خط را — پیوسته که کرد یک به یکسر

کشتی

باخصم مکوی آنچه زی تو — معلوم نباشد و مقرر
مندار ز بچه باز بوده — زی باز کبوتران کبوتر
بر هنر که افتد ز حکمت — تا تنک بود بحشرت اخضر
اندر صفری لب از تو شسته — یاران تو رفته اند بی سر
بنراد مشو روان دو مفلس — زین خیمه پی در مدتوره
بهتر سخنان و پند مجت — صد بار ترا ز شیر مادر

باخویشتن شناس کن ای هوشیار — تا بر تو نهان چه مایه کنجست در سر
تا بر سرت که نشته بسی تره تو نهار — چون بر تراع بود سرت عاقبت چو تیر
کرماه نه تیر بیاید از آسمان — بر قصر کیان سرت که زرد و تنک چو شیر
زاول چنانت بود کهانی کوهرجان — کاید بحر از تو خورد نه قلت نه کثیر
از خورد و بزرد بر تفتن بهود و بحر — اندیشه سال برد و مه چون ستور پیر
با ناز وی بیار نه بیداری و کجاست — بر تن حریر بودت و بر زیر تاک زیر
وان با جفت جوی کرد تو توی تو — با جفته بچو قیر دمیده در دو عبیر
چون بحر نسره رفته و نو روز در خزان — با زیر و زر خزان شده با کوه و عبیر
کفتی که خلق نیست چو من نیز در جهان — هم ناظر حرف و هم ناعر و دبیر
معنی سخن طرم ز دوان خاطر دوان — همچون قلم بدست من اندر شدست سیر
دستم رسیده بر مه از ابر اکر بجست — پی فی فتح بدست کرد هی امیر
پیش و زیر با خطر و خشتم مدانکه — هنرم همی خطاب کند خواجه خطیر
چشمت همیشه مانده بدست تو اکر ان — تا بیت ان دارد دوان خزان حریر

کمال برگذشت کز ری تو خاقانبار — خویشتن توان بتوهم نه همسایه آن فقیر
اندر محال و فضل زبانت دراز بود — وندر زکوه و دست و دلت سان قعیر
بر هزل وقف کرده زبان فصیح تو — برشعر تخت کرده دل وخاطر منیر
ان کردی از فساد که کردست آن یهود — روی سیاه کرد و دو بره شود نحیر
تیرو حبار رود هر جا بیشه خورد خرد — بر تو هجی شمرد و تو خود را حقیر چون
تا اسخوان بشیر دتو را بجوید و دلها — از هجر خ تیر کرد چنین کند گرد و تیر
خیره مگشت و بست ان یشت جو سیرو — ی تو سترد و کشت و بماند ی از تو قیر
دز تو ستود و کشت و بماند ی از تو قیر — اکنس کز آر زوت هجی کردی نفیر
بنگر تو روز گار چه حاصل بود ترا — با حسرت و درینغ فرو ماند ی چو خیر
وین را طب کردی و دنیا ردست شفته — همچون مسیو بس تره طبری و منجنیر
دنیات دو کرد و زدین اتصل کرات — کز شعر او زد اشت ترا حسان شعیر
شعرت چو او نا خیرست و دین هم — این شعر تا زد اشت از خیر خیر
خوش خویش فرو خواهد خود رست روزگار — خوش زمانه را تو فی ای فی مزمر
زین گیتی ضعیف و زین بل و شاع — عنبوشش اگر نبوشش و البصری و تیر
شیر زمانه زود کند سیر مرور را — چون تو هجی کردی ازین شیر سر سر
خیره مبار ها مران آزموده را — کز زرک مانده ست خرد مند را تحیر
کری مگرد خواهی تا بر گار رخش — پس باشد ای البصیر مرد تر از در
دری مگرد خواهد این زندگانی — بود بشش همی زهر صد باید بدین چیر
زی بیل و شیر ذاستر گان نشان قوی — ابزد بشیر چون نظر شاد و نه مدبر
وانکه این عظیم عالم کرد مدبع او ست — چون خواند مر مرا و چو خواهد ندای چیر

زین آفریدگان چو مرا خوانه زبان — با من ضعیف بندش گاریست نا گزیر
درمان همی بیابد او را شناختن — بجون ولی چرا طریقی آسان نگیر
در هجو ما خدای بر جست و در گران — پس هجو ما چرا نه سمج است و نه نفیر
و سلوچه باید همیشش تخت — معنی تخت و پیرش کمی باشد و سیر
تن کو درشت خشم مگیر از صدمت من — زیرا که خشم گیر نباشد سخن پذیر
از خو نشستن بر سر من ای کرو فروش تو — جان و خرد ز بیست بر آمیکرو و کیر
این کو رتو چیا کو رسول خدای گفت — یا روضه ایست از با کنده ۱ صغیر
بهتر روی کجا که بر راه پیش تست — سوی بهشه راه طلب کن نی سقر
در راه دین حق تو مرا کسی مرد — کور از ره بری نه صغیر ست و نه کبیر
با حجت فصاحت سوی تو فتنم — با چشم کور نام نهاد ست او البصیر
بنگر که حق را بگو داد و حکم گفت — روزی که خطبه کردنی بر سر غدیر
دست علی گرفت و بلند و ادخای خویش — حیدر امام تست بنشر ا کنی نشیر
ای ناصبی اگر تو مقری بدین خویش — کردست او گرفت مرا زو دست او مگیر
در منکری و هست او را یکای خویش — پس خود رسول پس ز نهادی همی نظیر
علم علی نه قال مقال ست عن فلان — بل علم او بجو در علم ست بی نظیر
اقرار کن بدو و بیا موز علم او — تا پشت تو بین قوی کمی و چشم دل قریر
آب حیات را زبر سنجهای خوب آن — آب حیات را بنگر را جاودان بمیر
بندیت داد تخت و گر دت شاه دین — ای پور پس مبارک و بندیه پذیر

ای جعفر گرو ندهٔ بدین کوی مقدر — چون سر و سهی قد مرا کرده چو چنبر

آمد بر خم نیر کی و نور بر دن ثابت — تا زنده شب تیره پس نور منور
هر ده ده و هر قول که کرد این ملک گفت — آن ده ده خلاف آمد و آن قول مزور
من قول جبا نرا بره خشم شنودم — نشگفت که پس بود و قول معتبر
تو لی نظم گوید و گوبا نکت ست — قولی زبان کو بد و مشروح مخبر
مر قول علم را بره خشت نشنود — مر قول زبا نرا بره گوشت بنگر
بر قول مزور سخنی باشد لغزا — گوینده و گر گوینه نگذ ساعت دیگر
این هر دو نژ دیر و زد و کفتار و دو گفتار — لابن و هر بنگوید همواره مستمر
از حق بنگر از حق مر آموده ۲ مر آید — وین قاعده ری عقل درست ست مقرر
زین ست مر اکب نبات و حیوان پیدا — بجا صل همچون پدر خویش چو مادر
ترکیب تو سفلی و کشف ست و لکن — صورت نگر علوی و لطیف ست بدو دار
بنگر هر ترکیب و هندسه ست مصور — بنگر هر ترکیب بدانست و مصور
صورت نگر چو هر هم چو هر بود و ابر ۲ — صورت نبندد و ز عرض هر گز جوهر
زنده شنند این سفلا اگر نه صور ست — دانی بود ان گوهر عالی را بنگر
در عارضی بود بر ین عالی صورت — دانی بود ان گوهر سفلی بنگر
دانکو هر گز زنده بذ ات ست نمرد — بس دانست تو هر گز نبرد دانا نرا در
در جسم تو از نفس بدین صنعت بگم — مانده قصری شد در بر نور دمعطر
بی بهره چرا ماند ۲ این جان ز تن — بیدانش و تمیز همانند ه لعنیر
دانی که چو فرتن تو صورت چینی ست — جز صورت علمی نبود جان ترا فر
بنگر که خداوند ز مهر تو چه آورد — از نطف بی تر در ین حصن مدور
وانگاه در ین حصن ترا چهره نگاری داد — ار آسته و ساخته با نداز ده و در خور

بخشاد در ین چهره نرانج و زبونه — نشناخته تو چون شاه و بود بر سر منظر
هر که که ترا بیند در چهر تو خوش — بگشاد ترا بیند در چهر تو بر ان بر زی در
بگشاد مرا بسته در هر چه بگفتم — بنمود کی حجت معروف مشهر
دانکاه مرا بنمود این خط و لی — مبسوط بر ین جوهر و مجموع و مکرر
تا راه بیابد این دل گمراه بجوشش — بگشاد کی آن شد ز ین چاه مقعر
بنمود مرا راه علوم خدا پاک — وانکاه از آن بر تر بنمودم و بتر
بر خاطرم امروز همیشک نیارد — کز فکرت سفراط بود بر تر کبوتر
اقوال مرا کز بنمود ۲ دست ان دلها — اندر کتب من بیکیک بشمرد بنگر
تا هیچ کسی دیدی آیات قرآنرا — جز من بنگاه از د بنمود مستطر
در نفس من این علم عطا فی ست الهی — معروف چو رود ست و نه مجهول و نه منکر
آزاد شد از بند علم آز مر اجان — آزاد شد از آز نری شاد و نوا کر
بندیش کی مردم همه بنده بجز دوست — تا مولا یت ناسی آزاد و مقر
دین گبر بدینی بنده شده شیشه — بیش تو ز اطراف جهانا سود و اجر
کز دین حنیف بیدیری تو ی ازاد — زین پس تو بتر ز سیه روی و مدار
مولای خداوند زمانی و جهانی — زان پس ز خدای تر زمین و زمان در
و ز فی بس گوهی کرد و همی کرد ش — بنده می و طنبور و ندیم و می ساغر

آن زرد تن و لاغر و کل خار سیه سار — زرد است و ز ار است چنین باشد کهزار
هم واره بسر شش بتر ند از کستا — هم صورت مار است بتر ند سر مار
تا سر شش نبری نکند قصد بر تن — چون سر شش بری بر ده شد سر کش و خوار

چون آتش زرد است سیه‌سار و سکن
این را ز آب شود و زنده و آتش مرد و آر

خبر کز سبب و سستی آب جدا نیست
این زر دو سیه‌سار از آن زرد سیاه‌ست

هرچند که زر دست سخن‌هاش سیاه‌ست
گر چه سخن خلق سیه‌ست گفتار

کنگ است چو شد مانده و گویا جو روان است
زیرا که جدا نیست ز گفتار ش گفتار

مرغی است و لکن عجبی مرغی از یرکه
خورد نش همه فاریست و در قش مختار

مرغی که چو در دست جفید به بندد
از جفتش او عقل ترا مردم هشیار

تیرست که در رفتن سوفار پیش است
هرچند که هر تیر پسش دارد سوفار

گفتار ز گفتن رفتن او عارض و فتر
انگه که برون آید ازان گوشه گفتار

افزار تو با بند سخنش گر چه در و بست
در دین که کسی از کس نگرفته‌ست قرار

دشوار شود با تک تو ز افسانه پدیدار
وآسان شود آواز وی از تیغ غبار

در دست خردمند چه خوش گوید
خبر ز از سخنوا هد چه در دست سخن‌دار

هر کس سخن گفت همه فخر بدو کرد
خبر کا بزد داد او ر بیام آورد خبار

در دست سخن پیشه یکی گنده در فتست
پی بار ز دهار و همی ریز د ز دهار

نا در نر فی سر خلقش با ز بیار و
ز یرا که خنی‌ست ره و سیرت نجار

خاریست مرا در دل و جمعی نا در در بند
خفتش نا شنه همه لا که در ان خار

چون خفت در آن خار بر و ن نا ید ازان
بر و ن نکشی نا لش ازا نگا ی چو گفتار

راز دل دانا سخن خرد خلق نداند
ز یرا که خنی‌ست ره و سیرت نجار

راز دل من یکسره با قی همه با دست
خارست مرا ز ین خبر ا گر نیست ز گفتار

ای مرک علم و شجر حکمت لیسکن
این بهر خردمند ترا مرکب هموار

در بای خنق تشنه بتو با فند و لیکن
مغیش نبود نقش سخن بود و سخن یار

من نقش نهم گر ز بهر ام نو جامه همی با فت
این هست مرا با تو همه کار و بها دار

دنیای تو نیسا ر به از دیبهٔ رومی
هرچند که دنیای ترا نیست خریدار

چون اوا و شهوار بنا شد خبر از گوهر چندی
چون را بگزیند خرد برلولو شهوار

دنیا جدت پوشند و دنیای سخن لیکن
فرق است میان تن و جان تا بچه مقدار

این تیره بنور تن امروز سخن‌دان
ار است چون باغ به نسان ده آزار

همسایه بنیک است تن تیره ز ما را خ
همسایه نه همسایه گرو قیمت و مقدار

هرچند فشنده‌ست چو هما یه خرد ما ت
بر شاخ چو خرما ست همی آب نو ر خار

نا یدکه سخن‌دان مت شنو ف از گر ف
جلدست ترا جان و زبان آور د و عیار

تا علم نیا موزی سخنی نتوان کرد
فی سیم نیا یه درم و فی زر و دینار

از هر چه سبو پر کنی از سور نشکیبد
را نگیر ر و ن آید و بر و ن و نهد عار

از جان منت نا یه الا که همه چیز
چون علم بو د بر تن و بر تن تو سالار

فی علم عمل چون ترم لقمه بو د زود
رسوا نشو د و خنو ر بر و ن آر د و خمار

چون روزه ندا نی که چه چیزست و چه کو ده
بیهو ده همی رو ز ترا بو د ن نا نا ر

دا نکو نکند طاعت علمش نبو د علم
چون جامه نبا شد بچه کا ر آید آ ما ر

دیدار تو ا چشم تو در تخم تو حکمت
حکمت مثل کا ر د و علم چو دیدا ر

بطاعت دا نا نبو د ی عقل چه دا نست
طاعت دا نا نبو د هرگز دیدا ر

در طاعت نر د ا نست ن ص ح گر گ
آ ا د نه نیست خنی کنند د و آ ز

در طاعت خو نشید همی رو د ر شد ا نه
کر سوی خرد علت رو د ست شنا ر

دین ابر خدا و ند جها نرا بهوا بر
بنده است و مطیع است بنا بد ان اقرار

بطاعتی ا میر و همی کا ر ستو ر ا ست
حارست مرا ز ین خبر ا گر نیست ز گفتار

یکسو کش از ر ا ه ستو ری سر ا گر خیر
کا ین خلق بر فشه بر ان ره همه هموار

در شخره بگا ر تی از خو ر د ا ر خو ا ب
رو ز ی بر هد جا ن تو ز ن سخره و ز سگا ر

امر و ز بر ا ز خو ا ب و خما ر ا ست سر تو
ا نر و ز ر شو ی ای پسر ا خو ا ب تو بسیا ر

بیدا ریت ا نر و ز ز ا د و پسر ا سو د
دست نکر د و خیر نگر ط ا عت و کر د ا ر

بطاعتی ا مر و ز چو تخم ست کز ان تخم
فر د ا نگو ری با ر نگر ما نده و تبا ر

ا ین خلق بگر د ند بنگ ر ه چو سو د ا ن
ر و ی ا ز خر د و ط ا عت و د ین بد ر نه ا ر

در ط ا عت تو جا ن و تنم با ر و خر د ست
تو ف ق تو تو د ه ست مر ا با ر و نهمد ا ر

ای آنکه ترا با ر نبو د ه ست و نبا شد
بر ط ا عت تو نیست کسی خر تو مر ا با ر

اصل و نفع خر د ما نه خو ب ست ز شت خیر
نیست سو ی مر د دا نا ند ر د و عا لم قصر

اصل منفعت این جنس گر د و القصه ا و د
خبر فنا و د شمر هر گز ی بو د گا ر بشمر

خبر و شمر ا ز ا سمان ا ز بهر او د شا د ا ند
ز ان گز د ا یه با یا ن و لعنتی ا ن خبر و شمر

ای بر ا در چشم من ز نها ر ز ین عا لم
لشکر ا نبو ه بند و ر ز می بر جو ی خر

خر شکنه بسه بر و ن چون تو ا ند شد و ن
مر د م ست چشم گر د و پا ی نکند ر ا ه

کر ز مستی ا ز ه دستان و خمر و شو ر ز بان
د و ر ز ر شو نا لسپر د نا یه ست ای پسر

گر نخو ا ی سیج کر ا ز گر گ ان بر هی گر ن
جهل کر ست ای پسر پر هیز گر ن ز ین شیو ه

جهل را گر چه بنو شی خو ش ش ین بر گ نبا ه
گر ز پو شیده نما ند گر جهل ا گر نر

مستی مر د م بجو ل خر مر د می گر مر د ی
چو ن بیا ز ا ری مر ا با مستی مر د م گر

گر گ در د ه ند ر د و ر بیا با ن گر گ ز ا
گر همی د عو ی کنی د ر مر د می مر د م خر

نفع و خبر و شمر د ر کا ر د ه مر د م ا
پس تو چو ن بی نفع و شمر ی پی همه شمر د ه خر

نیستم با هرچ گوید هین مرنج — چون خود نیستم هی او را مقیم نه رنج
کار من گفتار تو بُد رای عقل — کار این دو لاب کردن کاه زر کی گیرد خلل
نیست خرد و لاب کردن چون سخن — آب زیرو بَر زمین پای برد بر روی خر
دانکمی بینند این رو بنده محو — کاین زمین بهر تو میکرد و چنین بحر و بر
مرد و مار از نرگسِ تو خود چنان — مختصر لیکن سخن گوید دهم بیداد و کر
لب همی گوید خبر کز بهر ما — ما فریده ست اینجا ما را اینجا نخجیر
تن ترا کاوست بیشک همچنان — روزی از کورست بردان آرد خاک ما را در گور
تف چون کور خاکی ای پسر — جانت را در خاک تیره جاودانه ست مقر
خاک تیره به مقر ست ای برادر — تا بردان آرد ترا از زیر تیره بر مقر
آنچه گفتم یاد گیر و آنچه نمودم هم چنین — در نه همچون کور رو گر عاشقی کور و کور

ای بهواد مرا دین تن غدار — مانده بچنگال باز آز گرفتار
در غم آرت چو فرسرشت چون — دانمل چون تازه خیزد نو چو زار
از تو اکل تا ای پسر از رود رو — لیک نباشد کلش بکرده خرخار
از تو کراورا آمین کنی بستاند — او نه چه پس رخیر عمر تو بسیار
بار و بره از تو خیره کرده ست — ای شده چو کانست بشت و ریزه وار
مر خر بد ها بطبع کاوه چو آرد — بر برگ خر بنده زیر بار سخت وار
خر ز پس جود بد تو ز پس نان — اکنون در زیر بار سرد و خر بار
خوار کرد ست بار گاه منه و میر — در طلب نیست خر خر این تن جو شخوار
تن کو ترا خوار کرد چو کو تکوشش — خوش مخور او را و آن عمد کرد مر او را خوار

چاکر خواست که کرد خر کاوی تو — اینت دالله بزرگ و زشت کاری
گربه انست که فضل تو بر خر — چیست کی ماند نژند و شکم خوار
فضل تو بر کاه خر لعقل و سخن بود — عقل و سخن مرترا بکار کی آید
عقل و سخن مرترا بکار کی آید — چون تو مست بهیکره دل همسایه
کار خرد چیست خر همه تدبر — کار سخن نیز مست خر همه گفتار
کردی تدبر تو و لیک همه بد — گفتی لیکن سرد و باده و گفتار
چون تو خر خر را دلیل خویش کردی — بر تو ببندی ز راست بستگ دوار
هیچ نگفتی کاین چه کرد و چرا کرد — کار عظمت و حیلت عاقبت کار
من چه کنم رهنمای ایرا که نیاست — کردن چندین هزار کار و بیاوار
کرش نبود مر کار بهوده کی کرد — بیهده کی باید از مهین قهار
واکنون تدبیر حیلت نام نیاید — بد چو بردن باید هم هی نشاید آر
عقل زبهر تفکر ست درین باب — بر تن و بر جانت ای پسر سرد و مار
عقل تو ای پدر ز بهر طاعت دست — پس تو چرایی بدو منافق و طرار
انس دادت خدای تا نخوری حرام — تر قیل سوختن بد و سرد و سار
چون بر مستان بافتاب نخشی — پس چه تو ای چو جان خر بکار
نیست خبر سرت را هنوز اکنون تا — چون فسرد ست پای تو خر با بار
چرخ همی بندد ت به بند زبان پای — روزی از اتی بردن کشند بگذار
عمر ترا چون مونس جان خود — خواهی تو عمر بکش و خواهی بمار
تف چو نه راست و حیلت پوده ست — جامه نماند چه بود در بشد از تار
چندین در معصیت بدو بکوشی — چون شتر پی چه زد بسی قسار

باد نیاید ز طاعت تو ز تو به — اکنون که تن ضعیف نیست نه تمار
راست که افتادی ز خواب و ز خور و بار — انچه زاری کنی خواهش و زر مخار
پیکنهی تاب کار پیش نیابد — وانکه کت تب بگوکرت کنه کار
چونت بجز اهتمام کاری نیاید — از دولت انکه دهی بمعصیت اقرار
تو بسکالی که مر ترا بکردی — سوی تو کرت عاقبت اهرمن بار
وانکه چون به شدی ز منظر تو به — باز در افتی بچاه چون نخوت نسار
عذر و طرازی که میر تو به ام است — لیست در ریغ ترا ضدای خر دار
راست بگوید در ریغ و دگر بجاره — معصیت را بین در ریغ مبا چار
میر کرت یکقدح خراب فرو ریخت — چونکه تو از زن بر دان شدی زن ناچار
میر شکوئی که مر ترا بر در مسجد — الشده کمره بد و خفت بسیار
چونکه بدان یکقدح که داد ترا مهر — با تو نه دین و نه قول ماند و نه کردار
بلکه ترا دل بسوی عصیان مانده ست — چون سوی طباخ خشم مردم نانار
بلکه بتو دی تو خود کنون چه شدت — کر چشم میر روز با فتی شب تار
ای شب تار ما زمان بچه در ست — بر زنی اخضر سهر عذ بر بد بوار
روزی پیش ابدت باخر کار نروز — دست بگیرد ترا نه مرده نه بیدار
گر تو نگردار زین وطاعت هروز — ابزد ما شد ترا نگشتر نمهدار
امروز ار آرکس نجوی که فردا — هم ز تو بیشک سجان تو رسد ار بار
انچه بخواهی که من بپیش تو آرم — پیش من از قول و فعل خویش نیار
جان مرا گر سوی تو حاجت عمر ست — سوی من ای هوشت رخوار نبندار
چون ندهی داد خویش گر تو بقا را — بر تو کسی نیست خرکه هم تو ستمکار

هدیهٔ نیایی ز کس تو خرکه را حجت — حکمت چون در رو پند شخنه بمقار

یکی خانه کردند پس خوب و دلبر — در و همچو خانهٔ نجد و مر
سخا نه مهین در نشانده نه خذلان — یکی جاد و خواهر زن و دو برادر
دو زن خفته اند و دو مرد استاو — نهفته زمان زیر شوبان خود در
نه کمتر شوند این چهار و نه افزون — نه هرگز بدانند بدرا ز بد تر
ولیکن کم و بیش و زشتی و خوبی — بفرزندشان داد یزدان داور
سه فرزند دارند بیدا و یکی مسطر — از ایشان دو بیدا و یکی مسطر
نیاید برون آن مسطر لصحرا — نشسته نهفته ست بر سان دختر
وزین هر سگی هفت فرزند دگر — نزاده ست نه هیچ بیش و نه کمتر
ز هر هفتی از جملهٔ این بد هفتان — یکی مهتر آمد بران هفتش که کهتر
وزین بیست و یکتن یکی یاد نباشد — ذکر جمله گشته ادرا مسخر
همین گوید این پادشاه هر خواهر — همه دیگران مانده خواهش مضطر
سخا نه مهین در نهاده ست بر زن — پس گه گر دو مخالف گو تو
نگیرند هفت و نسازند یک جا — نباشند هرگز صبا یک زدیگر
بگانه کدین در نیابند هرگز — که خانه مهین هشتان جای در خور
بسا خانها کان بر و از لشان — شد آباد و پس نیز ز برا و ز بر تر
کبوتر که دیده ست که گرد شش او — جهانرا کهی خیز راید کهی شتر
سخا نه کهین در نهاده ست مهان — ازین دو کبوتر خورد نعت بر

نباید کرز آن سه مهمان چهارم | نه این دو کسو تر بیاید سه دیگر
سه مهمان نه یکتا چه هر سه‌ی ما لف | اگرچه پدر شان کمی بود و مادر
از ایشان یکی گنده‌دار است و دیگر | دگر شاد و جوانخواست و باخور
همیشان به دمه که هرگز نجوید | مگر خیر فی شر و با نفع دفع ضرر
سه مهمان یک خانه و بار گرو | برانداز خویش هر یک کمی در
همی هر یکی گوید اندر نکرا نرا | کزین در در آیند کاین راه بهتر
اگر زین سه آنکو بشر راست اردوا | مران دیگر انرا سزاوار بکشر
خداوند آنستی نه آزاد کرد و | هم امروز اینجا دهم روز محشر
دگر این یکی را فرو بنده اندو | خداوند خانه بماند در آذر
بدو نیک چون نیست امروز یکسان | جهان کو فردا نباشد همبر
سخن‌سای تو خانه یکجهان دو همین را | سجان تو است این سخن نیک گفتم

کبوتر ترا بر سر است ایستاده | که از زیر پرسش بیابی بروبن سر
شکرگان به تخم است کامروز کاری | همان با بیت خورد فردا ازان بر
درختی شگفت است مردم که دانش | کهی بیخش در بر است و گاه نوش و شکر
یکی برگ او بر سم در شاخ بسته | یکی بار او گز دم و شاخ و نشتر
خوی بنگ بر سم خوی بد چو گز دم | تو بردار ازان نوش از بیخش نکندر
بهای دهی نیش فرو نوش است و بهمر | تو گز دم بینداز و بردار عنبر
دو بیم دست مردم تو دانا و دانا | حذر این هر دو چی بگر دنش مشمر

توانا است بر مردم خویش دانا | نه دانا است آنکو توانا است بر زر
هزاران توان بافت خشخاش کاشت | یکی علم نتوان کرفتن به خنجر
توانا دو کونه است هر چند بینی | یکی زور جوانست و دیگر توانگر
جوانرا جوانی فلک باز ندهد | ستانند توانذ از توانگر ستمگر
بخنجر و گر مشت داننده دانا | ستمکار زری او یکی است و داور
کسی چون ستاند زنا قوت قوت | چگونه زاید کسی نوی عنبر
بدانش توانی زسیدای برادر | ازین کوی اعنبر بجو رستنیاز هر
بدانش کرای ای برادر که دانش | ترا برکذارد ازین چرخ اخضر
جهان خار و خشکست و دانش چو خرما | توان خار کبر و ازیا راد خورما
جهان آمنه است و در و هر چه بینی | خیال است و ناپایدار و مزور
جوانمش هبری شمر زنده مرده | شبرنش سراب و دمنور منبر
جهان بحر ژرف است و دانش بیانه | ترا کالد چون صدف جانت کوهر
اکر قسمت ذر خواهی که باشی | با موضان نکو هر جان بپرور
بیندیشش تا چیست مردم که اورا | سوی خویش خواند ابزو داد کستر
چو بر دان بکستر و فرش حیات | تواند جهان فرش نکی بکستر
همه عدل و زر دهد کمر بت کن | همه مال بخش و همه محمدت کن
هنر ور تو در دار و دنیا درجی | که در دار عقبی ثواب بود بر

ای زده نکمه بر علف سر بر | بر سریت خز و زیر پای حریر
شاعرا ندر بدیع کفته ترا | که امیرا هزار سال بمیر

ملک را استوار کردستی | بزیر و بر با تند پیر
خلل از ملک چون شود زایل | خبر برای وزیر و تیغ امیر
پادشاه را دبیر چیست زبان | که سخنهاش را کند سخور
نیست بر عقل بر هیچ دلیل | راهبر تر زنامهای دبیر
هنر خویش را حقیر کنند | سوی دانا دبیر با تقصیر
سخن با خطر نواند کرد | خطری مرد را جدا از خطر
خبر راه سخن چه دانم من | که حقیری تو یا بزرک و خطیر
ای بسر منش جبل اسیری تو | تا نکردی سخن به پیش امیر
چون نیاموختی چه دانی کفت | که بعلم نه جبل جد پیر
تو زخوشه عصیه چون یابی | تا نکیری ز تاک خوشه عصیر
ای بسر هیچ میر میری تو | او که میرست و تو امیر صغیر
کار خود ساخته است امیر بزرک | تو سر کار خویش ازین کیر
جان تو پادشاه این تن تست | خاطر تو دبیر و عقل وزیر
خاطر تو نیست شعر او ب | بر صحیفه دلست بدست امیر
سیرت چون قمر بود دولت چو تیر | با تو اکنون نه تیر ماند نه قیر
بکمان چرخ تیر تو بفروخت | فرتو عرض کرد و هیر نشیر
زان جمال و بهاکه بود ترا | نیست اکنون قلیل و نه کثیر
شاد بودی بباک زیر کنون | زار و نالان شدی و زرد چو زیر
بکرت وقت رفتن است چنانکه | بیش ازین کفتنان نشرد ندیر
بکران وعده کست محمد کرد | راست خواهی حسدل کنون ای پیر

باسر هیچو شیر نر مخوان | غزل زانکه سیاه چو قیر
چشم دلی باز کن به بین ره حق | تا نه کنی بخطا طاعت خویش
تا نه سدات از علم باید و زعمل | علم عنوانش و نقطها تکمیر
این دو هری رسادت بیعلم | اینجکر و مند زی علیم و خبیر
زین دو هری منابش غافل هیچ | پند هرانه از پدر پند پذیر
کر نیابد چنانکه کفتستند | بازدارد ترا ز شعر شعیر
چون همه کارهات نیوسند | ان نوسنده خدای قدیر
پس بکن انچه کر بیابدت توان | تیره مانی ازان و با تشویر
انچنان را قریب نیابدت | بفرو شد بزخ سوی سعیر
جانش را شناخت نتواند | جز کسی تیز هوش و روشن ویر
مخور از خام او نه پخته نه خام | مخور از دست او خمیر و فطیر
نیست کفتار او مکر تلبیس | نیست کردار او مکر تدویر
هزج جنت کرست و جیوه او | سخنور مرد هوشیار بصیر
رز منقوش کم بهاست بسیج | زعفران مزور است زریر
بیقرارست هیچو اب بسراب | دود تیره است هیچو ابر مطیر
تو مزور کری بکن چو جهان | خاک برمن عدم نرخ عسیر
که چو موشان بخجر دو اهن من | زهر داری تو بهوی بپذیر
راست باش و خدای را بشناس | که جز این نیست دین فی تعمیر
بنشین با وزیر خویش خرد | رفعت را تحو کمن تغویر

باخرد باشش بگدل و همبر — چون نبی با علی بروز غدیر
خیره رازاد تو است در طبرش — خیره خیره چرا کنی تاخیر

ای خوانده لبی علم و جهان گشته سراسر — تو بر زمی و از برت این چرخ مدور
این چرخ منور چه خطر دارد و زیرک — چون بهره خود یافتی از دانش مضمر
تا کی تو بانان برخوری از نعمت دنیا — یکچند بجان نغز از دانش برخور
فی بودبود و هر چه خورد مردم در گیتی — بیدار شنا سد مزه از مشغب و مفتر
خفته چه خبر دارد از چرخ و کواکب — ما را ز چه رانده ست بران گوی معنبر
این خاک سیه بیند و این دایره سبز — که تره و که ریشش و که خاک و که آبی
نعمت همه دانه کز خاک برآید — با خاک همی خاک نگردد در خور
با صورت نیکو که بیاموزد و یاد او — با حلقه سفلا طون با شعر مطهر
از نشستگی و کرستی دارد رحمت — سیری شمرد و خیره همه کرستی و کژتر
بیدار شو از خواب و خوار ای خجل الکن — بنگر که زبا را نست نمانده که اندر
از خواب و خور ابنا رنگ گشته ست مهانم — امر ش نو بنشرست انده کهتر
چیزی که ستور ست بدان با تو نیرزند — مدحت نشمرد بر تو بدان ایزد داور
کز خاک بدست آری و نیست نشناسی — مرد و خرد آنگاه جدا و ندست از خر
بندیش که رستند ملک سلیمان و سلیمان — چونانکه بمردند همه خاک مسکندر
امروز چه فرق ست ازین ملک بدان ملک — این مرده و آن مرده املاک مقبر
کز خفته چه اندوده و چه شادی بردا — تا آمده اندوده و گشته ست برابر
اندیشه کن از حال ابراهیم و فرا — دانم که برابر هیچ که برتر ز سپهر سر

گر گردی این عزم کسیر از تفکر — نفرین کند هر کس بر آذر هیکر
کز مست نه مثنان با مستان بنگ — اندیشه کن از حال خود امروز نکوتر
انجام تو ایزد تو از آن کرد و نیست — بنگر که شفیع تو کدام ست بمحشر
فرزند تو امروز بود حامل و عاصی — فردات چو فرزاد رسد پیش کرو کر
با کرت بد رکبر بود مادر ترسا — خوشنودی ایشان نبخرانش کز دهر بر
دانی که نفرمود خدا و ند بمحق — حق کوش و حق اندیش و حق آغاز حق آذر
قفل از دل بردار و قرآن را بر خود کش — تا راه شناسی و کشاده شود ت در
در راه شیانی نه بجز دارم از آن ننگ — من چون تو بسی بودم و کراه و بمحشر
بگذشت ز هجرت پس سیصد و نود و چند — تنها و مرا مادر بر مرکز اخضر
با لیده فی دشش و مانند شاتی — گر خاک سیه زاید و از آب مطهر
از حال شاتی بر سیدم بسوی — بگذید همی بودم چون مرگ فی پر
در حال چهارم اثر مردی آمد — چون ناطقه را یافت درین جسم مکدر
همبود و شد از کشیدن بر من چون دود — چون بان خرد کشت مرا نفس مخمور
رسم ملک و کر هوش الهام موالید — از دانا نشنیدم و برخواندم در دفتر
چون یافتم از هر کس مهترین خورد را — گفتم ز همه خلق
چون با زر خان و چو انشتر مهانم — چون نکتل [illegible] دارد چو قوت نکوداد
چون فرخان رکب چون کهربا — چون دل نهال مردم دور شده از خشر
زانیشه عمی گشت مرا جان منفکر — برسنده شد این نفس منکر منفکر
از شافعی و مالکی و قول حنیفی — هشتم ز مخا رجان واو در رهبر
چون چون چرا خواستم و آیت محکم — در هجر به هجدان این کور شد اندر

یکروز که خواندم آیت بیعت — کاینزد نفران گفت که بدستان ازبر
آنقوم که در زیر شجر بیعت کردند — چون جعفر و مقداد و چو سلمان و چو بوذر
گفتم که کنون آن شجر و دست بجلوا — ان دست نجی جوی م دان بیعت مجمر
گفتم که کجا نه شجر اندر نه دان دست — کاندت برا گنده شدان جمع مقبر
آنجا همه یاران رسولند و بهشتی — مخصوص بدان بیعت از خلق مخیر
کز خواند کنشان بدهن کافر او را — رد کشن کند ش ایزد بر کافر کافر
چونست که امروز نمانده ست از آنقوم — جز حق نبود قول جهان دادر اکبر
با دست که گیرم کجا بیعت بزدان — با هیچ مقدم نبود داد موخر
ما جرم که کردیم نزادیم بدانوقت — محرومم چرا نگم ز منبر و منظر
رد یم چو گل زرد شد از رد جهالت — دین مرد بنا وقت نجنبید چو چنبر
زانه نه نکوکاک ست و نبات بهاء ست — مر مردم در حال این بیعت مخصر
امروز ترکیب مخصوص ندان طاق و تن من — هم نسخه گو هم من و هم دهر بکدر
دانا بمثل منگ و زند دانش جویان — نا هم بمثل کان و در رد نش چون زر
برخواستم از جای و سفر پیش گرفتم — نز خانم یاد آمد و نز کفش و مخطر
از بار سی و تازی و زهندی و ز ترکی — وز سندی و رومی و ز غزنی و ز بربر
وز فلسفی و مانوی و دهری و طبیعی — در خواستم این حاجت و پرسیدم هر
از بیکه بسی خواستم فسرد بانان — وز بار بسی ساخته ام جامه و چادر
گاهی به نشیبی شده هم گوشه گاهی — گاهی بر نیرزو و بر نرزو و بیکر
گاهی نر میشش که در و آب چو مرمر — گاهی بکجائی که در و آب چو اکثر
که دریا که بالا رفتن فی راه — که کوه و کهی ریگ و کهی جوی کهی جر

از اول و آخر بپرسیدم و نگاه — در علت و به که رست اصل مدبر
در جنس بپرسیدم و در منفعت و صورت — در قدر بپرسیدم و در قصد و مقدر
کاین هر دو چه جایست بگو از دگران هم — چون شاید تقدیم یکی بر دوی دگر
از صنعت این جنبش و جنبش سبب او — محتاج دلی چون بود مظلم و در نور
در حال رسولان و در رسالات مخالف — در علت تحیر همه دوم همه محیر
آنگاه بپرسیدم از ارکان مشرع — این پنج نماز از چه سبب گشت مقرر
در روزه که فرمود و پس ماه مهم از آن — در حال زکوة و درم و زر مقدر
در خمس ولی عشر خوبی که رواند آن — این از چه محمس شده آن از چه معشر
در علت و میراث و تفاوت که در او هست — چونست برادر یکی و دگر خواهر
در قسمت ارزاق بپرسیدم و گفتم — چونست غنی زاید و درویش گرسنه
بنیاد قوی زنده تن و کرده نه کار — ملعوف همی زاید و معلول زاید
یک زاید و بخورد و دگر زاید هیچ — یک کاف در همتایان و دگر کاف نخواند
انیزد و کند هر که همه داد و دهش کن — خورسند نخورد و هنر آزرده و دلخسته
من روزی همی بینم کوفی که نه سزاست این — از حجت خواهم که برا همی نکند جبر
کوفی نقصان جای همی سنگ نشیند — هرکس که زیارت کندش بهتر و برتر
آذر نقصم خوانه مرا دیو بسنگی — امروز مرا بس بخشیدن نوفی آرد
دانا که بگفتش من این وحشت نزدود — صد حجت امروز بماند بتو بادا
گفتا مدهم داروی باحجت و برهان — لیکن بنهم مهری محکم بلت بر
زآفاق و ز انفس دو گواهان هنر آرم — برخوردنی و شربت من مر تو هنرور
راضی نشدم دگرد آنچه دارد — هر روز بتدریج همی داد هنر زر

چون علت زایل شد دشمن دارد نام — مانند معصفر شده رخسار مزعفر
از خاک مرا برفلک آورد جهد او — چون بدهم اکنون امروز معصفر
دریا بستیدی که بردن آمد آتش — روبه بستیدی که شود اژدها غضنفر
خورشید توانه که کند یاقوت بیرنگ — کردست طبایع نشود هرگز معصفر
یاقوت منم اینک من این همه — کز نور دی این عالم تاری شود انور
از ریشک ای نام کوشش زین شعر — کودم که خیلت کش افلاطون و بحر
استاد و طبیبست و مؤید زخدایست — بل کز حکم و علم مثال است و مصور
آباد بر این شهر کدوی باشد و دریش — آباد بر انشتی کو باشد لنگر
این معنی را نظم خرد سنج تو بر خواند — این حکمت را سر تو برت مسطر
ای خیل اوصیف زده از خط تو خطی — ای علم زده بر در فضل تو معسکر
خواهم که من بنده و مطیع تو بمانم — بوینده و پاینده چو بیخ درد معمر
چون فطرت پیکره زبرکوش و شنوا — چون باد وزنده زبر کوس و عسکر
بر فایده و فتنت چون ابر نوروز — کز کوه فرود آید چون سنگ مقطر
زی خازن علم و حکم و خانه مخزون — یا نام نزرگ آنکه بود در همه معمر
زین طالع سعد و در اقبال خدایت — فخر است بر سر عالم همه اعصر
بر مرکبش از طلعت او در همه محشر — وز مرکب او خاک زمین جمله معنبر
مانند مه و هم کوشش قصد و پدر خویش — در صدر چو مشتری و در صدر چو قیصر
بر نام ضراوند بزرگ جمع سلامی — در مجلس بر خواند ابو القوت ابن بیر
وانگاه از انکس مر آگرده آگاه — استاد و طبیب من بماند خرد و خیر
الصورت علم و فن فضل و دل حکمت — ای غایه مردی مفخر مفخر

در پیش تو است اده بزن ای بت خوشکام — این کالبد لاغر با کوزهٔ اصفر
حقا که بجز دست تو بر لب ننهادم — چون بر حجر الاسود بر خاک بصر
شش سال چو بودم بر محمول مبارک — شش سال نشستم به رکاب مجاور
هر جا که بودم تا بزنم من کژ و بیگاه — بر شکر تو را نام قلم دفتر و مخبر
تا عمر عزا زیاد تو را نیست همی یاد — حضرت تو ازا آسته چون باد بگیر

بنده و دست من ای پور بابا — چون بگیری تو بران نور نثار
غره مشو گرچه نباید بیمی — بیتوته مهرام و نه شاپور بار
خانه معمور ی مار است جهل — مار درین خانه معمور مار
راز و خذکور بعقلی بحمل — خر که بعقل السره خذکور کار
جان تو تا راست و نخست بود گرد — ایزد در پود سه دو در دار
دیو سیاست تت خو نشناسد — از بد این دو پود سه دو در دار
هر بن عصیان آرند اگر — آیت از دفع باغوی رعار
خمر مخور پور را کان دود خمر — مار شود در سر مخمور مار
سر بد رو مادریت خواهد شدن — باز نیاید ای پور بار

ای کهن گشته تن و دیده نعیم نماز — روز نازو که نشسته به در نیمه نماز
نازد بنیاکه زده ست ترا گر بهشتی — سر دار هیچ نباشد بجهان نازنماز
گر بدان نازترا باز نیاست امروز — آن ترا شحم بیاراید ی بوده به ناز
آز آن نازکه نشسته گرفت ست ترا — بندان ترا جست بگیرد بآواز

ذکر

ای ترا آرزوی نعمت و ناز — از کرم وعدهٔ آن است بناز
عمرت ارنوح کند باز پس آنگه — تو همی تاز از نشیب فراز
بر سر تخت بر فرود آید — هر که کرد وعدهٔ او تکشش آز
چو که سوی حصار خور رسد ای — نستانی ز شاه آز جواز
ز آز زردی طراز نوری و خز — زار گندم اختی چو نار طراز
ز انچه داری نصیب تست ترا — جز شب و روز رنج و کرم گداز
چون نبوی چه خز چه پرنیان — چون نبوی چه نرگس و چه پیاز
با تو انباز گشت طبع بخیل — نشوی هرگز انتوی ز تو ناز
رنج بی مال بهره تو رسید — مال بی رنج بهره دا نبا ز
ان نه مال است کش نگه داری — از همه رنجها بعمر دراز
نقر اید اگر هزینه کنیش — با تو آید بروز دم دهند جهاز
نتوانند کیش برد نقهر — نتوانند کیش برد بکاز
جز بدینمال کی تنود بر مرد — بد و حالم در معادت باز
کی تواند خرید حر دانا — بجهین مال تازی اندر از
در نگنجد مگر بدل که دلست — کیسه دانش و خزینه راز
گر بدینمال رغبت است ترا — کیسه ات از خشو بد و پرداز
کیسه را زر را عقل بدرو ز — نا بنا شی سخن چون غماز
در نماز و زکوة و داد بهمر — کیسه را سنه ها سخت لباز
چون بجا حاصل شود ت کیسه و بنه — بتو بدهم من این جمیل جهانه
بگشم مر ترا بجمل خدای — خیز تا ز چاه سعید باز

اگر این دین نه بحجت و حق این بت و جواز — نیست اندر همه عالم نه محال و نه مجاز
آنکه بر فرش ترا رخت و اثاث داد و سریر — سوی من نشاید اگر سر نشیش کوبی بگداز
زین قبل مانده همگان در حجت پنهان — دل بر اگنده از اندوه و خمار تن گداز
هم از انجا گانیها بردن محمد کردند — که طمع بادبر مانند ترک طراز
لاجرم خلق همه هیچ اما مان نشدند — یکسره مستخره و مطرب و لقای زوطرار
گر همه خلق بدین همه دیوانه شدند — ای پسر خویشتن اگر تو خود دیوانه مساز
نشود دین اندرو حق باطل — خویشتن کج مکن و نیز مرو آهو کمراز
دانش آموز و سپار اگر دهدت نفسان — راستی ورز و کمن طاعت و جنبش مطراز
کج و راست مدر و راست برد بر ره دین — ره دین راست ترین است ای پسر از ره طراز
شوم هنگام چو نفس خود از مال مقیم — نکند گر همه را نکت هنری نغز بکاز
در پرستش یکی مشغل گوید بکشم — سخن را فضلانست که آورد ی باز
بسوال تو جوابند و گویند بنشاط — بمجرد صلوانی خوش خواهم و آواز
عمر کس بر سخن عمر دنش زیرا کاندو — نیست گاه و هنوز ای پسر از هیچ جهاز
خویشتن دار تو کامروز جهان دیگر است — چند که منبر و محراب بدست ان پرداز
عمر دنیا نه بمنهای بود بر سیده تمام — غرهٔ عرش هم اکنون کند بانگ غاز
داد کشور بشود کرد کند دامن جور — باز شیطان برمین آید با راز پرداز
عالم کاب زعل بود جدا کرد نشو جو — باز کردند سرا کجا مرد نباشد انبار
روی جان سوی امام حق باید کرد — گاه طاعت بکنی روی جنید سوی مجاز
سخن بحکمت ای مجته زر خرد است — با تنش نکرت جز زر خرد را کمناز

نمایدت حق غایب را — در سرای که نشانهاست و مجاز
تا نه بینی که پیش ایزد حق — بسته دست ایچنان نشا ز
تمام دوازده صف رهاست — همه تسبیح خوان و فی آواز
چون بر بینی از نجان انجام — نشناسی که چیستش اعا ز
این طریق است کش نه بندی خشم — دین نگاریست کش نگیرد باز
بری شیرین دین یزدان شو — از پس جهر گزا فه اسب متاز
این رمه بنگارد می بینی — کو زدارد ز شیان دیگ بهاز
کرد انسان رسیده کرد مرا — از سر خانمان و نعمت و نا ز
چکند مرد جز سفر که گرفت — کرگ صحرا در مرغزار گراز
کر ستوهی ز قال حد نما — سر ز تسلیم خدای دار فرا ز
کر مرا دید راز دار خدای — حاجب کردگار بنده نواز
امت جد خویش را فریاد — از فریبنده رو به همان باز
خار بایدهی زمن در چشم — دیو بیجا فعل و دو دالک باز
لنجهای من بدید آمد — بر ان آستین حق طراز
مرد دانا نشود ز دانا مرد — مرغ فرهی نشود ز بر جوا ز

ای تیغ زبان آخته بر فاقه ترا ز — چشمت بطمع مانده سوی نان کشک باز
بر سفره همی خویشتن از بهر پسندی — کف کف کرده بیا بکی منشو دو باز
بر باز کرا آز تکر بکند ی ایرا — این آز نخواهد ز تو جز دین بر باز
بهره ده سخن ز ابو دو چند چو دانه — دانا چو بود داند بینا رو بسوی ز

مرد را در دین رد باشد که جوید برهان بعقل
بازگو آخر که بهدین را علامات چیست پس

هر که آموزد اصول دین تو گوئی علت است
تا این سخن را بازبین تا در جواب چیست پس

اصل دین آمد تسخر گر مشکر شوی
گاه فرا آکنتن از بهر شهادت چیست پس

گوئی از زبان برسم کز تمسکی در دروغ
ملحد را بر رسول حق حوالت چیست پس

هر که حجت خواهدت گوئی حوالت بیخبر
حجت از بیخ است پس در رسم مطالبت چیست پس

ای خداوندی که این کیوان و مهر آس
صد هزاران ترا زبندهٔ سپاس

کو بآل رسول خویش مرا
بر ماندی از بن بدگمانی باس

تا متابع بوم رسول ترا
نردم با مراد خویش و قیاس

هم مقفل بوم اگر شب و روز
بسپاست بداورم انفاس

شکر و حمد ترا زبان قلم است
بندگان را و روز و شب قرطاس

تا مهابش تو هی آید
هم زسیدار دل هم از برناس

هیچ کاری ازین دو نامه برون
نکند کافر و نه انشناس

آتش دوزخ است نافرخ خلق
او شناسد زسیم پاک نخاس

داد من بگمان بحق بدهد
روز حشر از بنیرهٔ عباس

وز گروهی که با رسول و کتاب
فتنه کشته بر کی فرناس

این ستوران کرده در گردن
رسن جهل و دو سوئیه وسواس

من بگویم اگر بدان جاهل
نفرستاد وحی رتبة الماس

با نبوت چه کار بود او را
چون نرفت از پس سن گرباس

لاجرم آتشش ببرگت داد
کو فتشه بای خویش بلباس

دو مخالف امام کشتند
چون مسید بسیاه و خرد بلاس

برد گشته بکسر این ضعفا
وان دو صیاد هر کی نخاس

سنجر اسی گشنیدک برخان
که سزاوار تر ز خر سنجراس

هر چه کان گفت لاجرم چنین
اند گر گفت عند نا لاباس

دو مخالف بخوانمت را
چون دو صیاد صید را سوی دام

اینت سکر حرام گر دجو کی
دانت کفتا بحرکش و برکن طاس

نشد از ما بدین رسن کمتا
هر که بشناخت پای خویش از راس

لیک اندر دل جبان آتش
چون بحس مادر خراجاس

از ره نام هیچ یکه کرند
سوی نه بقل هر مس حرماس

لیک از راه عقل جستن ازان
بشناسند فرهی را ناس

ای خردمند هوشیار که خلق
بس باستاد در زرند اضماس

سخت برگشت نقد ما مسلمان
درم از کس مگر بسخت مکاس

دور باشش از مزوری که بمکر
دام قرطاس داری و اقماس

تیر ترکشت جهل را مازار
سوی جمال صمدیه از الماس

نیست از نوع مردم انگه امروز
شخص انواع دانه اجناس

خرد و جهل کی بوند عدیل
بر زانیت او شناور واس

می شتابد چو سیل سوی نقیب
خلق سوی شتاب و لهو لباس

من همانا که نیستم من مرد
چون نیم مرد و در محاسن کاس

تا انفاس شم بپای بود
نردم خر که بر طراق اساس

پاس دارم ز دیو لشکر او
بپاسپاس خدای برتن پاس

نبودم پاس از که ستور
سوی خر زانه بهتر از ناس

مرد را خوار چه داند تن خوشخوارش
چون ترا گنده چون کنی خوارش

هر که او اندیه و تمار ترا نگزیند
تو نگیره بهیچ خواری اندیه و تمارش

تن همان خاک گران سهیک از چند
شاره و نقب کنی قرطه و شلوارش

تن تو خادم این خاکران مایه است
خادم جان کز انتمار بهیدارش

گر نخواهی که ترا خوار و زبون کرد
برتر از قدر شش مقدار ش کند ازارش

تن درخت است و خرد بار و درخ و برگ
حس و خار است و خرد بار و درخ و برگ

خار و خس لعل ازین شهره درخت ارا
کر خس و خار بیابی مزه خرخارش

بار خرماست بی بار تبر بار مدار
بار بدعار بود دایم بر بارش

بر خوار تست ای پسر ار بار رت
دور باشش نجز از خار مدار ش

چون خار ترا زود بیازارد
گر نخواهی که بیازارد ازارش

هر که با دهی صحبت رای آمد
بر رسش ای پدر نخست از ره و فارش

سیرت خوب طلب با بد کرد امروز
کر چه خوبست مشو غره بدیدارش

صورت بسی باشد سجا حاصل
بر درد در که گر مایهٔ دیوارش

گر چه خرما بن بصورت درخت سنبر
هست بسیار که خرما نبود بارش

هر که فی سیرت خویش و نکو صورت
خر همان صورت دیوار نگارش

بد کش نسخی درست ندیده برنه
که بتوبا زشود سیرتش از کارش

سیر عمان نشود در سیر و جوشش
تا نباشد پس انبر پرده سوی فارش

صحت اندان نگرین که تمار د
اند کی قاعده را نافته ب بارش

میوه چون اندک باشد مدخی کر
بنیره ماند در برگ سجر دارش

ره و مهجار ست نمجار همه زشت و قبیح
ای خردمند مرو بر ره مهجارش

هر که او بر ره و کفتار رود بیشک
سوی مردار نمایه ره گفتارش

مرد را چون نبود خرد گر چه حیا پیشه بود
مار شش از نگار نه مرو سوی مارش

مار مردم نیست بود اندر دل
بدیت را جبر ا فکار کند مارش

هر کرا قوتش نافعش نباشد راست
در در و دستی خود نه های بارش

سیر کردانمت از گفتن فی بعضی
تا مگر سیر کنی معده نا هموارش

هم ازان گر دشش نقد کاود داشت
نقد او باید بردنت بیازارش

زرق پیش آر گر رزاق شود تو
سر بس باشش د امید از مقدارش

گر همی خفته گمانی بر و خفته است
خفته نه از در و من بهره بندارش

سخن از مردم و بند از شود ارا
که ندارد دین منکر سوی دینارش

زانکه دل دین من ازان ترسم
که بمالا بد زر و دلت بزنجارش

نه مکافیت سخن را سیر سمرش
نه مقرآست خرد را دل چون قارش

نیست اندیخته با ب بهر فاکش
نیست از تخته در بود خرد ارش

بشری رسنج بر و مبر چون رسخه است
او ز گفتار تو هجون تو ز گفتارش

خویشتن رسخه مکن تر خود مبدانی
که سخن اهبدت پرسد ز گرد ارش

چون شود غره بر اندیشه چرا ای بینی
که هی غره کند کند دو تا ارش

رسخه و افکار شوی رد که چه خارات
خارت افکار کند چون کنی افکارش

بر صدر اندیشه نباید که چه مکوشی
خود نگردیش ربانی تو گر فکارش

تیک بنگر که کجا میبردت کیست
چو هی تاز بر مرکب رهوارش

از تو هموار هی در رود عمرت را
چرخ بداد کرد کشتن هموارش

بارش امسال فسانه است بیش ما
هم فسانه شود هم اندیشش چون بارش

نیت دشوار چنانه بتراز اندیشش
چون هی کند رد آسانش و دشوارش

زر بسین تیک و بد زشت و نکو گر
بل زمانه شده او من و زمانه کارش

چون هی برمن زنهار خورد دنیا
خویشتن چون ندهی ای بور زنهارش

هر کرا جرخ ستمکاره برد بر گاه
بفکند باز خود از کار نکو تر کارش

تا به بنگاه بود صلح طمع مبدار
چون نصلح آمدی ترسن بنگارش

چاره کن خویش خوش از دو ستیز کین را
بد بادیت کرد هی بنا چارش

ایجهان پرزفی سخت فرمنده ماست
نشود مرد خرد مند خریدارش

بیش ازان کز بتردطلاقش ده
کر آزاد نشود کر دنت از نگارش

سخن حجت مرغی است که بر دانا
بنده بارد همه از بر در منقارش

ای متحیر شده در کار خویش
راست بنه رخط برکار خویش

خورد تشتی بد بوسس طمع
در طلب آنچه نیابد بست

زیر و زبر کردی گرد اخویش

خیره بدادی به بشیری جهان
در تر اخانه و دنیا خویش

بنده او را بچه دادی بدل
ای بنجرد غالیه و قار خویش

مار خود با رشت این مثل
رسخه از مار خود دیدا خویش

مار فسا کرچه فسونگر بود
رسخه شود روزی ازمار خویش

واکنون کاقتاد خرت مردوار
چون نهی بر خر خود بار خویش

بد بتن خویش چو خو کرده
بایه خورونت مکنتا خویش

پای ترا خار نوشته است بیت
پای ترا در دو هزار از خار خویش

راه غلط کردستی بازگرد
سوی بنه بر نی و آنا خویش

پیش فسانه خرد بازگوی
راست همه قصه و اخبار خویش

وانچه کریه بند بر و مباش
عاشق بر بهده گفتار خویش

دیو هوا را سوی خاک کشید
دیو هوا را مده افسار خویش

راه ندانی چه ردی پیش ما
بر طمع تیزی بازار خویش

گاز زی از بهر چه دعوی کنی
چونکه بلندی خود دیوار خویش

چون ندهی بند تن خویش را
ای متحیر شده در کار خویش

تا رچو جا رقوتی خود بنجر
عرضه مکن بر دکران تا رخویش

عار همیداری از آموختن
شرم نمی ایدت از عار خویش

در هوس خویش همی برچی
بهده در خور مقدار خویش

نیت ترا تا رکر عنکبوت
کو زتن خویش شده تا رخویش

عیب تن خویش بیابد ت دید
تا نشود حجت کر فتار خویش

بار تو بیمار ندارد ز تو
چون تو نداری خود بیمار خویش

بنگ مکن بانگ خویش در
باز نشود از سیرت خود دار خویش

هنر نفهر مان تن بد کنش
خفته مکن دیده بیدار خویش

داد بانصفان بنگی بخواه
زین تن متحوس نکو نسار خویش

دین و خرد یار بد سالار تو
نات کند یار ت سار خویش

بار تو باید که بنجرد ترا
هم تو خودی چیره خر مدار خویش

چونکه بگوئی همه از آر من
کر نه لسندی زمن ازار خویش

چون تو کسی را نه هی زنهار
خلق ندارد بزنهار خویش

رسنج بسی دیدم و من هیچ تو
زین تن تو خوی سبکبار خویش

مشی خرد مند مدم داد خواه
ازتن خود شخوار کن کار خویش

یکتک بروی نشمرم همه
عیب تن خویش با قرار خویش

گفت کنه کار توام چون رست
با ثبت کنون خود استعفار خویش

آب خور روحوی و مدان آب جوی
خط بدی پاک زلوح و دار خویش

حاکم خود باش و مدان پیش رسنج
هر چه کنی رات بصحا رخویش

بنگر و با کس مکن آن نا سزا
انچه ز اندیشه ات نیاید کمن

وانچه ز بنگ نیاید مکن
وانچه ز اندیشه ات نیاید کمن

قول و عمل چون هم اندیشه نکو
راز کن با کس و بنگر نکوی

خواری از و بس بود آنکه کند
رسنجه بر از بدن بس ار خویش

سیر کنه زاز دیت تا کمر
سیر کنه معده نا ار خویش

راه مده جز که خرد مند را
جز بصر درت سوی دیدار خویش

شاد بسیار باز بار به
بار تا بس دل هوسنیا ر خویش

مرد خرد مند ترا خیره کرد
ریب مکوبند بنجرد ار خویش

چون دلم انبار رسخ بس شماست
فکرت من خازن انبار خویش

در تهی فظم کنم لاجرم
بیعدد و مر با شفا ر خویش

پشتیه قوی نفضل خدایست و طاعتش
نا در رسیم مکر بر سول و شفاعتش

هش خدای نعمت شفیع مکر رسول
دارم شفیع پیش رسول آل و عترتش

با آل او رودم سوی صبح پاک نیت
بر گیرم از منافق ناکس سنا عتش

دین خدای ملک رسول است و خلق آل
امروز بندگان رسولند و عترتش

گر سوی آل مرد شود مال او چرا
زی آل او نشد ز پیمبر شمر نعمتش

بر بنده تو طاعت تست انکه
بیغامبر تو راست بطاعت تو حرمتش

گفتست کر بنده را تو نی طاعت
وانکه گفت ارتو نبودی لطاعتش

اندر جماعتی ز تو بیغامبر خدای
مشتش جماعتش کز نیک خجستش

بیغامبر است و بیشتر و خلق نکمره
گر قاف تا قاف بر سنده او گوشش

آل پیمبر است و ترا پیش و کنون
از آل او متاب و مکهدار عترتش

فرزند او دست عترت او گر بدیها
پس چیره چیر امید چه داری ز رحمتش

آگاه مکر بنده تو بیمبر گزید و
روز عذیر خم ز بیغامبر ولایتش

انرا بیمبر و کانرا مردین و خلق را
اندر کتاب خویش بده کرد افتخارتش

آنرا که چون چراغ برخ پیش آفتاب — از کاخوان نیخ خجلت پیش شمع خانه‌اش
آنرا که هیچ سنگ سر و سر ورد بدر — در حرب هیچ گونه نشد از هیچ حربه‌اش
آنرا که در رکوع عطا کرد فی‌السوال — در پیش سایه پیش همیر سخا دوشش
آنرا که جود نامه نهادش رسول حق — امروز نیز روست سوی خلق گفتنش
آنرا که هیچ شعر نخست بدو نبسته — زیرا که از رسول خدا است نسبتش
آنرا که کس بجای همیر حرز او نخفت — باد شمنان صعب بهنگام هجر خوشش
آنرا که مصطفی چه همه عاطفت نمود — در حرب روز بدر بدو داد لشکرش
شیر مبارز که سرشت است روزگار — اندر دل مبارز میدان مخمشش
در هجر که همیر ما معجزی نداشت — از معجزات خویش قوی‌تر زنوشش
قسمت نشد نخلق در دون در بهشت — بر کافر و مسلمان الا لمحشش
در بود مر مدینهٔ علم رسول را — زیرا هجز او نبود سزای اماتش
کز علم یابت بدر شهر علم شد — تا بر دلت بنا بدو نور سعادتش
او است همیر ما بود در روز حرب — از دو الفقار ربود در صمصامتش
گنج خدای بود رسول و در خلق او — گنج رسول خاطر او بود و دیگرش
هر کوی عدوی گنج رسول است بیگمان — جز جهل و نحس نیست بگمان مخالفش
شیر خدای راجه مخالف بود کسی — هر کز بمن مگر بتجری جمع تهمتش
شیر خدای بود عطا را صبی خجرت — زیرا همیشه می برد هجز بهیجتش
هر که آفت خلاف عطا خود ورد گرد — تو روی از و بتاب بدیر همیر هیبتش
لیکن چه هجرمت تو مدارد تو از گزاف — مشکن ز بهر هجرمت اسلام هجر خوشش
اندر مناظره سخن بهر و از و بگیر — بس خجر خجرا مید هجر داری نیخ خوشش

آنرا سپر کاید مردن و خلق را — اندر کنات خویش بود کراهاتش
اهلیس فاد راست ولیکن بخلق در — خجر بر اروح و حیله گری نیست قدرتش
قسمت سوی خدای بدین است خلق را — آنست قسمتی که مدیست قسمتش
نصرت بدین کن ای سخر و مرخدا را — کر بادیت که بهره دهای نصرتش
غزه شود بدولت و اقبال روزگار — زیرا که از وال همالت دو دولتش
دنیا سوی من عمل بهوا داری است — نه شاد باشش از و نه عنان بسود دشمنش
نیک است از اگه نیک بود خویش رنگ کن — جز از کرهی نشاسم قسمتش
تر هراست تعشق چو نیاد هی رها — از مرگ هر کسی که جنید است نفعتش
شاید که هیچ سود صحت جهان — چون نیست جز که مرگ بود مر صحتش
از روزگار رد حق مولم کنون از آنک — پستم کر و کار رسول است دشمنش
بیجا صلم بفضل خداوند لاجرم — اندر جهان و هر که بمن نیست جاهلش
نازد له قرآن مبارک قرار نیافت — بر بر کنست خرد و دل از خجر و نوشش
منت خدا را که کرد هست منتی — پستم بزیر بار کمر فضل و منتش
ای بهترین فلک چو ترشت در جهان — کر فلک دو کمسر و جای است فلکتش
با لطف مبارک مسعود او تر سعد — خالی است مشتری را از قوس طلعتش
با رب بفضل خویش تو توفیق ده مرا — تا روز و شب بدارم طاعات طاعتش
و در رضای او که دو یکه تفعر زیبد — مر خلق را بریست کنم علم و حکمتش
مسصر معانی و حکمت بنظم و نثر — بر انشش کنخواند الا که محکمتش

چه بود این چرخ کردار اکه دیگر شد سانش — بدستان جامه ز رنگ بدر حوادثش

کی خوار نزدیده است فضل آن بزرگوار — که جای کی جهر اخوره است و ناد انی جای تاب
بره باز اد این کراده و دوست کر نجای نیو — مسعدانی بیاید کر نخره باشد سلیمانی نشش
کر اعقل از فضایل خلعت و دب شایسته — ندانه کرد از ان ضعف نکر زین و نوشش
مر اور پر من و بوی منافی بود و کر دش — و لیکن عقل یاری داد تا کر دم سپاسش
مر اور دین بینا از و کسی جز ان و کی بود — جز ان حیوان که حیوان و کر کر دست حیرانش
مر اکو بند بدین است ده فضل جز ان دارد — که دشمن پاک بود ای و بنوای فضل جاودانش
نه بند چشم ناقص طاعت بنور ته حصل ا — که جشت را نکحت از دیدان او جاه تابانش
بود خاشاک نادان تا سهر آید و ری — زمین پنهان شود زیرا منور شد سپهر جشانش
مفوانست حایل شود من مثل او جان — ندارد دشمن رکام خطر اهوش عقلانش
همیکوید به پرسیدش جبل از انبیا بود — زبیغمبر رسول مصطفی و فضل و ا ر انش
اکر کمتر زاند فرهی را از همه یاران — بیاند جز خلافی ری خدا اسلام و ایمانش
عطا مردن است و دشمن زان همه دارد — مر اور اکش جهان آموخت رد جز عران او انش
اکر مکر شوم اهوش را بکفر جهل من — کوا هی بکسره بهند جهال خجر اسانش
جرا کو بد جز از منده آنکه بد بر جهل او — کوا هی عقل بی آفت بعد آیات قرانش
جرا کو علم که بهتر بود و علم کسی نخرید — که بر اعدا را بر منع تخت بود یا نش
از ان سنده که از فرمان رب العرش بهتر — دهی کر دشن و ران معدن کوهر فرو یا لانش
از ان منهور نیشتر نکه اندر بد رود بهتر — هوا از جشم خون یا رید در صمصام جشمانش
حری جهران و سپاسان کر جهتی — اکر دیدی انصف دشمنان سام و نریمانش
کسی کو دیکر بر ابر کر بند جهان جهتی — بر سد رود محشر از ردان سهر ذی سپاسانش

منقش جاه مهان از کشان پوشند فرد رش — فرو نشست از نکار و نقش ماه و مهر یا نش
همانا تا حران با کل بر ستاد عهد و پیمان کرد — که نهان شد چو بر کوه هر حران کشت تابانش
ز سر نهاد و تاج کل بیاغان تاج بر کرد یا — بر خ بر است خورشیدان نقاب خرقه خلقانش
همانا سر که بر شید بش بدیبا باد نور و بی — خزانی باد پنهان کرد و محلج کو یا نش
یکی کرده بر شد آذر یا مو یی کرد ان — که جعفر خورد مردار بد کو جهر شد عانش
نیانه جهر که کعبه نیانه شد کو ه انگو یا — بیاید پش یک لقمه خراب و نک کهر شانش
نهنکی را هی ماند که کر دو ترا بهو یا رد — جوا زور یا را بد جهر مه جهره نک عصیانش
بنو شد جهر بد و عالم ز جهر نور بر اهن — کر و جهر که از خور شید بهوده کر بیانش
بعزو جهجا از و رد یا جو بر عالم بیا شود — بیاره و نشش داد و دو از مان کاه رود دانش
خجر نیاب بد و نشش کشت بر کرد و ان یکباره — که جهری جهر ککر بیلت ترکب تن و نانش
جهیر و جوان یکو مه بهر ا هش ریند ارد — زخشم هوشش از جهت مرکب کرد فرو دانش
مکر تخت سلیمان است کز و یا تجهای ا ان — بیانشه زی که دا هون کر بر او جه انش
چنان جهره جهرانی ای مبارک تخت خشنده — جهانا کر سلیمانت بدر و بد ند و انش
تو مهر عاز ا هی سایه کنی امروز ا کر و دی — ترا سایه همی کرد ند و او ر ا مهر عاتاش
فلک را بهر و د و کر را کلاه و خاک را جهیم — سیا نکی کرد نیز و ا ست بنیان چرخ ز ا رانش
چو دایه مهر با نی جمله فرزندان عالم را — همکر و نی کی ا هستند و را با و د بر انش
بفضل خوب نیز و انی بر دی رشت ا هرمن — سلیمانی بهر و د بر بد رود و رد و د رانش
اکر با میر صحبت کرد میر ا نند میر شش را — و کر با جان برادر رشت جنایت ورد ا رانش
بسا سایه ز بید او ی که مرکب تیز رو دارد — فرو سایه ا کر سنکی ز رشت سوی تا بانش
بکش نفس ستور ز ا با هشه خلک و طاعت — بکش این دیو و دست ز ا کو ا پلیس ا ست دشمنش

ای پسر چون بجهان بر دل کس نوشدت — بشکر بر بدو نیش و به بن نیشت دوا نیش
کرده اگشت برادر بش جان ارزانی چون — تو جو او باش مر ترا فرزند ارزانی نباش
که تکان جهانمدار چنان خدائی — وکرا تخلق همه خانه رود خسانده و فاش
با همه خلق کرا از عرش سخن گفت خدای — با طاعت کمذار مند سزاوار معاش
عرش او بود و محمد که ستود بنیاز را — سخت عرش و کران هم نبود مدار عاش
عرش بر نور و سفیدست بر عرش و نور — تا کرا بهره بیابد دلت از نور و صفا عاش
نیک مندیش کز اهرمن این عرش کند — بند و کشت است ترا فتح بر زرد جهاش
مر ترا عرش نمودم بدل پاک منش — کر نه مندیش همی از شف خوش او باش
عرش این عرش کسی بود که در هجر رسول — هجر همه هاجر کشته بد و داد تو باش
آنکه پیش از و کران بود نشسته و بعلم — و انکه گزیده و صی کرد نبی بر سر عاش
انکه معروف به شد نجبا رو غدر — و ز صد اوند خلعت خواست همه بهاش
انکه تا هر کس مکسر شدی از خلق جهان — هر که شمشیر نبودی و داد عطا
انکه با علم و شجاعت چو قوی داد عطا — بر کوچ آمد نفرود سم فضل و سخا عاش
هر هنر مند بماند که بدین وصف کمال — چون بر سد این اوصاف کمالش شنوا عاش
معدن علم علی بود بنا دل و بتیغ — مایه جنگ بلا بود و جدال و بر خاش
هر که در بند مشو های فران له شنفت — نکند هنر که علط کس به بیان مدر عاش
هر که از علم علط روی نتابد بسخنا — چون کر و کور بماند نکند جهل بسر عاش
تیغ و تاویل علط بر سر امت نکسر — ای برادر ترا حاکم عدلست و قضا عاش
مایه خوف و جدا بلعد داد خدای — تیغ و تاویل علط بود همه خوف و رجاعاش
کر شما نا صبا نرا بحجر اهت امام — غیتم من بس نکس دادم نشماعاش

از مرد نامه ملک مر کز خرد بسیار دخترش — نشنوده تر سائی بخن کفاری از سخترش
منکر شدش تا دان ولیکن نیست دانا منکرش — هر کو مدا رحق را تعلیل نامد منکرش
بشناس صنع راز خالق تا بداری در خورش — حیره همی گردد بهت اشارت خلق بر مگرش
بر دیگران در علم توحید است فضل و برترش — روح القدس بنوی که هر هنر نیست اندر خورش
رستم سرا بودی جواو بیل حسی جاکرش — تنوشت کفر و شرک را خر تیغ ایمان کسترش
جز تیغ و دل بر نشکر اعدا نبودی لشکرش — جز سر جرا هر کز نبخشی تیغ مر سر جرش
کردان طاعت مر گزانه داد هر خیرش — بر خوان اگر نه بهره بستی اثا تیغ خیرش
سهر سر بنانه کر سانه رحب حیره را در خورش — فخر است روز حشر ا در گردان من حنترش
از دشمنش بر اگشتم و زدین و کو هر برش — روزی که کمتر بود تقی از داور از خواهرش
دشمن نخیم حیره رم دستم نخیم عزش — زخم بس اشخورش رواد نوش بخورش

ضعف بر بخت جهان سوی خرد حجت فاش — دش از ین حجت سلیم است بلا مانع عاش
کر خرد سند لقا با فتی از سفطه جهان — هی پیشش همه شتی سوی دانا سفاش
فتنه زاست بر دو عالم که از عقل جهل — سوی اوی بقا مانده از برا کر حاش
کس جهان را بقا صنعت بیهوده نکرد — که جهانا خبر لقا کرد و مکافات خبر اش
او همیگوید مارا که لقا نیست مرا — سخن شنود اگر حیه که نرست داد اش
کر حیه بسیار دبدر شاد بنا بدرت شان — لعط اش کر هنر عار شی مت سطاش
روز بر نور رهبانیت و لیکن بی زود — شب تیره بسر و باک همه فرد و بهش
بجوانی که بداوست چه طمع کرد و خاش — کر حیه جور ست جوانیت کر نخست بهاش
انچنان آب رود تاب بر و حیره حنب — آنچه کان بود و کجا و هر مطلب ست مباش

کر شما خبر که علی را نخبر مدید بود — نه عجب زانکه به آید خبر مداش از عاش
کاو را کر چه کمابست جو لو زینه تر — کو ارد مهره جال بلو زینه کل اش
ای پسر کر دل و دین را سفها لاش نکند — تو جو اشان بکن دین و دل خویش بلاش
سخن اغره منو کر چه جهانه ار نکرد — مر کسر ا کر خطا کرد مکافات خطاش
که مکافات به بنده برساند آخر — مرو فارا تو فا باش و وفا ر انجکاش
انچنان ای پسر از خلق همه تر نکو در — جهدان کن که مکر جان بر ا فانی خبر اش
ز جزا گاه پشان ان شود ایخواجه بروان — که تبا و بل قران بر رسد از چون و چگونه اش
دین و دو تا را نباد و یک کاندست — علم تاویل کوید که چکونه ست تباش
دو جهانی تو دا از هر جهان مختصری — جان تو ا اهل معادست و تن تا اهل فنا
تن تو رزق دو خاند بسپار بکوش — تا بیک بو کشدت از ره دین بر عاش
خبر کو رزق تن جاهل سبحی مت دکر — که سکه بش کسی ست و بیک بر در باش
رزق تن پاک همه باطل مرا خبر شود — که بیاید بدر ا تاش و بکن بر در م آب
کر بدانی که نه ست خادم این خانه تو ست — ست بر ستی نخی جان بر ا فانی ز مباش
تن همان کوهری ز ست خاک ست بیا — کر علیمی بمعاد ینه رد بش قی اش
چون بقصی که همه از تو حدا تو اهر اند — رد هم امروز بر هم رو احمد ا رحمد اش
تف فرینه کیاهست و کیا بچه خاک — زین جمله نبود میل کر سوی سماش
تن زمین ست و مسار ا تش و انکین من — جان سما ئست بما مور بش و بر بر تسما
علت جهل چو بر غان ترا رکبه کند — دار وی علم خور ر ا که بعلم ست شفاش
سخن جهت نخست که مرا در اعر ضی — نیست الا طلب قصد خدا و ند رضاش

جون کشت جهانرا دکی احوال عماش — زیرا که کمستر خسران زار نهاش
بر حسرت شاخ کل و باغ کو شد — بچارکی و در زوی کو ژی و نو اش
تا زاغ بباغ اندر بکشاد قصاب — بر است بیان از مطرب لحن اصاش
شرمنده شد ا زاو سحر کلین بوبان — و ز آب روان شرش بر بود در دهاش
کوسار که چون ز ره بر ا زنه ا کردن — کر بنکر می ا زکله نداد آب نداش
چون ز مرد و ز کران اهل بدکش — چون چاو ر کار ز کران بر و نماش
پس با وجه مسرو ز که لاجرم ا کنون — چون هر که با ید ا زد بر و نخواهش
خو رشید بپوشد ز غش بر ز ن مهر — این بهت جنانه سبت خواب بخر اش
بر مفرش بر د ره نت شاه چشن را — از سود وه ا ز باک بلو ز ست او اش
بنکر بستاره که نه تا ز د ز پس دو — چون آز که ا ز ده که بر قبر حکاش
مانند کلی جام بکین ست شاه تشک — بر د وده نطره سحری چرخ کناش
کر مست بخین چو کو چو خو ر شد بدر آید — هر چند که جو ینه د نیا بد نشاش
دین و هر د و نده بکی مرکب ما نده — کر کار نیا ساید هر چند دو اش
کیمیت کی بنده به خو ست محو اش — زیرا ز قه به خو کر بر د چو نکو اش
بیحاصل و ستکار جهانست و بر ا غدر — باید که چو ستکار نجو ا ندت بر اش
او خطط و ز هر ت بخشا بر چو نجو ا مت — هر چند که تو ر و ز و شبان تو ز نی حباش
از بهر جفا سوی تو آید بد جو اش — مکذار ز در د ر بر ان کر تو ا اش
د شمن چه شکوه حال نشدی د ور نکرد — ز نهار منو غره بدان چرب ز اش
چو نا نکه چو ز بر بهر و قر به بر کرد د — از بهر طمع بش کنند مر د شناش
هر چند که بر ا به سوی تو بیاید — چون سوی بد ر ست آید پیغام حیاش

فرزند بسی دارد این دهر جفاجوئی — هر یک به دو بیجا صل چون مادر زادش
ناکس متو چون خود محنت ده زاری نرساند — مگر تو بمثل بر فلک و ماه رسانش
طاعت بکمانی نما بدیت و بسکن — لعنت بکند بت که نشود است نهادش
بد فعل بود آن که به نشود دوست بآخر — هم بر تو بجا آید یکرو ز رعونش
که عذر نکند بر تو و گر توبه کند مکرر — صد لعنت بر صحت و بر بار زگانش
هر گاه نه بینی کم آن را که سزاست — گر گاه بر انگیزی و بر جاه نشانش
پند و سخن خوب بدان مفکر و مشنو — زنهار که از بار خوی بد برهانش
پند تو بته کرد و در فعل بد او — بردارد گر آید چو دگر مشنانش
زیرا که چو تیر یکه تو رست نباشد — ان به که نروی سوی نخواه بجانش
آنست خردمند که از خبر مطلب فضل — ضایع نشود یک نفس از عمر گرانش
در خلق تواضع کند بر کهتر و برنا — هر چند که بسیار بود گوهر و کانش
گاهی نرود سوی اهل خرد و سخن گفت — گر بهر تلمع ست بود سخت گمانش
در صدر خردمندان فاضل نرود جهت — چون رشته لؤلؤ بود سنگ نشانش
چون راه نجوئی سوی ان را صد سالی — گر حق نبود نزدان نشاند گرانش
صد بنده مطواع فرو نیست بدرگاه — از قیصری و کسری و خداوی خوانش
مستغنی بالله که از فضل خداست — موجود و مجسم شده و عالم فانش
انکو سر خویش از فضل خداوند نتابد — فرو نکند هیچ غمال سنانش
ایزد بش عطا داد و بسعیار زرگانش — اولیست حقیقت کی از سیع مثانش
در عالم دین آدمی ما خول خدا نیست — قولی که همه رحمت و فضل ست ضمانش
ماهست عالمش ملک او زین را — تنهاش ملک و روز قامت غانش

نفرو نکند هرگه بدیدست سیاهش — این عالم ازان پس بفراخی مکانش
نادیده حسد در دلک کهتر چاکر او را — تر ملک فلانی و ز مال فلانش
هر کو ز پیش گشت چو من بنده ازان پس — از علم و هنر با بند و دینداری و شانش
بر خاطر علوی ست نکان برچو فرشته — هر چند که ابجا جود این چشم عیانش

گردش این گنبد و چرخ دو تاش — گر ز برآورد هم از اول تاش
گنه بنکوید نکو از دوستان — بر چه نهادی تو الهی نهانش
گر چه جفا دارد با جاهلان — زشت نگوید ز هر ترانش
هر که مراد را گذاشت و دور شد — گرد نداند بجهان نکس دوانش
سخت دو رست ز انام همی — دشمن از دوست نداند ز نهانش
گر بمن از دی جفائی رسد — نیز رسیده ست بدو خود جفانش
از هر که جفا جوید بر خو نشان — چشم که دارد آنه و فانش
اینهمه آرایش باغ و بهار — نیست زمین زیب جمال و بهانش
ور نه چو گل روی نشوید بشب — مشک ندهد بر سر خشت بهانش
ور نه کبر د آمده هزمان همی — بیل فو نو شکفی نو انش
ور نه همی ابر بمشک و گلاب — هر شب و هر روز نشوید لقانش
ور نه همی بر کتف شاخ گل — باد بیفشاند رومی فنانش
ور نه چو آهو بخرامد بدشت — سنبل تر است و بنفشه چرانش
دیده نرکس چه شود بر ره ابر — لؤلؤ شهوار نکند نثارش

دهر نیاید که کند کشت بچرخ — این همه را یکسره ناچیز ولاشش
از کف گلبن سوری نفهر — باد خزانی بر باید رو داشش
وانچه که نبود خشش از روی نشست — عرضه کند او ز رودی در لاشش
تیره شود صورت بر نور او — کند شود کار روان و رو داشش
هر چه کنون مست ز مرد و منال — بازدهد اندر خور از گهر باشش
سیرت این چرخ کنون با فتنم — باید مان کرد بدین ره مداشش
نیش زمانه چو بر اشفته شد — خوار شود هجو عدو انشانش
فدر تو گر چند چو تیر است راست — رد و کند کشت زمان چون حشاش
گر کمانی تو ز بد نای او — قامت چون نون منت بس کوانش
مرکب من بود زمان پیش ازین — کرد ندانست زمن کس صد اشش
کشت خرد در بد درگاه من — خشند عمر آب دمرادم کیاشش
خیر بهوای دل من تا جهان — شاد و مسرا فراز نبود می هوانش
تا بمرادم ز بخشش نرم بود — پاک صواب ست تو گفتی خطاشش
وانکنون چون کار بآخر رسید — سوی من آورد عنان عناشش
زیر کی فرمش شهی کستر د — باز بد زردی بر رباشش
هیچ شنیدی که بال رسول — رسیج و بلا چند رسید از بهاشش
دفتر پیش آر و بخوان حال انکه — شهره ازان شد بجهان کرد لاشش
تشنه کشته شد و نگرفت دست — حرمت فضل و شرف مصطفاشش
دانکس کو کشت مران شیع را — باز خورد روده همان از دو باشش
غافل کی بود خداوند از انک — رفت درین شیوه بشد آسیاشش

با جمال اکنون کی جوید ترا
کز تو می هر روز گیرد تر جمال

کز تو بگریزت آنگه می بسجت
زاهدت او زینهار از دی مثال

زانکه چون دیگر شدست سر بسر
پس چرا می محض اگر دی حلال

ای بسی مالیده مرد انرا بقهر
پشت آمد رود گار مرد مال

روزگار آنجا بجوابد که دست
سود مند آنجا بجابد که مال

مال و ملک از زهد و از طاعت گزین
علم هم باید ترا پر هنر حال

فعل نیکو را الساس جنت کنند
نشاید ار برتن بپوشی جز جوال

روی نیکو زشت باشد بر کهنک
زشت باشد روی نیکو را فعال

جز گزا اصل نیک ناید فعل نیک
بار بد باشد چو بد باشد نهال

در تن ناخوب فعل نیک را
جمع کن چون انجمن اندر سفال

دیوت نظاعت برق کرد و خانمک
چون تر ریشه ی کمر کرد و دوال

نیکنامی از بهشت نیکان شنوی
هیچ از بهمر تا زی لال

چون سوی خوبرستند از رد روی خویش
ماه تابنده شود خوش خوش هلال

دانیال از خیر ناست ناموز
ناموز نامد ز مادر دانیال

سر ترا نیکو سگالد یار تو
چون مر در را تو نیکو سگال

گر طمع داری مدیح من سزی
از مدیح من چرانی گنگ و لال

بهر حال است از خلایق مصطفی
تا گزیدش کردگار بهمال

راستی را پیشه کن گاندر جهان
نیست الا راستی عزم الرجال

راستی در کار بر تر جستنی است
راستی کن تا نیاید احتمال

چون فرو آمد بجای راستی
خصم دین را راستی کن کو توال

زشت باشد ای برادر بار آز
گر بزرگ زاده باشد خوار و خوار

گر کمندی تا مداز خام طمع
گر بزرگ زاده باشد خوار و خوار

ور بکاری از مون را تخم از
دور بگفن نارا از پشت و بال

ایسب از زشت سوی بد بگفتی برد
زین بگفت بد فرود نه زین سفال

من برین مرکب فراوان تاختم
گر دو عالم کهین و کهتر شمال

زین سواری حاصلی نامد مرا
جز که دشت و بخت و گرد و ملال

زین اسب از دلت ای پسر
فعل او خواری عنان او سوال

تا فرود آری باخر گوچه دیر
بر در شهر نیندی لا محال

سوی شهری یاری رهبرش
چند گردی کو ر از اندر ضلال

گرد دنیا چند گردی چون ستور
دور زین به شو ر از خشک نال

گر همی غره و جهالت بایدت
چون بخوردی گرد دین ذوالجلال

عمر فانی را درین کار بلند
نا بپایی عمر و ملک بزوال

با فسق روزگار را امروز کن
خوشتن را نیک روز و نیک فال

آن جهان را این چون آمینه است
نیک بنگرش اندرین نیکو مثال

گر کهی باشد خیال و گاه و نه
پس چه چیزی تو بگوئی جز خیال

کرد بنیاد ورنه بنی راه دین
وز ره دانش بمفنی کمال

بیگمان خود زانکه نامد حاصلی
زین سرای برخالت جز وبال

علم را از جایگاه او بجوی
سر متاب از بر خود و زبد و قیل و قال

قال اول جز بمهر کس مگفت
دانکهی رای آل او آمد مقال

جز که زمهر ادی اولاد نسان
مر رسول و مصطفی را گفت آل

اندر افتی بیگاه نا دانی
جون نمالی لبسوی علم دلیل

هیچ مردم مگر بنادانی
بر سر خویش که نه بجهل

هیچ کس دیده که گفت منم
عدوی جبرئیل و میکائیل

یا چه کوئی سرای بهتر
جز به بهداشتی فروخت عقل

بگفن از زشت خوش جهل بداند
جهل یا زشت خاست و زشت نقیل

دل زشت بلند و رو شن کن
روی را و شش چه سود و فند چو میل

چو نیاموختی چه دانی گفت
چیز بر نیاید از تهی ز نبیل

کردی از بر قران و پس ادیب
نحو سدان نخواند و صرف چیل

واگهی قال قال صد نشاید
گفت صد هزار بر تقلیل

چه بکار آید چون ز مشکلها
آگهی نیست کنیزد و قلیل

نا مرفتی بهیچ نه حاجی
کز چه کردی سلب کبود به نیل

تن بعلم و عمل فریشه کن
نام چه صالح و چه اسمعیل

زشت هیچ است با تو لیک
روبها بدت جست میل کمیل

لا جرم چونت مرد پیش آید
از تو زایل نخست علت جهل

با سیکار کس مکن صحبت
تا نمانی حقیر و زار و ذلیل

مگر این چیز بر سخا که سخا
ماهیات است و سخا بود تنبیل

دود دوزخ نه بلند آنچه سخی
بوی جنت نیابد آنچه بخیل

جز که در کار دین چو سان علم
در همه کار ها مکن تعجیل

چون بود بر حرام وقف تنت
با بود بر بجا زبانت سبیل

همه عمر تو را نبود صرفه جز که دیو لعین ندهم دو کیل
ذوالجلال اسبق از تو رانیست چند جوئی رضای میر جلیل
بنگر تا جهود و ترسا را تو چه دانی بر این دو بان افضل
بس ندانی که فضل قرآن چیست بس چه فرقان تراد چه انجیل
ای شنوده درین رباط کهن انکه آمد فراز وقت رحیل
سیل مرگ از فراز قصد تو کرد خیز برخیز ازین هوول نمیل
کرده هیچ توشه ره را تنگ تنگه کی برای اهیل
بنگر هول روز را که کند هول او کوه را کشد همیل
بد بدل شد به نیک ار نکنی مرگ بد را نه نیک ار تبدیل
وز جهان علم و دین بری وبگا علت و پند ماند از تو بدیل
شعر حکمت به پیل بحث دار پر ز معنی خوب و لفظ جزیل

کنند هر روزه کون پر ز مشاغل چند کشت است کردن این کره کل
علت جنبش چه بود از اول بودنش چیست در عقول اهل حلم اوایل
کیست مر این قبه را محرک اول چیست ازین کار کرد و شهر محاصل
از پس پیشند انکه فعل ازو بود از چه قبل کشت باز فصل و تواصل
جز که کی حجت سجنه انکه سجنه دین نشود مر عقول مبهم و مشکل
حال ازلی فعل اگر نفعل کردد ان ازلی حال بود محدث فرایل
هر که مراورا نه مقام نکهری کرده بر سوار است عاجز آید و راجل
علت جنبش چه چیز حاجت فاعل حاصل صنعت چه چیز مردم عاقل

ناقص محتاج را کمال که بخشد جز که کهری عیار و ساکن وکامل
بار و رخت جهان چه آمد مردم بار و رخشان ز نکتهای دلایل
بار جو فرزند و تخم او بر او دست از جو جو زاید و ز پیل چه پیل
تو که بر تخم عالمی که مر او را برک سخن کفتن است و بار فضایل
صانع مصنوع را تو باشی فرزند بس چه به رشوکرم و عدل و فضایل
قول مسیح انکه کفت زدی بر رخ تو مشنو این رمز نور نزد افاضل
عاقل دانست کز چه کفت و بکفن راهمان کرامت و هر قبل جاهل
هر که نداند که این لطف سخن کز وی زهر قبل بسته شد چنان سلاسل
بند نه دست لسته چون نه دریست بند هی بیند از عروق و مفاصل
عاقل شناسای است از نخست حاصل خویش تا نتوانی مجوی صحبت عاقل
از پس و پیش قدم نهاد و نیارد بازنشود و پیش یک قدم بد و مرسل
ای پسر مال و از نمانده نخ و توز نیستی الا که سایه متمایل
دل منهادی بمال آز قبل مال علت دل تو کشت در بر تو دل
مال چیست هست و زمانه دام جهانست امهمه سالها بدام بر چینه مایل
مرغ که بر دام مر چینه طمع افکند سخت بد انکاه خار دشن بر کسیل
حرص بلند از دو آبروی تو دارد ستر قناعت بروی خویش فرو دل
فتنه منش هیچ بر جمایل زرین علم بکوتر ز علم ساز جمایل
فتنه این روزکار بر خشی و عقل زانکه کمشته ست خاست بخش بخیل
سایل دانا کشت هیچکس امروز سایل شنا هند و خلق سایل جاهل
کر تو بسوی سوال علم شتابی پیش تو عاقل ذلیل کردد و سایل

در ره دین بلوی بر سنه و رشته وز علما دان و زین طریق مسایل
کر تو هری به جهل باد به جهد آب تر انبس جواب ز اد مسایل
بر ره خوبان نشسته ایم ضرر کن باز مهاده و با مهنا چو حواصل
دشمن عدلند و فتنه حکمت اکر چند یکسره امروز حاکمند و معدل
هر یکی از بهر چیدن ضعفا را تیز چو انبس کرده انامل
بنکر تان تا به چشم و سرت بینی جایکه خی کرفته همچو با طل
خانش و استکان بر و ز دیسکن درمی و محلس نشست لیان جواجل
هر که تو انش نیز اب ساقی حوار است کمیه زره بر موافقان متقابل
دا مروز انجا همی بیاید هر کز عاجل فقد بش و بده به نسیه با جل
هیچ نه بند کر ز رنج بند کر و ز طالم در روزکار رعونش نه فاضل
انچه کر هست از خدای تعالی فتنشین از کرمش ای متفاعل
راحت و رنج از بهشت و حلقه رود خ چاشنی او و جیست این حباب اساغل
بحر عظم از فرق من علم عالی است کشتی او کشت عمر ما و مقابل
باز جهان بحر و کر هست و بد و در شخص تو کشتی عمر ما و مقابل
با د مقابل چو راند کشتی را راست هم بر سانند بش اکر چه دیر لساحل
ساحل تو محنت است بنکه چه دانش تا نجا بسار است کشت متحمل
بار بش اعمال است وان همه فردا شهره بباشند سوی تشویب قبایل
بنکر تا عقل کر رسول خدا است بنکر چو هستی انچه کفت به عهود
انجا بنکر حساب خویش بسنجی تا چی خاصه کرد نه مرسل و مرسل

جاهلست سنجرد با بد و اجلال بدانش ... ناصح نیابدت نه صفد وقت و نه محل
چون تست تخم جهل شند از مال ازان آن ... جانرا بسنجرد با بد کردنت تخم جهل
دانا بسخنهای خوش خوب شنود شاد ... نادان بسرد و غزل و مطرب و قوال
انراکه بهره بخن نادر شنود دانش ... لفرمش نیکو نه خن و نره لفال
زانمرد که او کشت فسادی و خیل تست ... بر صورت اعمال و بد و سیرت و خصال
حیلت نه زون بست اگر بره دی ... حیلت مکال ایچ و حذر دار ز احتیال
کز ده ام نمود نش چنین حیلت و خصلت ... این خلق ندید برقی از رخصه شاخال
امثال قران گنج حقایست و بگوئی ... از قصه شاخال کشاده شنود مثال
بر علم مثل معتقدان ال رسو لند ... راهست نمایه سوی الفعل قران ال
فعل است مثل کرقو بری زهعدش ... بر نعت چنین است ترا گل و خلخال
بر قوت مثلهای قران تا نکه ازانش ... آسان نشنود بر قو امثال و نه اهوال
کوئی که فقه مشکل قران نکند وه ... نگه زده و خیره بران تکنده مال
کس بند خدائی بسگالش نکنایه ... با بند خدائی فیج و بهنده بسگال
دادست نشان سوی طلبیدن ازین در ... تا بهروی آورد نسوی بهتری احوال
کر جان تو بر کیده آن شهره طبیبست ... نشود رد و جائی گرش و اهواد مجال

ای نام نشنوده عاجل و آجل ... نشناسی نخست آجل از عاجل
عاجل بود کر نشناسی بنده ... هرگز نرود ز جای خویش آجل
زین چرخ دو نده کر لقا خواهی ... در خورد تو نیست جز این منزل
جز فال مزن درین منشا بنده ... کت زود و کند چو خویشتن زایل

کشت پنجاه چو رفت رفتی تو ... وری نروی ازو طمع بگسل
باخردی دانجهان نادانی ... اندر خور تو کجاست این جاهل
باعقل نشین و صحبت او کن ... از عقل کجا صحبت نشود عاقل
عقل است ابدی اکر لقا بابدت ... از عقل نشود مراد تو حاصل
چون خو نشست کند خرد باقی ... فاضل نشود کسی هنر از فاضل
بر جان تو عقل راست سالاری ... عقل است و امید و جان تو حامل
تن خانه جهل تست کیجند سه ... یک شب نکنست و تن در و مسهل
تن دزد دل و پیوفاست انکو جم ... چندین مطلب مدار این دو دل
عشقت نه بکسوست کل بد بکر شود ... کل با زخود زین بجل کل
عشقت بکسد است کل بد بکر شود ... بکر نکند ام جانی ما ئیل
جان را تسخن نیوی کردون کش ... تن با کل دو دل بکسو هل
بهری زسخن چو نوش پر نفع است ... بدی زهراست نا خوش و قاتل
انرا که چو نوش نام حق آمد ... دانرا که چو زهر آمدی عاقل
باطل منشو که زهر جانست او ... حق را بهوش و جای کن در دل
عدل آنکه مراد حق ازان هر کس ... دل شاد شنود و بگوئی ای عاقل
پس راست بدار قول و فعلت را ... خیره منشان بهیچ شنو از محمل
هر کز نکند کمان نره بر تو ... تو بر نکمر
چون سر که بچکاند او بر نشت بر ... بر پاسش تو بر جر اقتش بسیل
با این سفری کرده نکو روی ... این مایه کر هستی اندرین منزل
نو میده مکن کسیل سائل را ... بندیش ز روزکار آن سائل

بندیش ز تنکدان بدشت اندر ... ای بر لب جوی تخته اندر تخل
باعادل شو باند یشه هر کز ... هر کز که تست لعدل شد عاعل
بد بر تن تو ز فعل خویش آید ... پس خود تن خویش را مکن بسمل
کان مرد و فرشته فعل خویش ... او یکجه مانده اند در بابل
از بیکنهان بدل کنش کمنه ... هیچون زلهنک بیکنه طفرل
اندر تو خویش سوی من منکر ... هر کس سوی خویشتن بود معقل
غفلت مرا بدل دروان از تو ... کر هست ترا ز من بدل در غل
از بند مباش عاقل ای مجنته ... هر چند که نیست بند را قابل

طبع ندارم ازین پس رخلی جاه و محل ... کمز خالی دارد ار خلق عز و جل
حرام را جه ندانستی ای ز حلال ... چو سره قامت سن و حریر و دد و خیل
بطبع رفت بزرم ای جهال جهان ... چو خویش لجام کی بهت تیر و نمنجل
دوان بسوی من از هر سوی حلال و حرام ... چو سیل تیره و برجس سوی ارسبر نل
من و یقه شده بسجل کمه نرده ... بقول جعفر و زیده ثنای خیل و خیل
کلده بهین لباطی مزبر های لفاظ ... نعره کو نه خود در دار کرده عجل
مرا خبر ندارد انکه ایجهان مرد و زن ... بدست است شکر دارد و بر جنطل
کر از دروغ و دروغل جی بسجه رجان ... که هم دروغ زاست ایجهان و هم دروغل
مدار دست کرانه بدین این سفله ... که دست باز نیابی مکر شکسته و شل
زدین انکه ترا بر سند لطاق جهان ... تو بر نه اورا ای بور مرد دار به بل
محل و چاره جوئی بسجا کری زامید ... بگو نه باشد جا کر بسجا و محل

بدست جان تو بر دو نیلی بدست طمع ... اکر طمع نبود خود تو ئی امید اجل
روا بود که بمیرد اجل تو نیست گنا ... اکر امید اجل باز دارد ست اجل
چرا که باز نکمری لطاعت خالق ... مهر دو قول و عمل تا کنه غفور و اثل
بتو بر تازه شود طاعت کهنه شیوه کو ... طمری دتازه شود تیره روی باغ اطل
حلال و خوش خور و طاعت کن و در نیچ ... بر ین سکار بری کوی روز حشر نکیل
چو کوه و دشت بسی زنده در نشست و قرار ... چو عندلیب بسی کفته سرود و غزل
چو روزکار بدل کرد تو بکان ... چرا کنون نکنی تو غزل بزهد بدل
هزار سنکر خدا و ندرا کنو رسد ... دلم زمدح و غزل بر مناقب و مغفل
اکرچه زهد و مناقب جمال یافت کمن ... مرا بند نشد قدر زین دو قفل
شنرف همی سجل بایدا تا بسد چند ... نیافته است شنرف هنر کر آن یابد جل
نبرد و طاعت با یه عمارت و مرمت ... دل معطل مانده شده و خراب و طلل
سبک بسوی در اطاعت خدای کرا ... اکرچه از نبرد بر تو کران شد ثقل
اکر چه عفر خدا از فضل او نمید مباش ... بعلم کوش و زین غرق جهل بر دن جل
نبوجهد بر سمر که و لنک کمن که ترا ... کلاب شاید و کاغو رساند و شغل
کمن چنانکه درین باب عالمان کویند ... چو سر نبرد نه کند تا بجان بکوشد کل
سواد چون تو بیاشد نبرد و مرد و بکیم ... اکر تو این هنر انکنت برون بری ز دجل
در ان نکشته مقامات دین راه کهن ... کران شدی سبک و بد بدوی از اول
چو کاه بان همه خوردی و هنر نفشدی ... کنون بیا بدبی تو شه زفل ای سیل
ازین رهروی و دادی بدان نرو ق توئی ... ازین بران زدی و آن بین نرو ق دجل
ترا جوانی و عهدی بکیم و مشغل بود ... کنون نه وقت بکیم و در بده مشغول

همه شنه‌ند رفتان ترا بنا بیستند — بگاهی نگذرانندت ای دردبسل
ره دور است پیش است سهمگین کردار — طمع مدار آب نشاید بگذر منزل دشمل
در ریغ و دگر حیل بر ره تو خار و خس است — چو خار خس نپنداری در ریغ مگردان دل
براستی رو پورا راست فرما — کزین دو گفت محمد پیمبر مرسل
سخن منزلت ازدین حق راست — درین خلاف نگردد بهست جانی از اهل دل
اگر بدین حق اندر راستی بردی — سرت زسر دو عمل برشود بچرخ زحل
چو کار دهل نشین زدن دوراشی چوی — اگرچه کار دهل مانده از خرد و عمل
بیا بشنو ز بنیاد کاروان گشت — بگرد استر جاهل مگرد در بسیل
یکیست مشعله بدیگی دلیل براه — دلیل خویش کی گیرد خرد مشعل
زجهل بر دو عملی کز علم دین پرسی — خدای عزوجل دست گیرد ترا بدل
بگوش در سخن حجت ای پسر بسته — جز از سخن نشنود گوش براه گوش بسل

صاحبان آمدند با تعظیم — ثنا گویان ز رحمت خدای رحیم
آمده سوی مکه از عرفات — زده لبیک عمره از شعیم
باحج و عمره کرده تمام — باز گشته بسوی خانه سلیم
من شدم ساعتی باستقبال — پای کردم برون ز قصر کلیم
مرمرا در میان قافله بود — دوستی مخلص و عزیز و کریم
گفتم او را بگوی چون رستی — زین سفر گران به ریح به بیم
تا ترا باز مانده جا دیده — فکرتم را مدامست ندیم
شاد گشتم بدانچه کردی حج — چون ترا کس نیست اندرین اقلیم

بازگو تا چگونه دانستی — حرمت ان جزر گوار حریم
چون همی خواستی گرفت احرام — چه نیت کرده در ین تحریم
هر چه بادون کردگار کریم — جمله برخود حرام کرده بدی
از سر عزم و از سر تعظیم — گفت فی گفتش زدی لبیک
بازدادی چنانکه داد کلیم — می شنیدی ندای حق وجواب
استادی در اجتی تقدیم — گفت فی گفتش که در رعصات
پتوا از معرفت رسید نسیم — عارف حق شدی و دشکر جویش
در حرم هم بجوار اهل کهف در رقیم — گفت فی گفتش چو سیر شتی
در غم و فرقت عذاب الیم — امین از شهر نفس خود بودی
همه عادات و فعلهای ذمیم — از خود انداختی بدل یک سو
کو مسفه از بی بسیرد قسم — گفت فی گفتم و چو می گشتی
قتل قربان نفس دون لئیم — قرب خود دیدی اول و کردی
مطلع بر مقام ابراهیم — گفت فی گفتم و چو گشتی تو
خویش خویش را بحق تسلیم — کردی از صدق و اعتقاد قصن
که دو دیدی بتو لوز چو ظلیم — گفت فی گفتم و بوقت طواف
یاد کردی کرد عرش عظیم — از طواف همه ملائکیان
از صفا شنوی مرده بر نقسیم — گفت فی گفتم و چو کردی سعی
شد دلت فارغ از جحیم و لئیم — دیدی اندر صفای خود کوثر
مانده از حجر کعبه بر دل و جم — گفت فی گفتم چو گشتی باز
هیچ فی کنون که گشته رمیم — کردی آنچ بگور مر خود را

لیکن مرا بگو سبب خیر چیست — بر تافتن زدست فرو ماندگان طعام
با آب روی شسته بمانی ز آنچ کی — بر جان ز مهر آب زنی با خران طعام
آزاده وکریم بمالا بد از الم — چون دامن قبات بنوشانی ادیام
ما میز با خسیس که رنجه کند ترا — پوشیده و نرم نرم چو در کام ارگام
جز رنج کی بکف ز چه مبنی تو ارجمع — جز رنج کی چه دید بکز ار از گام گام
به جوی شدی ز جوی بدیار بر جهنگ — خنجر همیده گشت چو خمد و خند نام
گر شرمتت ز اکس پس مازدی کنی — بر میز کن ز اکس و ااو تکس و ام تام
نهوت فرو نشان و بکنج فرو نشین — مفتن بر اسب زین و طمع از امد للطعام
در نام طمع نوشته بدست قهر — زاد تل بکر که ذل سر اسکاد ی لام
ای بیوفا زمانه مرا با تو کار نیست — زیرا که کار های تو دام است و دانه دام
بی باک و بد جوی که مدانی بجا چشم — نه فوج دار سام و نه رسام را جام
هر چی و در شت که از دست تو خورم — نه سنگ سام است و نه خام بر جام
من دست خویش از ین و دست حزن ز تو — از تو نگر ز جست نخواهم نشان دام
نه بران همی کنم اکنون که بر نشوم — زین جاه و زرف و ز ف بیفزارم
سوی بهشت عدن یکی نردبان کنم — یکبار از صلوات و دگر بار از صیام
ای بر سریر ده راه نشسته درین راط — از خواب خود بیهده کی کنی قیام
از طاعت تمام خود ای پسر ترا — این جان ناتمام سر انجام کار نام
ایزد بنام داد تو گامهای کمن — در کار گاه نام شنود سخن ان گام
گفتا که گام های تو جمله مجازی است — جای مقام نیست مجو از درد مقام
دست از جهان سفله بفرمان کردگار — کوتاه کن درازی انگشت و زنام

گر نیرو لشن نوح نزاد اوسام نیز
زایه برفت بابدت آخر صریح و سام

سنگی زده است پری بر طاس عمر تو
کانرا مسیح ردی نبابه کسی لگام

بری و سست آمده گشتی چو خز
زین پشترفته کسی هرگز ازعام

فرجام کار رفتش نگرکین چو خاقان
فرجام جوی رو نه دارد برو رعام

درگشت روزگار رشته وفی گسیخت
بریک نهاد ماند نخواهد بی مدام

اگر کار بوده است رفته قلم
چرا خورد باید به بیهوده غم

وگر نه بداد رفتن نه نیک و نه بد
روا نیست برفتن مرنج و منه دم

عقوبت محال است اگر تو پرستد
فرمان ایزد پرستند صنم

ستم کار زی تو خدائیت اگر
نیشه حکم کرده زپیش و زکم

کتاب و پیمبر چه بایست اگر
بدست تو اوکرد بر من ستم

وگر جمله حق است فرزاد خدای
برین راه پس چون گذاری قدم

که گر کن که چون مذهب نا صبی
پرازباده دست و پر پیچ و خم

مرد از پس این رشته پی نشان
زهر نامی نالی چو اشتر مرم

مخر رخام کانش نه در دست بخت
کجا کنز اندر بگیره مدم

سخن را بمهران دانش بسنج
که گفتار پی علم باد است و دم

سخن را بهم کن بدانش کهاک
نیابد بهم تا ندانش بهم

نهاده خدائیت و در تو خرد
چو در نار تو نر چو در رمشک نم

خرد دوست جان سخن گوی تست
که از ننگ دشت واز بد دوزم

ترا جانت نامست وکردار خط
بسیجان برکن خبر به نیکی رقم

نامه در دین چو نیکی نویس
که در دوست تست ای برادر نخست

نگفتا خوب و بکردار نیک
جهان چون شنیدی برین خفته دم

فضل نکو جمله حاجر شمند
فرامایه دیوان زبر مایه جم

فرونگر نگفتار نیکو بسی
برون آمد از دوستان متهم

الم چون زسانی من خیر خیر
چرا زمن بخواهی که یابی الم

اگر از زدست کارآگاه کان
ترا بیش کاران نوندد ضدم

نشان گفت موسی کوداد رنگ
چنان چون شنیدی بدین خفته ام

سخن بر نکو فعل و گفتار خوب
نه بگذارد و نه بگشای قم

بداد و دهش جوی حشمت که من
بدین دو توانند شدن محتشم

از اخبار بود نش بداد آورید
خدای این جهان را بدید از عدم

اگر داده کرده است پس نا بود
خدائیت و بندگان لاجرم

اگر داد و بداد و داور نوند
بود داد تریاق بیداد و سم

ندانی همی حسن از داد تیغ
از برا عرضی چنین بر ستم

بمردی و نیروی بازو مناز
که نازش نه علم است و فضل و کرم

شنیدی که بازو زبازوی بیل
ربای بود کاوسش و زارد ستم

بدین شد سوی مردمان محترم
بدین کرد فخر اگر با روز حشر

بد منفخر شد عرب بر عجم
حبیش و سپد رد بدین اگر

فریضش فالات و حشد بجم
زبهین کن خیره دانش طمع

که دین شهر یارست و دانش حشم
دهن خشک مانده بگاه نظر

اگر در دهانش نمی رز دزم

درم هست آید چو دین یا منی
ازین را که بنده است وان را خدم

که در دین و دانش چرا بد بدست
سوی مردمان دین زداشش تجم

سوی تر جمان کتاب خدای
امام الانام او فخر الامم

گزو از بزرگان عالم فزاد
کسی علم و ملک سلیمان بهم

امام تمام جهان بو هیثم
که بر راستی از دین به دارد قلم

فزا بحث از بهر دین خدای
به تیغ از سر سرکشان اکشم

مرا در اگر د احکم الحاکمین
به تحت میان خلائق حکم

نه خبر ز بانش نعیم را مکان
نه در خبر عطا بانش گان نعم

نه خبر قول او مرتضی را مرو
نه خبر ملک او مریم را حرم

کف زاد او مریم را مقر
سریر او مستقر لعم

منتهر شده است از جهان حضرتش
چو خور رشید عالم سرا سر ظلم

زدانش مرا کوش و دل بود کر
رکو شم لعنتش برون شد صمم

دل از علم او شد چو در یا مرا
چو خور دم زدریای او یک نجم

بسان زدم در زرفشش کنون
بهشت برین هست مرتع ارم

اگر نهمان کرد با دان بصباک
ازان پس که کورست و کنگ و دهم

ازان پاک تر نیست کس در جهان
که هست او سوی متهم متهم

دام هست همان ای پسر دام
زین دام ندارد درود دام

درد ام بدانه بساتش مشغول
دانه تو چه جز هست جرمی و جام

خود خوارد شد ستی چو سرخ لکن
نا چاره نشان شوی لفرجام

امید چه داری که کام با بی
درد ام کسی کام با بد انجام

کامی که نیابد بنا شده انکام
کامی اگر با بدی دلیکن

کین زود شود چون کمان وچون لام
زین قصه چو بر ترا لف چو لابی

جان دام خدائیت درین تو
یکروز نو با زخوا بدین دام

کر با زدهی کام او سنجو شی
ورنی نستاند بکام و ناکام

اندر طلب دام تا زیا نست
همواره چنین سال داده ایام

چون با بدرت چاشت خورد گفتی
ناچاره خورد با نوای بسر شام

خوش است پنهان از زه چشیدن
چون شکر و چون شیر و مغز با دام

لیکن سوی مردم خردمند شهاست
زهر است چو نفور و خوشنما زد کام

گیتی چو دود و رخانه است او را
اغاز یکی و رزد کرده و را انجام

زین در چو در ائی بدان و رد فشو
در سر چنین کف نوح با نیام

سپرده چه داری طمع و رین جای
ارام کرا این نشت جای ارام

بس بی خطره خوار کام با بی
زین جام بی اندام عمر سو نام

دلرا زجهان بازکش کز کجهان
لبا رکشنده هست چون تو ردام

ای کاس ملک را که او فرد خواند
با ملکت و تاجا کران و خدام

بهرام کجا رفت وار دوان کو
کیرم که توئی از دوان و بهرام

از بهر چه اند سرای فانی
بردی علم ای خیره خام برام

تا نام ورین جایت اور بند
نا روزی از نجا برد تشوی نام

اسلام و پستان تست پور را
بمعرفت بستاد و چوب جمعام

بنگر که چگونه ازین دلستان
بکر تخته سوی جنان شدن عام

انها که همه فتنه تنا نند — ازدین چه بکاستشان مگر نام
ان گربه دوپیس میرده میل — هرگز نبرد زری نمازیک گام
این خانشه کیش کشته بفش جان — ان لشه مشاپه بفش لطام
زی مقام چو تو مال و ملک داری — خواهی علوی باشش وخواه حجام
این دیو سیرتان را بدار مردم — کز رام شدن زاین خوان اتان
دانی که محال است اگر نمانند — ردی که مجرد شده است ازانام
دانی که جوانجای نیست جاست — ان کار را آخر رسد سرانجام
تمکک چو برون نشود بدازین جایی — مظلوم بگیرد کلوی ظلام
انگاه بیاسند داد هر کس — داد ضعفا را دهد داد اتیام
آنروز بیاسند ستمکارانرا — تا آخر خیری زعلم علام
غایب نشدست از دل کار — هرگز نه بخلق بیداد
این حکم درین کار کرد بدست — با آنکه رسول آمده است بپیغام
لیکن نکند حکم عادل عدل — تا وقت نیاید فرازو بنظام
امروز بده و تنگ می نویسد — بگذار نمانده است نامرد اقلام
نقره چو شد سنتی بهمرفانی — مثقال بگارد نزدیک تا تمام
کین نکشد بدرام گرد گردان — شوریده بسی گرد گذارد بدرام
ای نام یمان سوی تو خواهست — لیکن تو بسی گرد خواهی این نام
امروز بده داد خویش گانیرد — فردا همه برحق راند احکام

فرزند برزو

زهرتو که هی خوشان هلاک کنی — به بهوشی همان روز روشت بهتمارم
چو انگهم کرستی و تیخرد مارا — اگر چه سخت بیماری ازتو ناز ارتم
دزان قبل که تو خلک نشود نتوانی — اهلیه با تو زنگت و نان به بسمارم
ترا که مار گزیده است چاره تریاق است — زما بخواه کمان چون بری گمانا رتم
ترا اگر نخواند لشکر که بیماری — لشکر خوش است سوی ما گر مانه بیمارتم
تو گرد چون و چرا چون همی نیاری گشت — چرا و چون ترا ما سیجان خر یدارتم
مکن بدی تو یکی کین چرا فرمود — خدای مارا گر نه ما فی و قهارتم
خرد زمهر همه داد نه زمان که ما نیخرد — کهی خدای پرست و کهی کنه کارتم
چرا که گرگ ستم کار نست سوی رمه — نفعل خویش گر فتار رده گر فتارتم
چرا بانگ و خروش دخان سیفتی — لمکک نیست سبکبار رما سبکبارتم
چرا ابراهیم و تیخر روز نیست نماز — چرا امتی و تو مدین مار ما گرانبارتم
چه داد میزدان ما را ز ملک جبروت — مگر خرد که بران بر ستور سالارتم
اگر تفضل و خرد بر حزان صد اوندم — چنان تفضل و خرد بر ندگان جبارتم
خرد تو انه حسنین زکا چون و چرا — خرد تو انه کهی کنه کاری باریتم
خرد چرا که نمی دیه که ما بامر خدای — چرا که مک منه تا نیت بروز ناتاریتم
سخن ناحق ما را چرا بمراند — خدا اگر سوی او خوفی و ستم کارتم
دگر گناه نخواهد زما و ما تجسیم — نه بنده ایم خدا وند را که قهارتم
دگر نخواست وی آید همی گناه از ما — نه ایم عاصی و دیو خوب و تنگ گزارتم
اگر بران گره سخت یا تو نکشائی — حق سبحان و بدل بنده دار بگذارتم
دگر تو گرد حسین گذار ما نیاری گشت — مبادا از بر ما دور نشود که ما ناریتم

الوند زرد

کی چون زر کرآب و قول خوش فرخنده
چو شاخی با او نشستم لیکن برگ او مرخم

کی گوید شعر قوم من عراقی کو هنر دست
کی گو بیخم را باد شناه بر جنت من بدخم

شرف در علم و فضل است ای پسر عالم شو و فاضل
بعلم آور نشد هرگز بجوی علم شاها سوی علقم

نه چون موسی بود کو هر کس که عمر خویش علم آموخت
نه چون عیسی بود هر کس که او را خلق شد آرزوی مریم

ز راه تخمل ماند و بیت نادان مرد دانا را
چنان کردند جمع شعر را مانند بیت ما و تو با هم

به هفتم عرب یک سر شرف گشت فرمودم
ز ترک و روم و هند و حبش هند گشتند فرخنده

اگر فضل رسول از زمن و زنم چو برخیزد
یکی سگبچه بود در کهن و کی نو اب چه ارزد مرم

اگر دانش بیفضلی تفضل تو شرف ماند
پدرت مادر و دختر زند دختر خواهر خال عم

چو چشم از نور روشن شد ز خورشید آن زیبا
جو جسم از جان روشن شد ز نام فرخنده احمد

شرابت کان دهش گشت و فرقان چشمه نکت
از این جام و دوم کردم بجان اولت بر دوم

اگر با سر شناسا خلق صحبت کرد خواهی تو
کنار و بر کنار مدت ای پسر این بیکنار زنم

سخن با سر شناسا خور سخن دو گفته بگذار
ولیکن با رمه هرگونه گاهی بر مجم

سخن چون تا رو تو زی خویش با رمز لطیف و در
سخن چون تا بباید از برون آئی ز نار غم

پدید آرد سخن در خلق عالم هیئتی و نکی
چو فرد آید سخن کو مان برون آنجا به نگم

مرا بر بام زاری زد خواهد کرد تو گر
تو بیجا زه چنی مستی کنی بر بانگ زیر و بم

سوی رود و سرود و آن نیکی آموزد این
سوی محراب تو اند جنابت بر دم

سبک باشی بقول اندر چو با نگه موذن آمد
ز او تو در بدایت تا که گفت منعم

بس من نیز در دو مرغ اندر
ولیکن جانت افزا گر آید بار تخم ستم

ستمکاری دانه زین خود تخم ستمکاری
اگر عارضان نشست چو شاهم

ز افراد انذار سوداب دی و دنیائی
اگر بر رویت آی نادان برائی آید و آی

ترا دیو است اندر طبع رستم تو ستم پیشه
به تبدیل تنش گردان به بند و دستی از رستم

باز گردی ست این تگک گردان
امروز گرد تا بعد نگشتم

امروز بگ باز زمن برود
آن خلعتهای خوب تو آنگشتم

بگذشته بیش گاه بهید بدی
در مجلس ملوک و سلاطینم

از زدهای دان گهه دارم
گفتی از نژاده نیستم

آهو بچل ز مرکب راهوارم
طاوس نشت بیش نمد زینم

واکنون نمد رو اهن گیارد
گر عارضان نشست چو شاهم

واکنون نگشت دهر دگرگشتم
گوئی نادان سرشت و نه دانم

زیگونه کرد با من بازیها
بر کین دل از خصای تگک خم

نندیشم از ملوک و سلاطینش
دیگر نگنم رسوم دقا نیستم

باز خم تیغ دنیا بس باشد
بر همزه جو هر و زر هم دیهم

سلطان است بیست بر تگک جانی
فخر طره و لاگ نیستم

مستغنیم از خدای دهر بفضلت
زین پس برادر لیاقی ستایشم

جو زاگه باز نیده شود چشم
آن بیون ز مانه بیستم

مخلص الفقر دولت او فردا
خنجر در کنار جو زا نگرم

خور شید پشگار رو قمر سانی
لاله سماگ و نرگس پر وانم

سگر بد اگه در رد ریه گان
مجوسی کرده اند مگا نیستم

مغلوب گشته از اول دولتا
فوج رسول من نه نگشتم

فخر و بس این گه در ره دین
بر مذهب امام هدا نیستم

بر حب آل احمد شاه گشر
لعنت همی کنند و علا علیم

گر اهل آن زمین نه ای ای گشر
جهال جون کنند همی نفرینم

از جان پاک رفته بعلیین
وز جسم مرده مانده بسجینم

شاید اگر جسم بر نیارم
گز علم در شکفته نشانیم

سقراط اگر بر جنت یابد
عنصری گهان برش عنصرنم

باز است پیش تگک بدیانم
زیرا که بر جهان طوا نیم

گر با صبی مثل کسی گردد
نگذشت ابر و از در عفرینم

چون من سخن بنشاهان سنجم
آفاق را نفس آبروا نیم

بنشینم اگر گروه دگر آید
بنده زا نه شاها نیم

زیرا که بر گرفت دست عقلم
از دخنه و از دو دنیا نیم

زی جوهر علوی رهبر گشت
این جوهر کثیف فرو نیم

از تا نعلق شاهی گاهند زین
بر سیرت مبارز معظم

افسانها بر من چون بندی
گوئی که من بکهن و مها نیم

بر من گذر رکی که هگامم
مشهور تر از آذر برزینم

شهد طبر زد نره معنی
گر به بنام تیغ و تبر زینم

دل ز افتعال اهل زمانه ملا شدم
ز اهشان بقول و فعل ز ریا جدا شدم

تا هجو عمرو زید مرا کرد دون دل
علیم گمرو هیچ کسی تا کی شدم

گاهی ز درد عشق بس نوحه گران
گاهی ز حرص مال فی کمی شدم

نرما که دانستم که هی عمر شد بباد
نه شرم دانستم که ضمیری خطا شدم

وقت خزان بباد ز ریزان شد و گم
وقت بهار شاد به نیرو کیا شدم

دین آسیا دولت در دون بنشست بیت
ایدون سپند سا ز درین آسیا شدم

پنداشتم که دهر چرا گاه من شده است
تا خود ستور وار مرا در چرا شده

یکچند گاه داشت مرا زیر بند خویش
کز خور جمال باز و کهی بنوا شده

وز رنج روزگار چو جامم شکوده گشت
یکچند با شدا بد رباد و شاه شده

گفتم مگر که داد بیامم ز دیو و دهر
چون سکر لستم رضا در بلا شده

صد بند کی شاه بسالت کرد غم
از مهر تک امید که از وی وفا شده

خبر رنج و درد چه باشد سجا بسلم
زانگس کی سوی او با میدش نخاشده

وز مال شاه و میر چه نومید شد دلم
زی اهل طیلسان و عمامه رواشده

گفتم که راه دین نماند مر مرا
زیرا کز اهل و ساد دل برجفا شده

گفتند شاد باش کی رستی ز جور او
تا شاد گشت جانم اندر دعا شده

گفتم چو ناشان علما بود کار جور
کرده بهت فقر و جهل جوانان ما شده

تا چون ان اصل و قبل مقالات مختلف
از عمر چند سال میانشان قضا شده

گفتم به رشوه تو دو ریا مال و زر دهان
ای کرد کار باز سپیچه مثلا شده

از شاه و زی فقیه چنان بود در قسم
کز بهم صور در دمن از زد ما شده

کز است بشمار و دما مرزمانه را
من زود جان رسیده بگرد و ما شده

چون عذر کرد و حیلهٔ نماند م خر گزاد
فریاد خواه سوی مصطفی شده

فریاد با قیم زجفا و دهای دیو
چون در حریم و قصر امام الوری شده

دانی که چون شده م چو زد دلبران گریخت
تا گاه با فرشتگان آشنا شده

بر جان من چو نور امام جهان بتافت
لیل السرا بدم و شمس الضحی شده

نام بزرگ امام زمان است از ین قبل
من از زمین چو زهره بدو رسما شده

دنیا نقد جنت من می رواکند
از مهر اگر و جنت دنیی روا شده

فرعون روزگار زمن کینه جوی گشت
چون من بعلم و کف موسی عصا شده

اعدای اولیای خدایم عدو شدند
چون اولیای او را من اولیا شده

ای امتی رجل عدوی رسول خویش
حیران من از جهات شوخی شما شده

کز کفر از رسول حقایق براه دین
سوی شما سرای مساوا چرا شده

در کفر اهل و مدح و ثنای آل مصطفی
جون زی شما سرای جهاد و جا شده

علیم همی کشند بدا نجم بدست خصم
فخرم بدا نکه شیفتهٔ آل عبا شده

از مهر این زخانه برا ندند مر مرا
تا با رسول حق بهجرت سوا شده

معروف تا بدید سهاوند فرنگ
من مرز مین کنون بمثال سها شده

شکر آن خدا یرا که پیمان و فصل او
بر جان و مال شیفتهٔ فرمان روا شده

تا میر مومنان جهان مرحما م گفت
نزد یک مومنان زدر مرحبا شده

نه پیش خر خدا بچنان استاده ام
زان پس نه پیش هیچ کسی را ادا شده

احرار روزگار رضا جوی من شدند
چون برگزیده علی المرتضی شده

احمد لوای خویش علی را سپرده بود
من زیر ان بزرگ و مبارک لوا شده

از بهر جه این کبود طارم
پر گرد شده است بارو مغنم

زیرا که درد خزان بزرآب
بر دنت نشست نبرد مبرم

گشت آب برازغم و کدر اضاف
کز گشت هوای صاف پر نم

در گشت شمده گلبن زرد
داد و بسبب کو نه دشم

در بلبل گشته شد زبر
بر لت غراب نمره بم

چون باد خزان بتاخت بر باغ
زد ریخه گشت لاله را دم

درد رد چو گشت زرد بر گرد
رخسار ز رنج و سیب ازین غم

پوشیده لباس خز او کن
بر ما تم لاله چرخ اعظم

آن نار نگر نمر چو خلق شهرا ب
وان آب نگر نمر چو تیغ رستم

بر بود خزان ز باغ رونق
بسته ز جان جمال نسترم

وز جهل و جنون خویش نهاد
بر از که نر کیس افسر خم

این بود همیشه رسم کیتی
شاه بشیش غم است و شکرش سم

کو خرم و زید و خرد خلقان
کو خرم و زید و خرد خلقان

چو نا نگه ازین جهان جو هر
کین نظم از انگرفت عالم

دو نرم و بنده و بیقرار نه
دو بیت خموش و سخت و محکم

در خلق یکی لسان منیش است
بر چهره یکی لشکر خیغم

این در جو رعذر و خواندن جمه
وان از دو رعذر را ندن دم

وز قول یکی چو نیش شهرا است
در جان و یکی چو جان و مرهم

این نا خوش و خوار چو خون است
وان خوش و عزیز چو زمزم

بسار نکوی هر چه کو سنگ
با خار مدار کل دما دم

تا گفته سخن خبوی مرد است
خوش نیست خبو کمر که در قم

بسیل طمع از وفای جا هل
هر چند که بیش مقدم

زیرا که اگر جو ابر بر شد
از دو دسیه بیا بدت نم

مردم منمار بوفا را
هر چند نبرد به آدم

زیرا که ز خاک رست خرما
با خار و نیا مدند چون هم

خوا رست ز فعل زشت خو خار
خرما ز خوشی چو دست مکرم

تو فیق داهم در آنچه در دل
جز تخم رضای تو نکارم

راز دل هر کسی تو دانی
دانی که چگونه دل فگارم

دانی که چگونه من به پیمان
شادم ضعیف و خوار و زارم

ای خوار عزیز و شاد و من زار
می می نخورم نژند و خوارم

از بیم سپاه بو حنیفه
بیچاره و مانده در حصارم

زیرا که به دوستی رسول است
زین لشکر او گناه دارم

در دوستی رسول و آلش
بر خشت پای میفشارم

تا داد دهی بروز محشر
زین یک زمه گاه وفی نسارم

باین زمه ستور گمره
هرگز ندوم نه من سوارم

هر چند بخوب و خوش سخنها
خرهای عزیز خوشگوارم

زین جامه جوک خوارم ایراک
در دیده کور رهانه خوارم

زین یک زمه گرگ و خرس گمره
یارب بتوانت زنهارم

ای یار بقید درد ساغر
من یار تو بودی نیارم

مست تو مست و دست خواه
با من چو فچی که هوشیارم

رو تو لقطار خویش ازیراک
من با تو نشسته در قطارم

من کرتو سواری ای نخی جوی
بر مرکب خوش سخن سوارم

من کرتو چه شاه پیش گاهی
با قول چو در ثنا هوارم

من کرتو بباغ شهریاری
در خانه خویش شهریارم

کز من بسلام زی تو ایم
زنهار مده مگر زبارم

من بار نخواهم از تو زیراک
بار تو کشد نه نیز بارم

از بهر خدای رفیق چون خر
من پشت نه بر بار نارم

کز نرمم دگر درشت چون تیغ
پیداست نهان و آشکارم

با جاهل دیخرد درشتم
با عاقل و نرم نرم بارم

تا تو نمنشی مرا نخواهی
مندیش که منت خواستارم

آنکه که مرا شکر شماری
من لب ازین لب شمارم

گر روم شوی تو رود غم من
در سر که نشوی منت نخارم

با عذر ندارم آشنائی
بل جرم بعذر در گذارم

پاکست ز فحشها زبانم
هیچو ز خرافها ازارم

نا دیده سر گبر در کتارم
نه دوغ دریغ در نقارم

لافی نزدم بدین فضایل
زیراک فضل خود مشمارم

بل من نمایش ره خویش
حق فضلها همی گذارم

زیراکه جهان چو این دو آن را
یکچند گرفته بد شکارم

من خفته بسجل او هی برد
با نازگرفته در کنارم

که وعده بباغ مهرگان داد
که بار بدشت تو نهارم

رو دم بگل و نمک بخاشت
چون دید که خفته نگارم

امروز همی ضعیف بینی
این قامت خفته نزارم

اگر در کرم بدیده تو
پندا شتی که من چنارم

این چرخ همی کشد خوش خوش
چون اشتر سوی مهارم

اگر روز نوی دشاد بودم
امروز ضعیف و سوگوارم

بر روی چو رز دو شده عقیقم
بر فرق چو شیر گشت خارم

چون سیرت چرخ را بدیدم
کو کرد نژند و خشک سارم

بیدار شدم ز خواب لایل
بیدارم کرد کردگارم

بر رو دم رو دزنگ غفلت
از چشم و ز مغز بر بخارم

بستردم گردی فساری
از عارض روی در عذارم

بر کندم چل دگمرهی را
از بیخ و ز مار جو بیارم

نارسته شوم ز دهر با او
بیداری بود کار زارم

تختا رام عصر گشتم
چون طاعت دون شده اختارم

اکنون چو ز منطقی بپرسی
سرلاجرم و ز سیخ سنگارم

کو شم شنوا شده ست ازیرا
از حق و لقمن در استظارم

زین پس نگمد شکار هرگز
نه بازو نه بوتر روز کارم

آنگاه شکار بود پور را
یکسر همه ناز و افتخارم

وامروز همی بمن کند فخر
هم اهل زمین و هم سمارم

آنکه بمثل سفال بودم
اکنون بیقین ز زرعیارم

برخیز و بیا زمانی از انگه
بر قول نداری استوارم

زین شعر بیش آزمایشی
بر خوان و بدار یاد کارم

ای شسته سرون بآب زمزم
چرخ گرده چو مروان کنده ز بیخم

افزون ز چهل سال جهد عمر کردی
دادی کم و هیچ نستدی کم

بسیار بدین و بدان بگیفت
کرباس بدادی نبرخ میرم

تا پاک شده اکنون ز گناهان
مندیش بدانکی کنون ز عالم

افسوس نیامد ترا ازین کار
بر خویشتن این کار ما مفرخم

از دره چگونه به نشود آنکس
کز مهر که نهد در شخار مر هم

کم جنگ و بجانه دو ترازو
هرگز نشود پاک از آب نرزم

بر خویشتن از قوت بوشی آنرا
آن مست بسوی خدای سهم

از بادفرار آمد و بدم شد
از مال حرامی چه باد دچه دم

زین کار که کردی بروز نزدیک
بر خویشتن ای خر سنون بگم

بیدار شو از خواب چو بر خویشتن
لیکن و گمان و ظن مبر دوم

بفریفت ترا دیو با گلیمی
بفروخته خر بخرج مجسم

گوئی که نبود اندرم و لیکن
از دور نیاید بسوز ما نیم

در شور ستان چنانکه گمانست
گمان میبر ستان بست و باغ مرم

در سیم طرازی مشو بمکه
با منبر چنین شهد و زهر بر هم

بر راه بدین اندرین برادر
زین خم چو همی بسهده بر اکم

گر زادی ای پور تو به باید
گردون ز کنانت بجو آدم

گر رنج ازاد آفتاب عصیان
از تو به برون شو نبر طارم

گر لغت و حکمت جریده ای
از علم چرا امروز بر علم چم

هر تخم عمل دانیم نه از علم
زیراکه نروید تخم بی غم

او تخمه از آسمان همیچم
انجا رسنی است سخت محکم

انرا تو ائی تو دید هرگز
با خاطر باریک و چشم پر فهم

شو دست بدو در زن و دو اشو
زین گمراه گرگ مشان رم

علم است مجسم ندید هرگز
کس علم بعالم خرد مجسم

آید بدیم گر خدای آمین ست — بر تخت لقمان و ملکت هم
مهمان و حبری خوار قصر او بند — با قیصر خان همید و تیم
در حشر کرم بود کسی کو — کشت ست بکرام او کرم
بر خلق مقدم شد او به سجلت — با حکمت نیکو بود مقدم
این دهر همه پشت و ملک انوری — این خلق صغیر جمله او محترم
زو یافت جهان قدر و قیمت از برکت — او شهره کنان ست و دو هر خاتم
او داد رمهٔ مرا نشانی — زین ای برومند بار مده دادم
ای تشنه ترا من رای نمودم — کرم ست نه سخت ری لب یم
گر تو پذیری ز من نصیحت — از چاه برائی به چرخ اعظم

ای عجب از دشمن تو خود منم — خیره کجا چون کنم از دشمنم
دشمن من این تن بد مهر منست — کرده کره دامن بر دامنم
دایم ازین دشمن بدخو که هست — زد نشود خالی چرا دامنم
جامه بدرند از اعداد اگر — جامه بدرند از اعداد منم
این دگی جام مرا نشست سال — زو نشود خالی چرا دامنم
گر نشدم عاشق و بدحال چرا — دانست درین زندان خاکی هم
نیست چرا انوری که دل زین قفس — مانده بجاه اندر و در بند غم
مونس من این سفله بجاه او فتد — خوشتر نوشد و پرستیج جفا بر کنم
در طلب انس دون چند گاه — من سر ازین چنبر فلک بر کنم
کرد کسی کز دم گزند حیل — دامن مردان کمر بزرنم
طاعتش آزاد کند کرد نم

تا چو خراب خوش عیش نکرد — از لعب نامش جهل ا نکنم
نام من کشت به پرنیش — دیو نگشته ست به پیرا نکنم
بیشتر خلق پس از مصطفی — کز پس او فخر بود بر فتنم
بو الحسن آن معدن احسان کزاد — دل بسخن کشته ست آکشتم
کرت بسیود زر دین حاجت ست — بر سر هر زر دو من ازین خازنم
عالم و افلاک نیرزد بهی — بی سخن او بیکی ارزنم
آتشم از آهن رویی مکر — آب شوی آب مرا آنهم
روز ن علم است زبانم دلی — خیره نه کوشش برین روزنم
هیچ سفاهت ز دل تو نبند — بر کنم و حکمت پیرا کنم
دز سر جاهل سخن تاج فخر — پیش خردمند بپای افکنم
مردرهی نه که چنین با بیم — ور نه چنینم که بکشتم زنم
شاد شدی چون نشنیدی کزاز — ویران شد گوشهٔ از مسکنم
شادیت اندوه شود امسال اگر — بر کنه ری بردرد بر برزنم
نیستم آن من که سلاح فلک — کارکند بر زره جوشنم
چرخ بود بنده مرا پیش ازو — ایزد دادار بود حافظ منم
شادی من از دین بدی گشته ام — پس که فزاید کند غم کنم
گر نخرم از جامه بر هنه شود — علم و خرد کرد نم بر تنم
گر پیه زمان عهد م بشکست من — عهد خداوند زمان نشکنم
روی خداوند دل عالم سعد — کز شرف خلق را معدنم
آنکه چو کند ارم نامش بدل — فتح و ظفر روز شود بهمنم

خلق بر سنج هست من از فر او — هم بدل دانم بجهد سا نکنم
خلق مرا گفت نیارد که خیز — جز که قد ت قامت مودهٔ نم
میوهٔ معقول بدست خرد — از شجر حکمت او می چنم
سوزن سوزانم و در چشم جهل — لیکن در باغ خرد سرو سیم
گوئی از خلق خدا جوشیدی — زشت فتی بیت بدین کفشم
روغن و کنجاره هم خوب ست — ولیکن کنجاره و من روغنم
از فلک من با یکیم نیست — رام پسی بود هی نه یمنم
گر نخم از گلشن دوریست من — از دل پر لکت در گلشنم
دهر بفرسود و نفرسود مان — بر فلک جانی ازین خوش منم
شصت و دو سال ست که کوبه هی — روز و شبانه در نگی ناوه نم
چشم هی دارم هموارهٔ تا — کی بود از گوشش رستهم
ناخنک نی ندهد مشک بو — فضل ازین ست ز فرسود نم

این همه دهر خلق جهانست ای کریم — گر تو کسی را نی نیم شرم و بیم
راست کردند این جهان را سوگندتو — بر کنی زنها کنون بیشک نجیم
وان بهشتی با فراخی آسمان — نیست آن از بهر انها ای رحیم
زانکه زنها خود تهی باید بهشت — ور به تنگی نیست نیم از جحیم نیم
بر تنت بیطاقتی فکنده ست خلق — کس نجوید زر صحیح دین نسیم
کس نجوید رحیق و سلسبیل — روی زری صفیین نهاد و دجیم
از ره رحمت نهند انها و لیک — تو خدایا هم نگیمی هم رحیم

ای رحیم از زلت قوت بر حذر — مرا از مکر شیطان رجیم
من نگویم تو قدیم و محدثی — گاه فریده ست محدث با قدیم
زاده و زاینده چون گویند کیست — هر دو بنده دانست زاینده عظیم
در حریم خانه هیمه راست — مر مرا از زلت در رود جنان نعیم
تو سرائی گر بداری بنده را — اندرین هر سنج و برنف حریم
مر مرا غربت ز مهر دین فکند — دین سوی من پس عظیم ست ای عظیم
در غربی مرد با یاری کمان — بی رفیق دعویش و بی یار و ندیم
در غربی نان دست آسیان دوغ — بگه در دوغ نوشم و نان در یم
هر کرا محنت نه جاویدی بود — محنت او محنتی باشد سلیم
گر نباشد اب خز بر بر نجم — ور نباشد حلقه در پوشم گلیم
دام دیو است انچه یک برباد سر — مر مرا دسته خویش دانش دو دیم
من ز مهر دین شدم چون زر زرد — تو ز زین مانده ی چو سیم از مهر سیم
از درون زلت در جانم درنج — در سقم تشت ریشم بر سقیم
چند گوئی انچه ندهندت تنی — چیز نا موجود کی جوئی نکیم
در مقام بی لقا ماندن محوی — نا تمامی در عذاب اندر مقیم
در ره شهری شبانان رود شب — ای برادر کر در رستی با مقیم
مهر دی هموار دگوئی ابدرم — مار سکیری که این ما هست نیم
چشم داری ماه را نانو شود — نا بیابی از سپنجی سیم نیم
مرگ را بجوئی و انگه نه — من چنان نادان ندیدم ای کریم
سال سی خفتی کنون بیدار شو — کز نخفتی خواب اصحاب الرقیم

چو بر برهنه تنم خود مکن ای ستمگر برتن پوشه تنم
برتبت نام است جانت گرچه دیر بازیابد داد تو ای مدعیم
زانمقام اندیشش کانجا همبرند با رحمت هم امیروهم زعیم
از آنکه دادست تخت این بندتام از امام خلق عالم بو یمیم

ازمن برسید نخسارم چون دید ضعیف و خاکسارم
گرد درمن همی نیارد کشتن نه رفیقم و نه یارم
زین عارض همچو برنشانم شاید که حذر کند نگارم
نشناخت مرا لطیف یارین زیرا که چنین ندید یارم
وزطلعت من زمان زبرجست شست آن همه صورت و نگارم
گر کوشش آن همان نخاست ترسم که نیاورد استوارم
با جور زمانه همچو جلمت جز صبر ندانم و ندارم
زین دیو چو جا بلان ترسم زیرا که نیابد او بکارم
نیرو دانش ندارد و هیچ دستی جز برتن و پیکر نزارم
گاهور رسید گشت ناگاه این عنبر تر برین عذارم
آن صعدف ست و من بدو در مانده در شاهوار مدارم
چون در تمام کردم انگه این گرد صعدف بدو سپارم
جز علم و علم بدو نورزم تا نسته درین حصار هنارم
تیار ندارم از زمانه آسانش همی فرو گذارم
تا روی لبوی من نیارد من روی لبوی او نیارم

دردست امیر و شاه ندیم برآرزوی همی چیارم
هرگز نشود بکام دشمن تا برتن خویش کام نگارم
نه منت مسیح تا سزائی مالیده کند ثریر بارم
بر اسب معانی و معالی در دشت مناظره سوارم
چون حمله برم بسحر خصمان کمراه نشوند در غبارم
چشم فلکی ستیغ مشکل در چنده و چرا و چون ستارم
بر سیرت آل مصطفایم این است قرار افتخارم
نزدیک خزان خلق ازیراک همواره چنین ذلیل و خوارم
ایکاش یکی نا صبی چه کوشی چندین بستیغ دکار زارم
تو چاکر مرد مادو اسلی من بشیف مرد ذوالفقارم
ریشت نبود تا نخانیت آن بود که من چو تو حمارم
واکنون که شدی زحالم آگه یکسر بهه کشی سرا ز شمارم
از دور نگه کنی سوی من کوئی که یکی گرنده مارم
شاوان نشدی که من بسکان درمانده و خوار و بی زوارم
در کوه بود قرار کوهر زین است بکوه در قرارم
چون ناگه غبار در بصر من نیز همان کنون نغارم
هرچند که هر خلق و یارم درمانده خلق روزگارم
من شکر خدایرا تعالت با طاعت تن همی گذارم
یارب نه چو تو نر حمر و نیا سر پر ز سنگ رد پر خمارم
شاید که زهر خویش در دم تا نیست سوی امیر بارم

زیرا که بسی ست علم و حکمت امروز ندیم و غم گسارم
گر کشته شده است خانا نم حکمت بدست و رکنارم
شاید که ندانم نفایه چون سوی خیاره نا مدارم
گر تو به تبار فخر داری من فخر کنم تبارم
اشعار بپارسی و تازی برخوان و بدار یاد کارم
ای آنکه چهار یار گوئی من با تو بدین خلاف یارم
از سخ چو بهترست ششم بهتر سه باشد این چهارم
ای یار خدای خلق یکسر الشت بروز حق شمارم
من شیعت حیدرم نخوکن این یک کنه بتر گوارم
من رانده زخانمان بدینم زین بست صدو دو صد هزارم

اگر برتن خویش سالاری میرم سلامت همی چون کنی خیر خیر
امیرم نگوید این سمکار کسی چوان آزدو جوی تن کشت بهرم
بتاج و سریر مرند شاهان مشتهر مرا علم و دین هست تاج و سریرم
چو مرجا بلان را سوی خود نخواند چه کار است پیش امیرم چه دارم
بسیچم ندارد خطر سفله سیکی که گر میر خشم نگواند نمیرم
ازین پس که این سفله از آمودم بسیچش درون تو فهم گر بصیرم
حقیرست اگر او سزیرست زی من امیری که من بر دل او حقیرم
نیرد یک من نیست چیز یک خورده اگر نزد او من نه شکین چه غرم

بگاه درشتی درشتم چو سوزن بهنگام نرمی نبرمی حریرم
چو من دست خویش از طمع آل بشستم فرودی ازان دارزین چون بزیرم
زمن تا کسی نیخ دشمن بر نجمرد ازان رود یاسه مثل بر نگیرم
زگردون چو برنا مه من نیاید شناخوانده از چرخ تیر دبیرم
من از پاک فرزند آزادگانم بگفتم که شاپورین ارد شیرم
ندانم خرد این عیب مرخویشتن را که مرعهد معروف روز غدیرم
وزان گشت مرده دل مردوانا گر دلیت روشن بجان در نخیرم
ازیرا نظیرم همی کس نیابد که بر رای آن رهبری نلگیرم
کنون رهبری گر خواهند کورا مرا زین قبل با فغان و نفیرم
در امروز او هست بهتر عزیزم دگر اد سموم است من زهر یرم
نه آگه ای مانده در چاه نارق که بر آسمان است در دین میرم
نه بس فخرم آنکه از ایام زمانه سوی عاقلان خرا شا نسفیرم
چو من بر بیان دست خاطر گشایم خرد مند کردن مند ا گزیرم
چو تیر سخن را نهم بر بحجت نشانه نشود نا صبی پیش قرم

با نروه حال برآمد که نرندانم چون دا ز بهر چیز یرا که نرندانم
بد و ندیم من از بر اکه تن دجانرا عقل است و تن لسته و حیرانم
همه خجسته که نرند دیو مرا کردن بمزرنش چون نکنم من ز سلیمانم
مرمرا نهادند که سلمانرا منم من چو سلیمان که سلمانم
همچو خورشید منورتنم بدست که فطر سوده تن از چشم تو پنهانم

به یکی گردد چه گنجم تو به — که چنین گردد از و صد تو فزونم
گنجم هر چه بدانم که در و چیزست — نگنجم و نسنجد نه دانم که نمیدانم
حق هر کس بکم آزاری نگذارم — که مسلمانی این ست و مسلمانم
زوم خبر پس پیش رحمان — که در دست که من بنده رحمانم
حق نشناسم هرگز دو مخالف را — اعتقد دارم زیرا که نه حیرانم
گر چنین که چنین این سخن مست — خشم دارم که نخوانی سوی مستانم
هر کم آزار پس تقدیمی خواهد — نتوانم پس پیش رفتن نتوانم
چند پرسی که چه کوفی تو بدین در — چون نپرسی ز همه مست یکسانم
گر مسلمانان باران نمی نوردند — من مسلمانم من نیز ز یارانم
گر تو شعبه ز شیطان نشوم من زینت — پس شگفتی که من امت پیغامبرانم
گر بیاید گرویدن بکسی دیگر — با محمد پس پیش آر تو برهانم
خشم یکسو فکن و نیک من و نیکی تو — گر سواری پس پیش آی فرو نانم
پیش من سیر که منه تا نکنی در دل — گر تگرگی بدل سر که پسندانم
چون بگیرانی با دشنه نرم همه — من الا غل ندیدش ز سوی نانم
گر ز ایشب ز سلطان خبر استت — هیچ غم نیست ز سلطان خبر استانم
صد گواهت مر اعدل که من آنم — بر تو بر سر سلطان تو سلطانم
از در سلطان نیک ست مرا زیرا — من به نیکو سخنان بر سر طانم
نه بگفتار پیش خدای ار نه مرا نم — نه خبر دار ز جوتو منحوس نفرانم
خشم رو دشن از آشت کن ای بر — گر ز تو بر سر تو سجده کنانم
پیش و پنا نکشم دست هی تا او — نکند در قفس حوشش تو ندانم

چون بجان اند روطن کرده ست او دشمن من — من چب و راست چو دیوانه ز هر چیز دوم
پس من نتوانند که آیند بکر ز — چون خر و باشند نه پر کرد و پشن زدوم
از غزل کوفی و لهو عوفی زمن در بر من — نه ز اهل غزل و رود و شنو سن لهوم
چون تو از دست کوفی و من از دین صدا نی — تو نه آن مهی و نه ز من آن قوم
نا هی رود و سرود ست ز فرق و کفو ست — بکمان مشو که نباشی تو فرق و کفوم
طبع من با تو نیارامد و با سیرت تو — اگر از جبل حجا جو ن تو برآید سر و م
چون من از نوی سوزانه نوا دم — از غم و درد به نبود بگلو در خوم
ای امید همه تهید وران روز شمار — پس نزدیک ست لفضل تو امید مغفوم
چون لقمیم که نکیر دست هی خواب و خفو — من بطاعت در طاعت چو نصیر مغفوم
ور پس این که مسادت نشنو دم رد ست — که نه بهو شم با نک عذر نه شنوم
دستها در رسن آل رسولست زدم — فر بدشان و بدیو د نهو من کی گردم
چون مرا دست بران شاخ سها کی بر سید — بگشد نه بها بجو درخت کهوم
سجو ای چو نشد باز مرا خشم خرد — نتاید از هرگز بر و نر خوانی نهوم
کر و لم نیز سوی حرص و هوا میل کند — در قو لست و لفرن و سنوی القوم
جامه دین مرا تا ر بنا می و نه بود — که مرا تار بنا می و نه بود
چون بخواب خوش بر نم ز هجو ست بگفت — کر تگر می بر من دست که هی رقوم
فخر پرستنده بر دان و نا کوی رسول — با ر دشنه شوم ز هجو ام بخوام

گر تو فی ای چرخ گردان نا در م — چون نا تو د یگری من د یگرم
اسخر و مندان که باشند در جهان — با چنین به صر مهر نا در م

نیز از این حاصل نباشد بر خورد — کز خلایش بر فلک سوده سرم
ای قصر عالم امام روزگار — حیدر کرار باشد بر سرم
قرآن بر تو رکرد اشعار من — کرت باد بنگر ایک دخترم
ای سخن‌دوستان که نام من شنوید — زین حران گر هوشیاری مشمرم
وز محال عالم ناران مجوز — پاک دان هم بستر و هم چادرم
هیچ بابو بکر یا عمر لحاج — مثل امروز نه روز مخترم
کار صاحب‌دست این‌چنین نرفتد تا — نازموده خیره خیره مشکرم
آن همی گوید که سلمان بود امام — وان همی گوید که من با علترم
انف گوید مذهب الفان بد است — دانت گوید شافعی را چاکرم
گر تجگرم هیچکس را بر گزف — هیچ انسان من هجرم
مر مرا بر راه معمر مشناس — شاعرم مشناس گر چه شاعرم
چند پرسی بر طریق کیست پس — بر طریق دولت سعیدم
چون سوی معروف معروفم چو گبر — گر سوی جهال هست منکرم

ای زن اگر گر شعر نغز اگر دون — نسته گردونی و نغره گردون
نیست به نیست پس افتخار که هنر — نسته گردون دون بود هنر دون
آنکه شعر ست هجو دون نه هنر ست — از رگ و ریشه است استخوان وی خون
گر تو شعر نغز و سهر ست رنج فزاست — چون تو پس خون خویش چون بگوی چون
نیست جسما مگر همین نسیمی — نیست جسما مگر همین نسیمی
جانت بر لرد چو لؤلؤ مکنون — جانت بر لرد چو لؤلؤ مکنون

مردم اگر ز آب مرده زنده نیابی — خلق نمانندی اگر ز لب هجون
آب خدا آنکه مرده زنده بدو کرد — آن لب پیری پدر برادر شغون
در دهن پاک خویش دارد مر آنرا — وز دهنش خر دم شنده مجون
اصل سخنها دم ست سوی خردمند — معنی باشد سخن بدم شده مجون
گر تو بیاموزی ای پسر سخن خوب — چون سخن خوب نیست سوی من هجون
گر تو بیاموزی از ز بدهد میر — چون سخن خوب خویش یابد مزدون
گر چو عرزانست زر ز بدهد میر — چون سخن خوب خویش یابد مزدون
بنگر بنگو که از ره سخن اوریس — چون بمجان الملک رسید زمانون
فضل طبرخون نیافت مسخره هرگز — گفته داناوان چو ماه نو نفرزون ست
فضل سخن کی شناسد آنکه نداند — گفته داناوان چنان شنده طرخون
طبع تو ای مجمت خراسان ورزید — کرچه زدیدن چو سنجبست طرخون
چون دولت از مجمع شنده بمجمان شد — فصل اساس امام و مجمت اوزون
بس چه فریدون نبوی تو چه فریزون — در رهی و رکشه برشنه بمجمان

ای سمگر فلک اسجم اهرمن — چون نکوفی کرچه افتاده تر اهرمن
نرم گردد ستیم و زرد چو زرداد — قصه کردی که نجز اهیم هی خورد رن
این که شد زرده گهن بر من جانست — هر من باشد جان راد خورد ران
عارت دانیم این از تو نه پنجه — پنش تو لنگنم این دهنه بر من
من ز جوب تو اهرمن کی ترسم — که مرا طاعت نیغ ست و خراجوشن
بین دل از لغت و نغرت تو برکندم — تو دل از طاعت و رغبت من برکن

گرانت بنگرم اندر فلک دعا علم
برسرت گلشن بنی و تو در گلخن

تو مر این گلخن بی رونق تاری را
خبر کز اهل بنگاشته گلشن

مسکن شخص تست این قلک مسکن
جانت را امتیازی نیست کی مسکن

اندرین جان سنجی چه نهادی دل
آب کوچی همی ای مهره در آوردن

گت گفت که اندیشه دارد از جان
هر چیز با فی چه بر تست همی ترسن

دشمن تست تن بکشش ای غافل
شب و روز مبادش این ازین دشمن

مهد شادی و طرب جوید و مهمانی
که بیارندش ازین بروان بتوان برسن

گوید از غم و شادی چه بود بهتر
مکن اندیشه ز فردا بخور و رو خوش کن

لیکن این هست روا گر تو همی خواهد
این تن کاهل بجا حاصل سیلی افکن

چکنی دنیای بدین خرد ز برا کانه
خوش بناشد دل یاران زره و دا خوش

مرد بدین خرد است از تو نه مردم
چو خران بدین شوار روز خان بیدن

خری اموخت آنکس که فهر مردت
که بهنه حکم و معده همی آگن

چشم و گوش سخن و عقل زبان داد ست
بر مکان خوش و بهن کمر بر زن

آن کن از لطف و نکی که داری شرم
چو بنشیش دران معدن باد آهن

پیش از انت بنود شخص پراکنده
بخ و تخم بده بر بن و بهر اگن

لسکه کشت بنگاه بر تو خرخطان
سوی تو نامد دکشته نشت بهر من

از بد کرده پشیمان شود طاعت کن
خیره بر تیر کرنشته چه کنی شیون

سخن حجت بشنو که همی با فند
تو هم و با حجت دشکو چو خراوکن

سخن حکمتی و خوب چنین باید
صعب و با بسته و در نا فته چون آهن

ابوالفرج

مرجان مرا روان مسکن
وانی بکر و دوشش تلقین

گفت چه شتر رچند خسیس
بندشش زیکی زره زر بشین

بنگر که چه کرده سخا صل
زین خوردن شور و تلخ و شیرین

بنگر که چو شنید کشنده است
از آر آوری بموز و شیرین

وان عارض چون حریر جینی
آن لاد آب دار رنگین

نا این زمانه قصه تو کرد
کشته است لغام و زرد برچین

مثلین جان دهن کشاده است
بر مایدت این لغایه شیرین

جان و تن تو دو گوهر آمد
بر هر کن از دو نان نگین

بر گوهر خاکی بخشایی
یکی زیرین دیگی فرودین

رفته بجمله با رگانت
سخنای برین شوب سیکین

زیراک نیست خر لیسین را
در راه سفر خر نخستین

تو کشته کهن شنود علی حال
درنیت بکر که کوه شیرین

انگور دکی چو انگبین شد
دانه بری ترش چو رخلین

آبین تنت همه دگر شد
تو نیز گمان دگرکن آبین

بالین سرا ز هوس تهی کن
برلشترین هوش و متلین

زین صورت خوب خویش بیش
با هفت بگوم هجر پروین

چشم دو دهن دو ده بینی دگوش
پروین تو هست تو همی بین

این صورت خوب را نگه دار
تا نگلیش مغر سیخین

غافل مشین زود و به برخوان
بر صورت خویش سورة الهتین

زی حرب تو آمده دست داوری
بفعل ترا زهره شما طین

زین دیو نهال اگر ستوه همی
بر مرکب دست بر نگین زین

یاری ندهدرا برین دیو
خر طاعت و حبال تسین

گر دول خود ز دوستیشان
بر دیو حصار سازد و بر جان

در باغ شریعت بهمر
کس نشت خرآل او د با قین

زین باغ نداد خرخش و برگ
دهقان هرگز بدین مجانین

زیراکه خرند و خر نداند
مر عنبر را خود از سر کین

بشتاب و بجوی راه این باغ
وانشهر این و طور ستین

ای جان ترا بباغ دهقان
از علم و عمل جمال و تزئین

در باغ شود کنار رد بر کن
از دانه و میوه و ریاحین

برگ و خس و خار پیش خر کن
نقشش و سخن ترا دلنشین

بر خده و شاخ مباش خشه
بر تخته ست آن سخن انشا بین

فرعون لعین بی خرد را
بر موسی و دود خویش بگزین

بالیت اگر چه خوب و نرم ست
آن فخر و امام و بیخ دا بین

گوئی که فلان قصه گفته ست
بر عرصش بر و ز حشر همگین

کین خلق ضلایرا به پنده
او گاه فرو رافعی ست و بدین

وانگونه بدین طریق با شند
بر چهره زرده عصای با لین

ای گمه زده بدین فرا از جهل
چیزی که فرا بدت زمین گین

من پنده و ترا نگو عمرو
کا شنر نگشم بکار و چه بین

بدیدم هفت در بکی بسته — کفن ده هفت در یکی کربان
زهر در کاندرون خوابی شد اول — سراکفا کرد بایدت فریان
بپرسیدم ز خواجهٔ شرح این حال — سر قصه مرا نبود بایان
مرا کفت این ضعاد ندجهان ست — که بکزید مش ضد ارا نفس ازربان
بپرهیزی فرمان بپسرم من — ازین پرنور اشارت اوج کیوان
الهی تا زنده ام توفیق خواهم — بهیچ بهترین انسان زنردان
بهیچ کوهر تاج رسالت — بمدح و مفخر حق و انسان
خلایق داور را بر مهاری — ضمایر چون نشد او خورشید رخشان
بباغ دین ازو سوسن شکفته — ازین پرکنده چ خار عصیان
زفرمانش وجباران سکفته — کجا شد در باد ان و ویران
برجمت برنهاده وضع اد این — بکردون در نکنده طوق آوان
جهان عالم علوی و سفلی — باست دان نکاری خوارد آسان
بفعل آوردن از قوت خرد را — باحمد داد فرمان فرد رحمان
بیاری خواست بر حمل نبوت — سلطه را سید و سادات دوجهان
سلطه و مصطفی را کرد دانی — حدیث آدم و حوا فرو خوان
ازین دو نسل باقی را سبب دان — چنان چون نسل فانی را از ایشان

ای شده شغول بکار جهان — غره چرائی بکجان و جهان
پک جهانی تو بیندیش بیک — سخره کرفته ست ترا این جهان
از پس خویشت بدو انه سعی — تا سوی فردوس کنی ری فران

کرفته دیوی همه عمر خویشش — ازپس این دو چرائی ذوان
درپس او میرد داد کسنه در — تو ترپس او چه دوی شادمان
هیچ نترسی که ترا این نهنگ — ناکه یک روز کشد در دهان
کرت بغرانده روی سخت درای — روی بکردان ز دروغ زمان
ازت هر روز نفرا ید — وعده چیزی که نیاشد چنان
هر شدت برغم تنی درپیچ — برطمع راحت شخص جوان
برتو نامید همی روز روز — چرخ زمان می شمرد سالیان
دشمن دست ای پسر ان روزکار — نیست بتو در طمع بش خیر بجان
کرده دم دارد و پسی از مهر تو — کرده نهان زیر خز بر بیان
ای شده غره بجان زنهار — کامین نشینی تو ازین بدکمان
تو بدر او شده زنهار خواه — دشمنه همی عالمت او بر میان
چون تو پسی خورده ست ازین دام — نان بکجد ر باش زدنه نفس نان
نامه نیاتان محمد بش خواه — بکره و دیکر بنا مل بسجان
کوت فرید ون دنکی کفتاد — کوت خسته علم کاویان
سام نریمان کود رستم کی ست — بشنو د نشکر مازندران
با یک سامان کود کو ارد شیر — کوت نه بهرام و نه نیروان
این همه با جل و خشم رفتند — نه رسه مانده ست کنون نه نشان
رکنه ازست این نه سرای غرور — دل منه اینجا ز مرکبان روان
ازتو زنی خویش همی خوانت — ای شده فتنه زمین آسمان
چند چپ و راست بنا بای زراه — چون نروی راست برین کاروان

این همه با ست که کفتم ترا — مایه بیاد از چه دهی را یکان
ای پسر خسرو حکمت بکوی — ات بود قوت و تو سنش و توان
ای بجز ایسان در سیمرغ دار — نام تو بیداد تن تو نهان
در سپه علم و حقیقت ترا — بر کلامت و زبانت کمان
روز و شب از بهر سخن همچنان — در بیهوی و هی بر فشان
تا تو میراث کاند سخن — چون بردی زین سفر جاودان
خیز بفرمان امام زمان — برکش و در بحر سخن باد بان

کیست زبان را خبیرت میدان — سوار سخن چه خبرت جان سخندان
خیز و راعنان ساز و اندر فکن — براسب زبان اندرین بهن میدان
بمیدان دین اندر آ سب سخن را — اکر خوب و چابک سواری کردان
بمیدان تنک اندر و اسب و کره — کر نا تازی ز پیش سواران
سواران تازنده تنک تنکبر — درین پهن میدان نه باری دوان
عرب بره شهر دارد سواری — برنکی کزیده مردانان توان
ره هندوان سوی نیرنک دانان — ره رومیان زی حکایت زبان
مقور بکار است مر جنیان را — چو فغد او یان را صناعات دانا
یکی باز جوید نهان را نیاز — یکی باز رو انه کران را ز ران
طلب کردن جاحی و تدبیر و مکر — طراز یدن آب و تقدیر میان
درین هر طریقی که برشمردم — سواران حلبه زده مردم فزایند
همه دانست از اول یکونی کزیدند — زمانرا به بهبود شایه یکان
که دانست کز فرخ خو رشید کیرد — همی روشنی ماه و چیز کیوان

چند رنجوری و رنجائی هنوز — توشه درین ره ز غفران و فغان
باک نداری که درین ره نفرق — کم نفروشی بدل زعفران
فردا زین خواب چو آکه شوی — سودت ندارد خروش فغان
چونکه نیندیشی از آنروز جمع — کاسجا نباشند کسان و مهان
اسجا آنروز کمر دوست دوست — نه پسر و نه پدر مهربان
زیر کنا نان و وبال — زشت شدت کردن بنت میان
خیره چه کوئی تو که با دست این — درشکم و پشت دکانم روان
نیست مرا وقت ضعیف اندوز — لشکر شش این لشکر و باد بان
روی کجا هی که بقبله سکنی — نات کجا اند چو کجه سنان
چونکه برهنه شوی به سنکه — نقشی از کردن بارکران
تا تو کیی خانه نو ساختی — ساخته شد سایه بجا نمان
در سپه جهل بسی تاختی — اکنون کجه کران کن عنان
دیو قرین تو چرا کشت اکر — دل بکمان نیست ترا بر قران
کر کمانی ز قران کر بم — خوز نبری کیفر ازین به بکمان
سودت ندارد تن شیطان شدن — چون شود آنروز خلاف تو خیان
جان تو از بهر عبادت شده ست — نه درین خانه بر استوران
کان تو است این تن و طاعت کهر — کوهر بیرون کن ازین تره کان
جنت سوار ست تن اب او — جز سوی خیره صلا حش مران
خود بس آزاد تن مرد — چون خره بند سوی ما کیان
کفتی در باد ست کشتی ست — عمر تو با دست و با زار کان

که دانست که چندین زمان با ساست
صد و شصت با ست و خورشید تابان

که گردد اول اسکندری چون نبرده است
از اول نزاید نه خالیک و ستان

که دانست کین تیغ و ناخوش بلیک
حرارت نبرد و زترکیب آن

که فرمود از اول که درد شکم را
فتر ریا بد از جین و از روم والان

که بود آنکه او ساخت شکر فروشی
ز کوکر د سنج و ز سیماب لرزان

که دانست کافزون شود روشنائی
بچشم اندر از سنگ کوه صفاهان

که بود آنکه بر فضل سجاد و ساده است
مز ترک ابراجین بود و کهان

که بود آنکه کمتر کفتار ادشد
عقیق یمانی ز لعل بدخشان

اگر چا نور آفرینش بر ما
که بسیار نفع ست ما را ز جوشان

همی خوشتن را نه بینم نفعی
نه در سیم و زر و نه در درد مرجان

درین تا بچشم دولت نژرف بنگر
کزین را بچشم دولت بدیده توانا

بدرمان چشم سرا در نیابی
یکی چشمه دول را کهن تر در مان

ز چشم و سرت کر نهانست چیزی
نماند ز چشم دول آن چیز پنهان

سهان ست چیزی ز چشم و سر دول
مگر کردگار جهان فرد سبحان

خرد هدیه ایست ما را که در ما
بفرمان او شد خرد جفت با جان

یکی کوهرست و دل پاک جانان
یکی مرخرد را دل و جان شنوان

خرد کیمیای صلاحست و نعمت
خرد معدن خیر عمل ست و حسان

بفرمان کسی را خود نیک بختی
بد جهان که باشد خرد را فرمان

نکهبان تن جان پاک ست یزدان
دلت را خرد کرد بر جان نکهبان

بزندان دنیا دروین ست حاجت
خرد خوا هدش کرد بیرون زندان

خرد سوی هرکس رسولی نهفته است
بدل بر نشسته بفرمان یزدان

همی کو بر اندر زمان هر کسی را
کو چون آنچنان ست دین خوبان

از اخا زچون بود ترکیب عالم
چه چیزست بیرون ازین هرج کردان

اگر کرد این چرخ کردان فزونی
همی جایکاهی ست چندو سامان

چه کوئی دران چاه کرده نکردند
روان ست با ست وده از مهمان

خدا وند این عالم آباد و ویران
خدای جهان آنکه با بوده دانند

چرا آفرید این جهان را بدست
که کم بود خواهد زکاهی مسلمان

خرد کو رسول خدا ست ازی تو
چه خوانده است بر تو درین باب خوان

ازین در بر مان سخن کوی با من
سخن خواهم که کوئی عیان کفت دیان

کزین علمها را بدانند قومی
تو نیز ای پسر مردی اهل جوشان

درین قبه ای کوهر با مرکب
زهر چه کرده است نرو ذ ست نهمان

بیا موز اکر چند دشوار ست بد
که دشوار را آموختن کرد آسان

بیا موز از انکس سیاموخت کرد
سر از کرد ضعف بدانش مغفان

بیا موز تا هیچ سلمان باشی
که سلمان از آموختن کشت سلمان

ز بر مان و محنت بپرسا زو جوشن
بمیدان مردان بروین ای جوان

بمیدان ملکت بر اسب فصاحت
مکن هجر به شمشیر و تا دیل جوان

مدو یابی از نقص کلی بحکمت
چه کوئی بدل فطرت اهل ایمان

نه بینی که بولادر اچون ببرد
چو صنعت بر زد زحمه اوستوان

ترا نقش کلک چو نشناسی اورا
نکهدار از جهل عاصی و دستان

بر انسان که ریکین کلی بیاسمان
فشانده است دهقانش بر طرف بستان

کل از نقص کل یابد ست آن حکمت
که تو خوش منش کشته و زان و شادان

زر و سیم کو هر شناد ارکان عالم
چو بوسه شد نقص کیکا ر کان

برحسان مراد دل ای مسکین
چو کانت کشت پشت و جان برجین

لبا را تحی بمراد اکنون
زین مرکب مراد فرو نه زین

یاد آمد آنکه منت بکفتم
کین هرد و کین کند زما و آن کین

از صحبت زمانه بجا صل
حاصل کنون بجا چه دانی این

دنیا و دین زخوشه ند زیرا
زیبا بتر تر شود و شا بان

این بوی عنبر ست و جهان عنبر
بی بوی خوشش چه عنبر و هر سرکین

دنیا عروس دار بیا راید
پشت چو ماقت از فو بدین کابین

سرخست قد چو زخمین لیکن
شیر منش صد اکنه از زخمین

این ست جان جان تو تا جانرا
جان قوی زدین نه هی مشین

برجان شود زدرد رخ بیدین
چون کرد خود کی فزدین برجین

دلسوز چند جود هی خواهی
خیره برین حیس تن ای مسکین

زنه ان جان تست تن ای نادان
تیمار کار اوصه خوری چندین

شان ست تست حذر کن زو
زیرا بکجا برد خواهدت شین

تو بر مراد او بسچه می تازی
کاهی بسجن و کاه بقسطنطین

بنکر که چیست لسه زین زندان
زنده روان سخت ست چنین ای مسکین

بکو به بین که روی کجا داری
بکو بکن بسخشم خرد کو بین

بکزین طریق حکمت مردن را
بردین به تر جان و خرد بکزین

بکو کز درین که کمو نا بید
از کوه قاف حذر ک را مانین

کر نیست مقرست مست نشناسی
زر ده محرر دار و درم خردین

هستی همی ز هر من جاهل
مقهور نیا و تر بدا سفلین

از خر بین شده ست جدا مزم
شین را سه اقطعه اکر در سین

دل دانشمند سخن درداده
گفتی مگر که دور نخواهد شد
آخر وفا نکرد جهان با تو
این بود خوی پیشهٔ عالم را
وانگهی چه شدی ز خوی او اگر
دست علاج جان سخنداران بر
گندی کهن کهن چو خرد منه ران
زان دیو خوی چه شدی ای نومید
بر تخت علم و حکمت غلتانش
علم است کیمیای همه شادی
با نور ماه شب نبود تا ترا رسی
مستانه سخن بگوی با تشنه
مستان سخن کزاده چون مستان
گر کو هر سخنت همی باید
آنجا که یقین بدان که برون آید
گرد زنود ضرر بدل سنبلان
ای خوانده کتب و دل کرده دروشت
ای خوانده ز بهر دیدنی گفته است
ای خوانده ز بهر گفتنی سخن گفتند
گر در رهنامهٔ شعر شش بر خوانی
جز خنجر زهر و مشاقب خنجر

گاهی همه در گاه بفرق در دین
زین تخ و شنور چرب و خوش شیرین
بر آنچنت ریخ چنان غسلین
گی با زگرد و داد رجوی مشین
بردم بجان خویش گی نسپرین
سوی نعیم ناب ده از سجین
صد فرای چمل را بجز نسکین
اکنون بکمر دامن حور العین
وز پند کو شوار کشش زرین
ایدون همی خرد کند تلقین
با نور حق دل نبود خمکین
زیرا سخن ز رست و خرد شاهین
کو خرنه تخر کمر با لین
از دین چراغ گن ز خرد بستین
از کوه من بجای کوهر پرین
خشنا و از و برون دهد از چین
نسنه علم و حکمت و پند آوین
آن تیره چشم شاعر روشن بین
زکین بر نگ معنی و پندار کین
روح الامین کند زبان آمین
بر جان را قضی نرند زه بین

زمن معزول شد سلطان سخن لیکن
ندارم تیز کردن شحنه ان را پاسبانی
سرم ز پرش ندارم هرچه باد
ز خامی خورد نشاید زدنه پیرانه
نکو یکس گرانکس چیز نجاست
اگرچه بر نشود ناکس بکیوان
سهیا نیش نامم زانکه ناکس
نجاند بخت پشت مهان
گراد از درد مرجان گنج دارد
مرا در جان سخن دز تست و مرجان
ور ادر اکان دز بگذران است
مرا نیکو سخن ز رست و لیکن
وگر ابوالهیش سخت از سیم و ز رست
مرا از علم دین سخت است و الوان
با بروی اگر چنان بنا نم
بی به ز انکه خواهم نان ز دانان
بنا نشش چون اثب خوانش ملایم
چو اکم شد من انگبین خورم نان
خطا گفته است زی من هر که گفته
که مردم بنده مال است و جهان
که بنده دانشمندان هر دو ز رکب
مرا بندین جهان چه بود و ز بندان
برون کرده است از ایران دو تن را
زفی دنی حنین و یران شد ایران
مرا پدر از دین ملکی است در دل
که آن هرگز نخواهد گشت ویران
جهان خواری نبرده است انکه دیده
که گنج نا بدیده آیت بر مان
جهان من در زم کردم بر و ز دی
سوی من کرد روی خویش خندان
بدل بر صبر گشتم تا من بر
جو بر ابوب ز ریدن باران
طعام ذل و خواری خورده باید
کسی را کش برارد آز دندان
بروی شیر غیرت طمع بر
ز خور شیدت نیارد خیره گردان
اگر سهل است و آسان بر تو من
کشیدن بار دو پالان بر کتفان
من آن دارم طمع کین ذل طمع
ندارم در دو عالم چیز یزدان

جو با من دل وفا کرد این طمع را
کنم نیکی جو نیکی کرد با من
همی نازم بخرد ارکان حالت
چرا خوانم جو فرقان کردم از بر
چرا کویم جو حق و صدق دانم
جو زه زین نهر دین آبو مقدم
ز دو ان ز رق دو ستان نیکخواهم
در آسانی و سود خود نجویم
در این را از بد بیمانه دارم
نکویم ننگ و بد را خوب و نیکت
بنگی باشم و هرگز نباشم
لوا طلت ما زنا کار ستوده است
مذ زدم چیز کس کز کار موش آید
بگی میزان کز دیم پس شکفتی
نگویمت آنچه نتوانی ستودن
مسلمانم حنین هرگز ازانم
تو ای غافل نگی بگذر دل خلق
کرا نیز عدل فرموده است چون
بدانا گر نکوتر بنگری زین
زه ای ابلیس کردی بخت و گندم

کرفتم نیک بختی را کریمان
ضداوند جهان و اوار ستیمان
به نیکی کوشد از من جان دارمان
بجای ختم قران مدح دامان
کرم اندیشت و خیره ز رهان
شهانم را نبوی دشت عصیان
جو زیر دست من دستش سلیمان
زبان با فغان و رنج بهمان
وگر نه خود نتابم راه از ایشان
کران نفرو شم آنچه آن نظر ارزان
بگیر بر نگ، کردن پیشمان
بکن شم هم زین و هم زان
زبان کردن سلیمان را زبهمان
کزان به نیت میرانی به جز نان
مرا اسلام حق دین است و ایمان
جنان دانم حنین تا نند مسلمان
کری، خورد کشند خلوه ستمان
جو بند از باد خلق از عدل ترسان
بدستش پند بل بندست در دستان
برین کاوان بر نفرت تاوان

مرا احسان او خوانند از راک من از جان او کشم چه جان
مرا مرغی نیه سازست کل خار کهر با رود ستد ان در قلم زان
مرا دیوان چو در درج از انست بخوان دیوان من بر جمع دیوان
که آیات قران و نغمه محبت دل دیوان لسنه هم چو یکان
چو شعر من بخوانی دوست و دشمن ترا سجده کند خندان و گریان

با النبی بشنو بفضل مستفین پاک چون ماه معین از تو معین
چون بهشت کی شود پر نور دل تا در و نا ید بحکمت حور عین
دل بحور العین حکمت کی رسد تا کرد و خالی از دو لعبتین
دل خزینه علم دین آمد ترا نیست برتر کو هری از علم دین
مگر دیوان و هو سها را مده در خزینه علم رب العالمین
جان تو بر عالم علوی رسد چون کنی مر عالم را با جان چنین
راستی را داد دین راستین این چنین باید که باشد آنچنین
اسب دنیا راست آری مر ترا باز دین و راستی همتین زین
گرم و سرد و خشک و تر چون او شد راستشان کرد و نشد ایشان چنین
راستی چون با علم همره شد نه دین از آن پیدا نباشد آن ازین
دین چه باشد همگنان را راستی خیر باشد خیر که آب و باد و طین
علم را فرسود حسبان چون رسول حبذا باید را نباشد خیر تمین
راست گوئی مقتدای علم اوست همچنین گفته امیر المؤمنین
خوب گفتاری کجا با هر کسی تا بر دون از هیچ جا از دل ریج گزین

مر سخن را گفته بین و چوب کن کز بداری نان چرب گفته بین
خوب گوئی ای پسر هر دون برد از میان ابروی و شست جان
با عمل بر قول خود را راست دار این چنین باید که باشد مرد آن چنین
مار را شکر چنین دهره کنی کرت ستاست ای پسر در آستین
مر مرا نانه که دستانی همان گاه چون کودکان ها ی رست بین
داد خواهی در سخن اهنداز تو داد پس بلا نانه رجه مانی پوستین
از قرین بد حذر باید کرد کز قرین بد بیا لاید قرین
زنده مستی که با قیت نشود چون بنده آهن با چری مسین
آسمانی زود گردد این دستر زود نشاید بود شاد و بی خرین
در رود گفتی غیث چیزی خرد کا نه زمان و نه مکان و نه یکین
گر سلیمانی بدین اندر مرد بر سبیل و راه سید المرسلین
بر ره آزو بدین کت آخر به خود برای خویش دینی باقرین
تو برین دنیا بنا دانی گران بر نشست نقرین کند جان آفرین
از محمد تیب اگر نامد ترا چون کنی اما می پر کزین
خشم را در دل مدار ار ترا خشم زیر دامن در رها وارد دفین
چون نشانی خوری از تخم خشم خود مکار این تخم در رو بر چنین
با رسانی گر اکم آزاری بست شخص دین را این شمال ستان نمین
گر نخواهی کت بیازاری ترا بر سر کنج کم آزاری نشین
خوی تنگی را حصار خویش کن در قناعت بر سر خویش زن رو زین
علم جوی و طاعت آور با سجان زین فن لاغر بر دون ای بدین

از بین جان را کن ای نادان العلم تن چه باشد کر نباشد نا زین
چون ازین جان تو فربه نشود تن چه فربه چه ترا اندر زمین
روز بان از هر دو بان کوتاه کن چون همی لقمه نداني ز آخرین
بند از هر کس که گوید گوش دار گر مثل طوطی نشی گویا چو مین
خشک چون افتد بجوید هر کسی گر چه از سرکین فزاید با سمین
بند خوب و نغمه حکمت را بدار یاد کار از تو معین ای مستعین

که پرسد زین غریب زار محزون خدا سازد که چون حال تو چون
امید وفی چو من دیده نبود روز خبر نفرست اگر هستی چه دون
درخت هی بر شده میرم هی بندد دستا ر طرف خون
نقاب جلبی در روی به نسیان هی بندد صبا بر روی نا موزون
نشا ر آرد عروسان را بستان ز کوهر ها ی الوان ماه گانون
هی سازند تاج فرق نرگس ز تر حقه لؤلؤ مکنون
که اید وفی و اید دست دست شفیعت خوش با دو روزت نیک میمون
مرا با ری دگر گون بهت حال اگر تو هستی فی من دگر گون
مرا بر سمر شمارد خرد اد کن بزودت زمان خوش خوش الصلاتون
مرا ارگ طبر خون در هر جا سفی بشست از روی نبردم باب زر دون
ز جور و هر الف چون دون شد ستم ز جور ر هر الف چون دون شود دون
مرا دو دان ز خاندان مرا ند کرد هی از نما ز خویش ساهون
خراسان جای دو دان شد نگنجد یک خانه ز دون آزاده با دون

نه انه حال دگا ر من جز آنکس که دو نانش کند از خانه بیرون
همانا خشم ایزد بر خراسان بدین دو دان بباریده ست گردون
کراو با سنتی همی بنجان و بیمان درد امروز خان گشته و خاتون
بران تربت که بارد خشم ایزد بارویه بنابت از خاک مسنون
بارویه بنابت اندر نه ملنی که اهلش قوم با مانند قارون
نبات بر علا عزت و قفی ق کهی رستند بر اطراف هجون
شبیخون نه دست این بر لشان چنین شاید بی زانزد شبیخون
نه زشان مگراد را کس نه بیند چه بند مگراد را است محزون
بمگر وعده رعیدر هر که دل را بمگر وعده رداد کرده مجنون
همی خوانند بر منبر ز مستی خطبان آفرین بر دو ملعون
فصاحت با بد از تو خر اسان که خاتون زد قرون ترا باد اکنون
چو تازه در آید فصل چون بیع همان ساعت برون بر دز بر خون
کند مبطل محقی را القی سلے روایت کرده حمار از فرغون
چه حاجت انکه مد هوش شد نگمر که بیداری که خود ردشد ملعون
از یرا دشمنی با دون است سعادت هست انه لبنان دیو دارد
سفر دگر ا بر ازین سنوی بر شتا بدو نرخ در همی با رنه آهون
گزیده با مدا را اکنون بدیست گزیده جمل را که شناسد اکنون
مرا بر دو ستی آل پیمبر باید کم حسود و دشمن اکنون
چو بر خوانند اشعا رم منقش بمعنیا چو سفا طون مدفون
کسی کا نده بود از نور دشید بود مفتون لعبر خویش و مجنون

تو ای جاهل بروبر اهل ما مان
مرا کهتار با اولاد ما رون

بهشت کافرو زندان مومن
جهالت ای بدنا کشته مقتون

از برا تو بلخ چون بیشتی
وز نیم من بیکان مانده مسجون

تو از جهلی بملک اندر چو فرعون
من از علم لسجن اندر چو ذوالنون

ز تصفیات من زاد المسافر
که معقولات را اصلست و قانون

اگر برخاک افلاطون بخوانند
نخواهند مرا خاک فلاطون

اگر دیدی مرا حاجر نگشتی
در اقلیدس به هجم شکل معمون

مرا گر ملک ماهون منت نهاید
که افزودم ز ماهون بهت مادون

بال مصطفی بر عالم نطق
فریدون فر فریدون فر

بشنو که چکویدت همی دوران
پیغام از این چرخ همکردان

زین قبه برچشمهای بیدار
زین طارم پر شعبهای رخشان

زین سبز بیابان که چون بخاید
بر لاله شود هیجو باغ نیسان

زین کهربی ارمش کهسار
آراسته عرش بد رو مرجان

زین کله یکی کزو نمایند
رخشنده وجهان و خشران بریان

پیغام فلک بر زبان دوران
آنست لبوی بیات و جیوان

کی تو شنه کافی که می فرایند
یکروز بکاهند هم بر میزان

چون نابک همی بامداد روشن
تاریک شود وقت صبح کاهان

تا نبوده که نبوده شود نباید
زین بیت چنان و زوال و سیلان

جنبنده همه جمله بود کاهنده
برآنست لبس این برخای کیهان

تو عالم خردی ضعیف و دانا
وین عالم بزرگ و نادان

عمر تو خرد و عمر عالم
مانند کان شخص او فزادان

وآن عمر که اکثر فتاد پذیرد
پیوسته بود با بنه بخش ما مان

فرسوده اشخاص بود شبی را
ایام لسند است سیر سوبان

هر چند آن بر مان یافته است بودش
سوبان زمانه بخش لبایه سکان

جز بوده بر پرستش بد لب باید
فرسوده زین نگردد ارکان

بس عالم کز فی زمانه بوده است
نابوده شود بزمان نفرمان

آباد که کرده است این جهان را
ناچار همانکس کنندش ویران

از مهر که کرد آنکه تو کوشی
این بر زنعیم فراخ لستان

از مهر چه کرد آنکه نهان
در خاک سیه زرد کان سیم و زان

زندان فنت اکرت این باغ است
لستان نشناسی همی ز زندان

بر خوانچین این بندهای بسته
بنگر بر پرستهای سخت و الوان

بنگر که بندست در چیست
و ز بهر چرا کشت بسته نهان

در بند بود مستمند بندی سی
تو شاد چرا لاغ بند و خنده لان

بندی که بشنود و دست مانده بهوار
بر باد که رها شد ز بند کریان

این قفل که داند کنون از خلق
آن کیست که کشاد و قفل بر دان

چون باز بچوگی که اندر ین باب
تا زیب چه کفت و چه کفت و چه کفتان

تا از طلب این چنین معانی
مشغول شد ستی بفرج و دندان

وان را که همی کوید این چنین ها
می خیر بکشند بر کجا تا ان

کوید فلان کز چنین سخنها
ماند ست فلان فلان همکان

سکر لبستهای او از پیرا
تر کانش برانند از خراسان

نه مهر خراسان لسندد او را
نه شاه کران نه میر خلخان

کر مذهب او حق و راست و بجا
در لبخ بدی با لفاق اعیان

این بیهده ها اکر بد استی
در کار نیامدت هیچ نقصان

ای کرده ترا فته اهل باطل
بر حمله تا عن فلان و بهمان

کر جمله ترا درد کردی از تو
بر کشتند کیوان برسیدی افغان

معذرت ترا زیم کر چه شوخی
دستا رضیاء دین و تن با شتان

طعنه چه زنی مرمرا بدان کیم
از خانه برانند اهل عصیان

زیرا که برانند مصطفی را
ذریه شیطان از اهل اوطان

بر فوج نبی سر زنش نشاید
کو رفت کبوه از میان طوفان

من بسته آداب و فضل خویشم
در سنگ زمینی ز جوهر دیوان

از لحن فراوان خوشش نماید
در سنگ قفسها هزار دستان

وز بهر هنر کوزرا بخواری
بر دن فکند از میان اعیان

چون من بمیان بر زبان کشادم
لرزان شود آفاق و تو تو ارزان

خورشید آواز خاطر مرا
کوید که فکند مرا از سر طان

در دین سخن ان که شست خرسن
رخساره دعوی با آب برمان

پیغام فلک مر ترا نمایم
بر خاک نشسته سخط رحمان

چشم کشایم و کر نه بستی
نشسته سخط ضای فرقان

لیکن نه بمیت راه ها رون
با باز کردی ز راه ها مان

دیوان بر مسند چون بنشیند
در دست من انکشتری سلیمان

این است که ایدون خران دانا
از من نفشرده است سخت بالان

من مشیف اولاد مصطفی ام
در دین نروم هرز براه ایشان

چرخ بلندا ری بخواهر بشفقت
زان همی بوسند لابس مردان

شاخ را شکر چو رشت دانشد
برک را شکر چو روی مهتمن

ابر آشفته بر آمد ز دو مشرق
بوستان نرکشت و اطلال و دمن

زیر تیغ تیره و قرص آفتاب
چون نشسته کرد بر زرین لکن

باد مهر کان چون بر کشند
چرخ را از ابر تیره بیرهن

آفتاب از اوج زی دریا شتافت
تا بشوید کرد و خاک از خز نشین

شاه روی چون هزیمت تنگدل
شاه زنکی کنه خواهد تو خشن

زین قبل سکرد باید هر شبی
دختران آسا نرا انکن ته

دود شش نامد چشم از شکرت فراز
تا چه خواهد زمن حافی زمن

شب سیاه چرخ تیره بر سر
کرد کردان اندرین بر فرکون

چون ز شب نیمی بشد کفتم مکر
باز شد مرد هر دا هی را دهن

زهره نامنده ز چرخ تیره چرم
هیچ خالی از نفاق بر روی ظن

نور راه کهکشان تابان دراو
چون نبوده لاجورد اندر کفن

وان ثریا چون زدست چرخ کل
مانده نوری بر قفای اهرمن

چیش و چرخ از نور پوشیده طاق
فوج خاک از تیر پوشیده کفن

ای شبا کز سر خاور بود
هر شبی نا خفتکان را خفتن

از نهیب تیرتان هر شب زمین
زار بر تیره شبش رد آرد لحن

لرزه لرزنده غضنفر در عرین — ترسس ترسنده عقاب اندر برکن
از چه میترسد شب هر جانور — از بد آن دهر پر مکره و محن
ای بلفظ خفته زیر دام دام — ایمنی چون یافتی از مفتتن
دام و دد را دام می سازی تو نیز — دام تست این گنبد پر غرن
روز و شب با دهر همچو ساخته — کشت خواهد ماند بدین پنبه زن
خویشتن داری چو ان از پیر دهر — تا تو نفریبد نفریبد این پیرزن
من ندیدم کنده هیزی بیخ کن — مرگ پرس و خبر ناف بکرتن
خیمتش کارای برادر رود زود بپای — خیره کی خانی گردان از شروان و رتن
گر ترا فانی گوید خواهد با تو کرد — نیک نگر تا چه کرد از ره تهمتن
بر سرم یکدسته مرز نگوشش بود — کرد مرز نگوشش من سنگرش من
مرمرا از بخارا — تا شدم بر بان مهرش جان و تن
تن بدو دادم چنین تا گوشتم — خورد و اکنون می بسوزد بامن
دل بگردان زود دو کرد او کرد — سر کشش زین بد نشان و دل مکن
آفتاب آرا گر رنجه کند ت — ار نهندی چیزکی بر سر مکن
لشکر آزو تاز و حرص را — خوار دار د لشکر و برهم شکن
خلق بگسرت بر سنان کشته اند — تا نشان چون تن شکنند این
مت نشسته در زمان پیرهنت — تو همی لعنت کنی بر پیرهن
خویشتن شناس و مرخود را مکن — چشم و دل و زر سرت بر دل مکن
در بدین اندر سخنهای دراز — عهد بو القاسم بگیر از دل مکن

دیر بماندم درین سرای کهن — تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن
دیر بماندم که شصت سال فرو شد — تا نشنیدان روزگاهی بردم من
ای لشکان خفته طن مرگ نگوئی — گر تو نیا سودی این زمانه فشتن
خویشتن خویش را زنده نخوانی — هیچ نشنیده نیز خفته مرطن
گشته چرخ و زمانه جانور انرا — جمله گشته است روز و شب سوی کفتن
ای بخرد با جهان مکن دل و داد — کو لستانه زنو کلند بسوزن
جسم من مخنث و لیکن از آن کار — سود ندیدم هزار انکه سود شد تنم
گر تو سخنهای گذر بهای بشنوی — دست نیابدت هرگز نه سود و نه تنم
نوشه گو نوشده کهن شود از حبر — گر تو بسخان کوه آهنی مکن خامش
گیرت چنان دوست ست دشمن جوشنی — دشمن تو دوست ست و دوست گو مکن
گر تو انی زود سستی جهان رست — بگذر گر خویشتن توانی رستن
وای بران کو ز تو خویشتن فرامد — سوزد و پرسش بر دو عالم خرمن
دوستی ایجان مهربان دلست — از دل خود لیکن این سبا پسبان
مسکن تو جای است روشن و باقی — مت ترا عالم فردین مسکن
شمع خرد بر فروز در دل خویش — با دل روشن بسوی عالم روشن
چون بدل اندر چراغ خوای فروخت — عالم و عقل با بدت فندر و روغن
در ره حقی بپای رفت نباید — بلکه بجان و بعقل باید رفتن
خفته مرو بر منش ازین چو مردان — دامن ما آستست بر کش و بفشان
توشه تو علم و طاعت است درین راه — سفره دل را بدین دو توشه بیارای
آنچه زی آنجا که بقا باشد از اید — فانی شمر مت آنه کز پی فانی

گر نتوانی چو گاه خورد خشک خار — سخم خس و خار بر زمین مبراکن
با رکران مینت بنهد بر طاعت — بار مکن عمل و راز میفکن
گر دوست ایزد ز لفت بقران در — عذر بقا و از انکه کرد نیز لفتن
چون رفیقانت رفته اند و تو تنها ان — پشت تو کنار ت پس از ان
کوفی جهان زمن همت و مردست — آب همیکوفی ایرفیق بیاوان
با تو برین بر زنی نگاه کن ای پیر — چند جوانان بر فشان از بر ان
راست نیامد قیاس خلق درین باب — زخم هلاک از مغفرست و زجوشن
گر قیاس من و تو بودی مطرب — زنده بکیتی نماندی از پس مردن
علم الهی بهیچ خلق نداده است — ایزد داور داد گستر فرد المن
خلق همه بیکسره بهنال خدایند — هیچ نه بر کن ازین بهنال و تو بکن
دست خدا و ند باغ و خلق درا ست — بر خسک و خار هم چو بر گل و یاسمن
چون نه حق بهنال کندن اولیست — دل ز بهنال خدای کندن بر کن
گر نه پسندی همی که خونت بریزم — خون دگر کس چرا کنی تو بگردن
گر یت نه آمد کمی ز سیم حرارت — حسان کمری کلاب و نگر و خندان
وانگاه نشنه فتی این چه گاه جدلی — زاهش و دوزخ کنی شش و روزن
نشنگل روست چو گاه و تو گرگ لعبی — راست همیکن نگاه خانه و گلخن
راست چگونه نبود که چو گر گ لحوی — راست نهاد و شیم بر تو ست علامت
رام مرا نست زشت خوی تو زانمو — زشت بود زانکه همی خوری و زان
روی بمن سودی مسجد ابیج همی زد — روزی دو روزه و تان دنان اسودی
دمنه بکار اندر ست و گاه و زگاه — جز که ترا این منش نشاید کفتن

گر نبود انکه دل پرستنده هر گز — دان که پرستنده کی کند جا بل و کودن
معدن علم است دل چرا نشنوی — جوهر جغدا را درین مبارک معدن
چون نبود نرم دلت سود ندارد — با دل چون سنگ بر من خراش کن
دامن پاکت نگاهدارد هر هنر — زانکه پلیدت چو جاهلش دو اهمن
جهلش او در کن ز غفلت زدا کن — سور نباشد نکو به برزن شیون
بر رسن کو نشو خرمحنه و مکنف — زانکه بلندو قوی است چو که قارن
خوب سخنهاش را بسوزن فکرت — بر دل و جان لطیف خویش بیاکن

اقتضات و نبات با حیوان — هیچ نه شاخه بار رسان انسان
بار نیاورد تخم خویشکه بود — سر نشانی چو انتهی با یان
چون سخن کوی بود اخر کار — خیر سخن چون رود ابود راسان
تخم ما بهکان سخن بود ست — خوبتر زین کسی نیاد نشان
نه سخن کمتر از کمی یا شد — نه بکویم کم از دو حرف زبان
این جهان هم بدان سخن ماند — حرف او ساکن ست یا جنبان
وان سخن را سخن نمودم زان — حرفها را نبات با حیوان
وان سخن خورد نه خبر و حرفش خیر — حرفها را حروف او بتیان
وانچه او از سخن بدید آید — سخن با شدش لقا و توان
سخن مردم آمد ست بدید — سخن جان او سد سخنان
سخن اول از شریف خرد — سخن اخر از عزیز قران
این جهان کیف چون تن است — جان این تن ازین لطیف جهان

نقش این پیکر از صورت جسم
نقش آن بر صورت و جان

خلق مادر دین زمان و نقش
بد و نیک هر دو مان حیران

جانت را مادر و پدر کشته
نقش عقل شریف جاویدان

این فرود دین بدین و دبار رسند
آن بدین راه دان و دبا زرسان

تن تو چون بیافت صورت این
هم چنان باقی و هم رسیجان

صورت جان سنه خلق است
مر فلانرا حقیقت از همان

آنکه معقول است چون بهمان
و آنکه محسوس نام اوست فلان

حقها را اطلاق لفظ است
لفظ نوفق دین دوران

حقها را حقی است کین نگذشت
با صفت حق نی صفت نقصان

حد و محدود حقیقت کمر ند
نیست هست چون یکیمن و یکمان

عقل و معقول هر دو ان حقند
همچنان حق کرده سبحان

طاق با حقه هر دو ان حقند
زان گر تو حید نیست زیر بیان

چون به ای حدود حقها
بر ترائی زبایه حیوان

ای برادر نیست بخت محمودت
نر دبانی است اندرین زندان

تو بپایش یکان یکان بر نو
نیس بپا سا بر سر سولان

سران نر دبان بعقل است
که سر انست زنده و اودان

آن همه تو در راحت و لذت
و نهمه رنج و ظلمت و ریزان

مرگ جهل است و زندگی دانش
مرده نادان و زنده دانایان

جهل با نیست علم و جو هست
جهل چون درد و علم چون درمان

هست باید بعلم دانا مرد
نیست کردن بجهل نادانان

دانکه از نیست هست کردیش
او براحت رسد همی جوان

دانکه او هست نیست خواهد شد
سوی زندان گشیدش از رستان

نیست را هست صنعت یزدان کرد
هست را نیست صنعت شیطان

ای اهی دوزخ و هست پرست
پی کمان شو ز مالک و رضوان

آنچه دانا بداندش هست است
کس ندانست نیست را سامان

هست دو دانش قرین حقند
نیست با جهل هر دو ان زدان

جهد کن تا زنیست هست شوی
بر تمانی روان زیار کران

بی با هست جفت و بد با نیست
نبی جان نه نیستی برتمان

بهتر جانور همه مردم
بهتر مردمان امام زمان

حیوانی که هوی ما کرد
قیمتش بر نیاید از دکران

گر کمر هم خوی بهتر خلق
از نزی بر نگویم زیر کیوان

بهترین زمانه است انکس
که عیال و بند افتی و جان

دل او دادار جهان رهبر
امر او خلق را مهین میران

داد و دانش نفراز زنده است
دین و دنیا منور او رخشان

جوهر عقل زیر زنده اوست
گر کسی یافت مر خرد را کان

فتح را نام اوست فتح ترک
بتن تش خیال سسته و تان

سوی او آی گر نمد سستی
ملک و داد و حکمت لقمان

کمترین جا کرش چو اسکندر
کمترین حاکمش چو نوشروان

چرخ بد بد کمانش کرده کین
تخش بر دشمنش کشیده کمان

امنی در بزرگ حکمت او
گستریده فراخ نا و روان

کعبه جان خلق پیکر اوست
حکمت ایزدی در و دربان

کرد او کر طراف خواهی کرد
جان نشوی از بلدی عصیان

کر تو از کو سفند او باشی
سنجری آب چشمه حیوان

ای رسیده ز تو جهان بکمال
ای مراد از طبایع دوران

سخم و ادی مرا کشت کنم
لقلقم سنجم تو نشو رستان

جون کشاد ز رخوک خار کرفت
سخم اکر لقلقم لود تاوان

کو سفندی که نوی خوک کرفت
بر نیامد از ضعف شبان

ای دمنده بچو جون کرده رخران از جون دل
خور دن خوت بخواهد خورد کرد ون تن

بچه سنجران دمندی سوی دانش تو کنون
سنکدلان با بدا همی اکنون نه سنک ای سنکدلان

راه ازبر تو جهان فرتو
چند خواهی کفت مطرب فلان را فلان زن

جون سمن شد بر تو عارض سنک سیم سنم شناسد تو
چند جوئی زلف جون شبنم دو رسی جون سحر

بانک مطرب را فزاید نکتری از رد سیتر
بانک موزن را فزاید عدد زنکان

نو جوانکو ر شیر کشی در کمین
شیر کشی را همی فربه کنی جون کورتن

کور کبرد شیر دشتی لیکس از هر جدا
کور تا زد شیر کشی خون تشنی زانی دمن

تن چرا از کور خرا هد شد بان تا کی چری
جانت عریان است تو بر کور تن کرا می تنی

چهره و جامه نخور ز ب و جمال چیز نیست
سنک باید مرد را نه سنک از جمال سیم و زر

عیب تو جامه است بنور شد تیغ و زند با سلم
کر نه زان با قلم زنان بکش با سنمشیر زن

از قلم بر سکدد و مر هیچ مردم را ضرر
و رکسی را طن جهن افتد خطا خیزد ز من

دست تیغ و قلم هر دو سپر
دانکی است بیشه اشرف هر دو ان کن

دست را چون مرکب تیغ و قلم کردی سوار
هیچ غم کر مرکب تن لنک باشد یا عران

کر نکی زین دو شرف را پیش آرد دست
نیم مردی را نکو تر نیست مانند سوی تن

عدل و احسان پیشه کن تا چند کوئی بهتر
نام بهتر من معدل بود و نام من حسن

روی خوب از فعل خوب است ای برادر نی ز کحل
زشت سوی مردمان از فعل زشت است ابرمن

پی هنر کن هیچ با هر چیز کان هنر نباشد ممتحن
با هنر نی چیز را کر نباشد نباشد ممتحن

کر هنر باشد ملک را نیست باشد خرد بهی
در صنم کردد هنر نیست باشد خرد شن

از هنر مر خویشتن را شهر کی جلب طرب
تا بیاید صد هزاران نیست از ایشان رنج من

سخم سخت نیک بود راست چون چوبی چو خر
بار بخت نیک از شاخ هنر باید چیدن

پی هنر مال و مناهای بنا نیک کسب
با هنر هر کز نخست و رنه زار هر من

از سر شمشیر و زنکه علم زاید هنر
ای برادر هیچ نورا زنامه دو نزدان زدن

مرد دانا را چو بر دلها سخن خواهد نشست
خود علم باشد زبان اندر زبان و کام من

چون شنیدی از زبان بهترین خلق بهترین نژاد
تیغ نا بد تا بیاید زادن آنهای سخن

از سخن و تیغ زادان دین و دانش فتوی
چون شنیدی هنر یاری تیغ نر لو کر کن

از سخن و تیغ زادان دین و دانش فتوی
دین طلب کی ای هنر جوی را کین کن بر من

بر سخن و رهنمد و جدال تا کی خجر اشت
چون بیاشد دین بیاشد ملک را کین را من

نا ورد با بهتر دین است لشکر فتن از کفر
جز بزیر د با به ورد ار نیکی و دطن

دین کرا می شد بداد و نا دان خار کشت
بخش نادان دین چه بخش کاه و باشد هیمن

هیچ کرا سی کدار نیکو خیمه و مرغزاه را
فرطرا به و زد کر تیره جهودی را کفن

مرد بدین کاه و با به داد ش بخش
مر ترا پور اهی مردم دین با به خشن

این سخن با شد سخن نزدیک من کر تو دور
آن سخن کز دین بر دن بشنید دین دشمن

که دل بهران شدستی راه وفی پیش گیر — کاه از نیستی کاه آن سوی جوهر باید تافتن
این یکی جاده ست چون دانش پژوهنده بپای — باز چون ماند خوش پوشده چون گامی بر آن
چون که بیناشد سوی جامه یوسف زاید پسر — زان سبب کز چشم ما بینا نبود از بس محن
در چه ماندی تو بهر دم چشم را بینا کنون — کز فرسته رشته سوی تو تحقه بر بالین
یا ترا زین هر دمن خود نیست آگاهان خبر — روز و شب تا چند از این نادانی نافتقن
وین زقعل عبرتناک خود پاک دل — شمع یکدیگر کجا شد در زلود لکن
راست گوی و طاعت آر و پاک باش و صلح جوی — فوج دیو اهریمن بدین معرفت نگردانش کن
گر دلت بر بیگانه میل گرگ کند خواهی که خویش — از دل خویش ای فانا یکدین همسایه کن
ای منافق با مسلمان پیش یا کافر مدار — چونت باید با خدا و رندان دو رنگ آفتن
هین ن بهشم ترا من چون تو باشی هم مرا — گر هی دیبات باید جز که ابریشم متن
شعر حجت را بخوان ای هوشیار پرداز گیر — شعر او در دل ترا شهد ست و اندر گفتن

در دلم تا بسحر گاه دوشین — هیچ نارامیدن این خاطر روشن بین
گفت سنگر که چرا می نگرد گردون — هر دمه جنبشم در زین تیره زمین چندین
خاک را قطره خور پرورشید همی دوزد — روز تا شام بر آب زده زد بین
وز که و شام بپوشد بسه چادر — تا بهنگام سحر از ری خود ان مسکین
روز خشان بر سین بر مانند یک گردد — آفرین ست روان بر اثر نفرین
خاک را شوی همان دوست که مر گم — گنج و خوب و زشت ترش و شیرین
کم از این نشد که ره پای رنگ کوهر — یکی صلح باید شکر در حین
از دو شیوه زن بسحر بر لون آید — زین چنین باید بود راه دان چون

میوه زین ست یکی تخم و یکی خرمن — خلق از این ست یکی شاد و یکی غمگین
طین اگر شوی نباشد شرف راه و رشت — کی بدیدار ز شوی و دشمن با طین
نه چو کاخو رشود کوه به بهمن ماه — نشود دشت چو زخار رفیرو زین
کس ندیده ست چنین طرفه زمانی شوی — نه زنی هر گز زاده ست این این
این خرد مند و سخن گوی نهشتی او خان — از چه مانده ست خنان درین بچین
زان جان ست تراشت ای ارزان — چند خسی بنگر بنگ و بنگو بنگر
عمر خود جان جهانست بهر احسی — هر سر خوان جهان خواب دگر گزین
بنگمان کردی اگر بنگ بند نشی — که بدل خفته ست این خلق همه گین
گر کسی غسلین خورده ست همی در — تو که هشیار نشدی خیره مخور غسلین
بهل و بدهر مر غنه کنون لنگن — گل یکی جو بده و جو بده گر سر کین
از مهشت ست — سوی هشیار روان لشکر بن چشم نشر
طلیع نشتر بن بچه مانده بدندان — کر چه در سال همی بهشد در نشتر بن
تا بسحر گاه بپس اندیشه بنجم از بن — سر بن چیز که سر با لین زانو نهن
ای برادر به چنین راه در و دی مکسب — با بدت جست اصد چیلت از این چنین
زین زن و شوی بدین کابین فرد نجا — چه همی باید دانی که براند دین
گر مترسی ز عذاب و بر تن خویش و بنی — هر دو را با بدت کردن ز بنی چنین
کیمیای زر تو این ست بدو زر شو — کیمیا نست چنین نست بصطفین
زاهد از آتش نه تسبیح و نه مسح مخرز — بر هی از آتش دوزخ چه هندی آنرا
تن بچاره رات ازی شوی همی باید — این همه رنجت و از پیش دین بچین
جفت جان حور العین اند جان — زانش بر طاعت و عده ست بنجم بر العفو

آنکه از زد خاک سیه حور العین کرد ست — حور از زد با بد از زد بر خلد برین تر کین
جان تو کو هر علم ست چنین از زد — در تو می از قبل علم کند تحقین
مر ترا دین تحقه خواست و بسنت — وین کند جان ترا زنده هر علم گزین
طلب علم ست فرمود رسول حق — کر سفر باید ت کردن بمثل با چین
سوی دین چین من راه بیا موزم — مر ترا گر نخنی روی چنین بر چین
آل کسین مر چنین ترا دو شن چنین — تو بچین و دو شن شنو نه بدان نشنین
چنین تو ظاهر با چنین بمثل با طن — تو بچین بودی و مانده ست ترا ماچین
جنت خاک ست و خرد تخم گل و لاله — خاک را تخم گل دلاله کند رنگین
چون بمودم که زن و خانه زان و شوند — عقل و علم بدیه آمده زان و زن
کر هی از رود آیدت عروسی تو — دین عروس ست بس دل و خانه علم تو
راه ظاهر بسه از راه ستور ست — ناصبی از زن از زن ست حکیر کین
زان کسین بر نشین فی و تقلد شتا — بر صورت هی خوانند با و سین
ان و هیئش کنم از خلق ترا خر — با زگردد زره گزینه بهان و هین
آب در بار انور شید چو نشاند — تا برا رد شوی چرخ و شود روشین
بند یقین زدل نادان چو ان نشست — بر دل مسکین از مسکه نر شیرین
چرکه بر شخه نگوم سخن زیرا — سخن حکمت زر بست و سخن نا بین
خر ستلغان زبهد چخر و از تقلید — که چراغ ست بقلید دروغ بین
با زاگر نیش تبریل بچو نشاند — مرد و انا نیش تبادیل هر مسکین

چو کوکی ای شده زین کور کوران — بدست سالیان شسته زبان از بری تو طفلان

زقول رفته و مانده چه بر خوانی همی — چه گفتند این و آن هر دو چه چیزست این هر دو چه چیزست آن
کر این نر دیک کوی و آن تر دور اگوئی — پس این نزدیک بد با مانده و آن دور بر بینا
بدشواری توانی یافتن مر دو چیزی را — و لیکن زود و شاید یافتن نزدیک را دانا
چه کج کنه خود را هفته بر فضل خدای — که کاری نابد از من تا نخواهی بدت دادن
مرا چون کرد نه شی نخجه بر فضل خدای — که کاری نابد از من تا نخواهی بدت دادن
شنا نخجه بسیک کران با شی نخجه بی نمازی — چه صفره مر صبی را مسیک نخجه نشاید
زگونه مال هر نقد و صرت نهای بر دوستان — نشاید مر عقد لسبا چون زهر بر بری خوشان
زخشت خواب نخجه نر و چو گوئی نخجه بی نماید — به خواسته نه شوی آنچه که بر خواسته کسی را
بمودن بس شخواری دهی هر شاگرد — عقل و علم بدیه آمده زان و زن
بکوشت با نگ مودن خود شرست ورا — که دیوانست نهاد و شنده بر دل سپرت کر بان
بسبی خواندن — چو کر کی زان فرو نی — دوی چون کر که بوان کر کر بان نوا مرت
زنگیها گزینه نی سوی بد نا مرت نا بی — چرا با صورت مردم کر نی سرت کر بان
از بر اجا علی در دولت علت گشت گم خشه — چو گم گشت علت به پذیرد زان سبب درمان
اگر چه زم شهر نوم چه بر بولاد اوزر گی — بدیه آمد کار زود لا کش کر سوان
بهر سان از نشانه دانی طلب کن فحوا نش را — مکر کره بر دن نی سخت زین مر خوان
نه بنج معنی الشکر فرد حبت را — چو در د معده را نوشی و تنجی آمد و دان
به حکمت بر دل و نرست را نوش خوش خوش کار بکن — که ویران را عمارت کر دهی خوش خوش گنجرا
به حکمت چون شنه ای بادان بکوشن گا — که خود دان شی ی آمد سخن از ظاهر و بران
سخن را صد معنی باشد ای عزیزان سخن چون — تو و خری دو سخنی جو اگوئی سخن عریان
زدو ان دو رشود با ماده سوی تو حکمت — سخن آنکه شود شنگ و نمری و خرد دوان

زبان را زشت نامت نرشت شد نام شهرواری
ز فعل خویشتن یابد نام نیکو برد از نیرو
به حجت گوی ای حجت سخن نامبردار ما
به پیش جاهلان متکن گزافه پند نیکوها

فریاد بقا الا الله هو
زین بی معنی زمانه بدخو
زین دهر زمن نمی ترسی
پاک منم هرچه برمن بری با تو
زین قبه گردنده برزرانده
نشسته میان نیلگون گنبد
زین دیو دو فاجر اطمع لاکی
همچون من ازین ما هو
همواره حذر کن از چو خود دانی
هرکس چو به یکدل از خدا دانی
در دست زمان سفینه زرعت
کس زراع سفید کرد خرمن تو
جادوی زمانه رایگی بر تست
زین سو شش سه سپید و کرسو
زین روزنه ش دهان همیگرد بجا
در چرخ طرب همیخوری بازو
هرچند جهان خلق گیرد فشند
امروز بکین و اپیک و چو
نومید مشو ز رحمت یزدان
سبحانک لا اله الا هو
برشو ز هوس ز عالم علوی
زین عالم هیچوار برا هو
بنگر که صدف ز قطره مارا
در بحر چگونه میکند لؤلؤ
از دیو فرشته گند انسی
گوش جهل همی کند بازو

نشوانی

نشسته دستی که خاک زر کرد
از ساخته که فضا و کدبا تو
داستخوار و زشت خواهی
مشک بتی همی کند بوش امو
نیکی بکزین و مه بسا نیکوده
روغن بجگر و حدا کن از بنو
کز خاک دو تخم می بدید آید
این خوش خبرها و ان ترش بمو
از مرد جمال جوی و خو نیکوئی
منگر بجمال و صورت بیکو
کا برد و شر و خیر ز تو بر تابند
هرچند بزرگ زد و دکیسو
در صحن بگاه و طعم بر تر خو
هرچند لوند با هنرا تو
گر موی سرت لغز بر بر شد
هرچند فرو تر بهت از ورا برو
سوی تو گر لوبر گر فرستاد بند
بر دست زمانه زار افرش تو
یکی سوی عزت و علیو
یکی سوی دوزخ همی خواند
هریک بهوت بکشد لیکن
بر شخص بدیا ورد بنرد
این با خوی تنگ نعمت و ثروت
اندر ره راست می کشد بازد
دانشجان ترا همی کند تعقین
با کوشش مور اگر بری دسو
بر گیر ره جهت دگوشش کن
کین منت ره مجال امر جو
خشان ز بر ست خمار و خوشین
حیران چو بشنگ با زر تو
خیر بند حکیم و علم کی رانند
صفرای جهالت از سر تلخ
بی حکمت نیت بر تو دبهر
ترک از حشمی دنازی ارشد

ایا گشته غره بکار زمانه
ز کرمش بدل کشتی آگاه انه
یگانه ز زمانه شدستی و لیکن
نشسته همچکس از زمانه یگانه

زمانه بسی پند دادت و لیکن
تو هی در نیابی ز زبان زمانه
نه بینی همی خویشتن را نشسته
غریب و بسی چیز سخن کسانه
بگفتند کاین خانه بد تو فلان را
بمیراث ماند از فلان با فلانه
ترا گر همی پند خواهی گر فتن
زبان فلان و فلانست خانه
چو خانه بماند و برفتند انسان
سخنها همی ماند ماند و مرسکی
سخنها همی ماند ماند و مرسکی
بدرت و برادرت و فرزند و مادر
بنگر که صدف ز قطره مارا
تو پنجاه سال از پس چرخ انسان
فسانه شنودی و خوردی بسانه
درین ره که در چند خواهی انشستن
چرا بر نگیری چو ماند بهانه
دو دیدی بسی از پس آرزوها
پر و ز جوانی چو گاو و جوانه
گشادان دهان اندر رده و برزن
زبان دست بر شعرهای زمانه
چو لافی گه من یک چامه نگوردم
چه فضل ست پس مر ترا بر چامانه
بشهر اندر گر چه گران بهت آهن
نشانی فی بند فی زاد لانه
کنون با رسانگ همی گرد خواسی
چو مانند ی بسان خری بر دلانه
بگونه شود مرد جاهل
هی خیره گریه گفی تو بشنانه
چو دانش ندارد تو در پارسائی
لسان الحکمی بود بی دهانه
بدست آنکه گفتت گاهر دان نخواهد
چو نازی بود سبک تا زبانه
بهنگام آموختن فقه و دری
تو دیرانه سر بر نگ چغانه
چو خرد بنجرد زانی اکنون که آگه
نبرد بستان خرد بی گیانه
کنون لاجرم چون سخن کف بایید
بماند ترا چشم بر آسمانه

جوانی چو رفتی آنجا کز آنجا
نه برلطف ره نامه نه ترانه
بیا موز اگر با رسا بود خواهی
سخن دیو را جای خویش آشیانه
به انش کرای دو دین روز بهری
بروان الکن از سر خانه شانه
بنا شی اگر بلبل انش نشانی
با نگ زمانه به انش نشانه
به انش بقلیح بگی گرا نجا
نیابید با تو نه خانه نه خانه
خنه از تو طاعت به انش بیرد
سر بش او طاعت جا هانه
گر از سوختن رست خواهی همی تو
بآموختن سر به بر سانه
گرانه کن از کار دنیا که دنیا
یکی ژرف دریاست پس بیکرانه
گمان کسی را دنا بد از وی
گمانها بسی کرده این کمانه
چو نیک و بد خویش میت انی چه باشی
به نیکی و بد خویش عم کن و شادمانه
جهان خانه راستان میت را
مکردان سوی خانه راستانه
تراخانه دین است و دانش در و خو
بدین خانه بستخت کن در میانه
مکن کاهلی پیشه تا نکه نا که
زمانه بروان کیرد ت زین میانه
سخنهای فخته بعقدت شخته
مکردان ترا ندی اورا زبانه

گرگ آمده است اگر سنه و دنب بریده
افتاده در ره ره رفته ش چهره
گرگ از ره خوران و دمه و گ بهرام
هریک بحرص خویش همی برکند دره
گرگ گ بر بهت به گرگ ما گ است
این نکته نا دگیر که لغزت دنا دره
بشنو ز نهال تن خویش ترا به این
گرگ و بره ش بترس از مخاطره
از بهر آن که تا بره گیری مگیر مرا
ای پی تیز مرد گیر یا منگ بره

کز نه بره نه کرگ نه بز در زمیر — چو فی جواب رهت به وفی مناظره
کز تو نه ایستد به وفی مستمر همیر — ترسم کز بز نکرد بماند رشش بسیره
ترسم همی که کز تو بناشی رشکبر — بیتو نه قلب و میمنه ماند نه میسره
فخری کنی به آنکه تو میده بر دوی — یارت آب در زره بکن فخره
زیرا که هم ترا و هم او را همی نسی — بی غم رهاشت اید خصمان معشره
چون نشنوی همی و نه بینی همی برا — کوشت بمطرب است و دو چشمت بمخبره
در آرزوی آنکه به بینی شکفتنی — بر منظری نشسته و چشمت به پنجره
چیزی همی عجب ترازین وچه بایدت — بسته نبند سخت درین تنگدان کره
این جان پاک تو زبه مانده بستی اسیر — پنهان درین چوزان او رشت دیگران فره
در تو صره همی بسفر فوست رهنمای — زان بر گرفت سفره و در خورد مظهره
بنگر که چون بسگلت دلست کرد مار — سفره نزاد مظهره را سر به پنجره
کز تو تماشه کنی اندر چنین سفر — بر خویشتن کنی تو نه بر من تماشه
بر منظره نقصر تماشا چه بایدت — اینک تن تو قصر و دست کرد منظره
انرا کمن آفرین کز چنین قصرت افکند — فی چوب خشک و پشته بر کار و منظره
بنگر بنجه نشان و کرت خیره کشت مغز — نبود ازو بجاره بر پیر مغز مغره
چیزیست بر دست که بدر اندرو فتاد — نانوئی در دو چو در توی نگاه بره
کینی زنی است خورد به انشش خویش نوی — ناغذ به و کفه ساز کفتا رساحره
کم نرد او ز تو چو تو نفته نوی برد — بر پیر دار ازین زن جادوی مدبره
غره مشو بر ثروت و دانش که هر دو زاد — بسته از تو باک تقهرد مصادره
یا فی قرار دهر مجوی ای پسر قرار — عمرت مده بباد بافسون و قر فره

از مکر او تمام نپرداخت آنچه داد — پر کرد حصه کتاب و تهی کرد محبره
نقصه سره است عمر چنان نقطه مده — نقصه سره بقلب کی ناید ترا سره
در چهره بماند وده دست تو از عمر — بگذار کز زدوست برآورز چهره
من رزق او خورم دهم او هم چنین — زاد و عمر ز تو کشش تهی کرد تو بره
اگر نقبر او خیرم داد هم چنان — از مکر او نبرک حکمی نقاهره
خواست همی بردمن آهنگ ازان زدن — پیش تو برکنار خوش بانگ بماتره
تو خفته خوش ای پسر در جرخ زود زود — همواره میکنند بمالنت بنگره
کز تو بجواب دهره ها چون تو خرخره — بر جان تو وبال چو برخیزد و خره
بر کیر آب علم و بدان زود جان فزا — تا روی بر زگرد نیابی کسل چهره
چون رست دو پای تاکه بنیت بن — این هر دو پاک بیخ دان هرد و برکره
هری کجا برز تو کرمایه و کلاب — خیره کلیم کمن را سکخته نره
چون می فرو کشد سر سروت بلکبا — تو بر فلک همی کشی طرف بنگره
پند پذیر پنده اگر بنا بت خوش کند — بر نفع و ناخوش ست چو مجنون نقیره
از حجت خراسان آمد بنا بکار — این مرز پنده و حکمه و بنگو مناظره

جهانا چه در خورد با بسته — دگر چند با کس نیابی نشست
نظر هر چو در دیده خس ناخوشی — بباطن چو در دیده با بسته
اگر بسته را کسی نشکند — شکسته بسی نیز هم نسته
چو آلوده می بینی آلوده — ولیکن سوی شستگان خسته
کو کسی ترا می نکوهش کند — بکوشش بنوزم نه انسته

بیابی زمن شرم دا آهسته — اگر شرم کن مرده آهسته
ترا من همه راستی داده ام — تو ازمن همه کاستی جسته
زمن رسته تو اگر بجزوی — بجز کوی آنرا کزو رسته
همن برکذر داد امزد ترا — تو بر ریکذر پست جسته
زبهر تو ایزد درختی بکشت — که تو شاخ از بیخ او جسته
کهر کز برد رسته سوخته — وکر راست بر رسته رسته
فسوزد ملی هر کسی چوب کز — نیرسد که باد ام پابسته
تو تیرخه ای سوی دشمنش — به تیرش چرا خونشان خسته
چو بیراه و بیرسته کشتی مرا — چکونی که بیراه و فی رسته
چو دانش بیاری ترا خواسته ام — وکر دانش آری مرا خواسته

دو راهش ایکی اجه زین بکذکه — کت بنایه چیز حاصل چز کلکه
هر که در ره با کله خوبان رود — کرد درد و رنج باید زان کله
خانه خالی بهتر از پر شتر و کرک — دانیال این کرد بر دانا جله
آنچه بلبل لحن و دستانها زند — چون لب تشنه چابه بلبله
وز نهیب مرغان بانک مخار — اندرون افتد تن شان زلزله
آب تیره است اینجا نکشتی را — باد بان کن طاعت و ترش خله
کر حله جاهلی با کخت بد — مرترا باد بنایه زود کله
چون کم کرد نادان مر ترا — کی تواند دید هرگز با کله
با عمل مر علم دین را راست دار — آن ازین کم تر سخن بک چز و له

کار بد انش کن چون خرمنه — در ترازه بارت اندر یک جله
چون نبادانی کند مزدور کار — کر سنه خسید بشب دست آبله
علم خورد و برد خود کنده اند — پیش ازین انبوه و کمره قافله
پیش ازین کاران که هر کز نان نبود — دل بکاری جز بکار خود نهد
نان همیوید کسی کو میز ند — دست بر منبر بمانک و مشعله
زیمله بر تو نهاده است این حسیس — چون کشی کوهر کمشتی زیمله
علم نادیدنی است و در نشود نهان — چون به برک خفل اندر خنطله
علم حق آنست ازان سوکش عیان — عامه را داده جمله علم قل بله
پای با کیزه بر هنه به بسی — چون بپا اندر دویدن کشکله
علم تاویلی به شرع اندر است — وز مثل دارد بسیر بر تو فله
معتقد است این علم رنگ جهل را — چیز زداید کم کمن معتقله
علم پیروان است کلیه تقل او — نیست چون ترفند تقلیدی حله
ای سپرده دل بدنیا وقت لهو — کر شنوی مر علم دین را بکه له
دهر بکلوم مرشر انکس را — جز بلا هرگز نزاد این حامله
دست ازو در کش چو مردان مثل کم — در کشد ت از زیر شتر و دله
چون بکمری سلسوا دو در را — تحت ایک دانست بیت شعله

تا به کمر ز ازین به کو ماره — جز درد و رنج حاصل چیاره
از سنکه خاره رنج بود حاصل — بعقل مرد سنک بود وقاره
هرگز کس آن ندید که من دیدم — زین پی شبان رمه به کو باره

تا بر خمار بود سرم یک سر — مشفق ندید بر من غم خواره
واکنون که مشک ریشدم بر من — کشته مارد کز دوم و جرّاره
زیرا که بر پلاس نه خوب آید — بر دوخته ز رشته شتری یاره
از جامه خاص هست بهتر — زین صعب تر چه باشد بیتاره
چون نار پاره پاره شود حاکم — کز حکم کرد ابد پی پاره
در ولایت آشکاره که نتواند — جز باغ و حاطه در زد انجاره
در سنگ داد خواه بدو آید — جز خاک راز دو نرود ساره
در نخ امین آید زهر شری — می خوارد و زند و لوطی و زن پاره
در دو دستند آل رسول ای تو — چون من ز خانمان شوی اواره
زیشان برست کشتی و لشه کیسو — بر دوخته رکو کنف ساره
بس حیلتی ندیدم جز کندن — از خانمان خویش یک باره
چون سود و کنج را نبود دانست — حیف کز بر باشد ناچاره
آزاده بنده هوا نپرورد خنر — بر دو جوان و طفل گدا هواره
بر دوستی عشرت صحبت — کردند مان نثار بیچاره
هرگز چنین کرد و نشاید نیز — این کنده بر دو هر ستمکاره
آنرو نگارنده که جهانیان را — تو فیق تاج بود و خرد یاره
داند رجهان ستوده بد و شهره — دانا بسان کوکب سیاره
تا گاه باد و دنیا مردین را — در چه نکنند آن سر بردار
کینی کی درخت بد و مردم — او را بسان زیتون هموار
رفت است پاک روض از این تیرون — جز داد نیت مانده و گنجاره

امروز کز فتم به پی آنکه او دمی — میدانشم طاعتم بسر و تاره
سودی ندارد ت چو بر آشوبد — بد خو زمانه خواهش و نه راده
روزی بسان هر زنی رنگی — آراد ت روی پیش چو پر کاره
روزی چو تازه دختری باشد — رخسار و کند اده لفچاره
دریاست این جهان و دو رکردن — این خلق همچو بر سب و طیاره
بر دین سپاه همه کین دارد — با تیر و تیغ و جوشن و آن کاره
از جهل جنگ چونکه نمی ترسی — و ز عقل کرد خوشی کمتی باره

ای زود کرد کنسبد بر رفته — خانه وفا بدست جفا رفته
بر من چرا نگاشته خیره — چندین هزار مست بر آشفته
این دشنه بر کشیده همی تازد — دان با نمان و تیز فرو خفته
انیم کند خطبه دروغ نفرین — دائم بنامه فریه کند سفته
من خفته و مانده زیر ابستان — هر دو یکی است کفته و نا گفته
بیدار کرد مارا پنداری — پنهان ز بیم ستان شفته
هر گوشش دار دیدم مردم را — خفته دو چشم باز خرد خفته
یک خیل خوک دارد افتاده — با یکدگر چو دیوان کا لفته
یکچوق بر مثال خر دستدان — با مرکب و عمامه ز بر لفته
بر شام پا زده بر سر خبر — کویان بطلع روز بسان لفته
بستان و پشان چو بدیدم — پر آزرده مرجان و زنده دل کفته
آن جانور که سر کین کرد اند — زهر است سوی او کل لشکفته

بیدار چون نشست بر خفته — خفته ز بیم خویش نبود لفته
زیرا که سخت زود شوی بیدار — بیدار شود فصیحی از خفته
این در نا بر سته در آورد م — روز جهارم از سیوطان مهفته

کشت جهان کودکی دوازده ساله — از بخشش روی در نهفته کلاله
آمد نازان ز بهند میغ بهاری — روی نهاده بها جا لجاله
تا گل در کله چون عروس نشان شد — ابر مشاطه شده بباد و لاله
نرگس جاشش چون بلاله کرد — بید بر آهخت سوی لاله کیاله
طرفه چراغی است کاندر و خته نمودار — آهخشن ب و عقیق و دستگ لاله
کرنه چو یوسف شده بت کاچو لیخا — باغ چرا باز نشد دوازده ساله
چون لب زخوبش نشاخت باد م — سیم نثارت کند درت دشاله
باز قوی شد بباغ دختر کرسی — دست شده مست و پای کرکیا
روی بدیبا نهاده بد و دل — داد بخواه از گل دشنه بلاله
نیستی آگه مگر که چون تو هزاران — خورده ست ان کنده بر زشت بکاله
هر که مراو را طلاق داد بخوبیش — دوست ندارد مگر ز شوی جلاله
فتنه کند خلق را چو روی بشوید — هم چو عروسان نو بر بستر غلاله
کر تو همی صحبت زمانه بجوئی — آمدت اینک زمان صحبت و خاله
بر جهان بد سگال تست سوی او — سگزه و ستان بد سگال نواله
جز بسخا وعده با مش یک دو ز ست — وعده بد مرترا هزار قباله
یک سگ کن با فرمش خود در — تا نکه بریت ز حال سلاله

پراهن آن مه مشکین از کردن وز کرد محال شانه زن طره
تا بر نزند کسی به پیکاره بر ساق چو بر سعادت دره
آزد طمع ای پسر ز تو هرگز بیرون نشود ز باب شاه ترّه
این دهر کجی عروس پرکرشمست ای قوم حذر کنید ازین خره
آرایش او بزنگ و بوی خوش نشناختن حنظل و شکر بغره
دین گاوان را نشوی او خواندن این است همیشه کار بلو مره
از خلق بدین همی گرد ماند چندین نفسوس و خنده و حمره
خود دین نستاند از کسی کابن راضی نشود بصبره و صعدره
این نیست مرا عمر دمی تا باشد این حمره بچشن من لسا تمره
عاقل نخرد بدین جهان کابن راضی نشود بصبره و صعدره
مردم چو ز خمر و دین فرو ماند دنیا نخرد بنه زبیب نه فره
ای قحبت بد نشود جز بسل چو سبز کنی به پیش او ترّه
از حق تو به تخلف فرقان بر باطل خویش ثابت قرّه
در خانه دین چو منهری ساری از فکرت تیشه سازد از ره
اکره بسته ای پی مهر جهان شده چرا که بچو جهان از مهر جهان شده

تن ترا همیشه مادر است سفره جهان تو بچو مادر بد چو جهان ازان شده
فرافیه منشوای فوجوان که بر شده است تو همیش مادر خود بر و فوان شده
چگونه سر نهم بر لوزان پس کی بچال تو بر زمانه بد مهر جهان شده
سخنوری تن مرو ایرا که تو عدیل خمر مسفد تن نشوی بی پاک جهان شده

چه باقی که مدان بر نیاید جاودان چنین مسلط سار و قهرمان شده
زمین و نعت او را اضای خوان تو کرد که سوی او تو سنای نعیم و خوان شده
طفیلیان تو کشته چو جاودان زمان برین مبارک خوان تو مهمان شده
گمان مبر که برین کاروان سرا نشتی تو خمر لعقل و سخن میر کاروان شده
چرا که قول چون خمر تو بر میان نشده اگر تو در سبک خمر تو بر میان شده
یقین بدان که چو ویران کند چو خمره تو همان زمان تو برین بی آسمان شده
مهان نه از بصیرت نشوی مر خمر اگر چه از بصر بی خمر مهان شده
ز فضل و حکمت پیران داد کی شگفت اگر تو میرستوران پیکران شده
نگاه کن که چه دین بافی خدای تعالی که چون خدای خداوند هندوان شده
اگر بدین و بدنیا نخسته خوشنود درست گشت که بد بخت و بی زبان شده
بد رستان و به پیکانان با طمع لسان اشتهت طمع دستان شده
اگر جهان را بنده تو افزیده خدای تو نفس لعکس چرا بنده جهان شده
بشعوبیت کرد طمع زردی نشوی اگر بدل تیغ بندد و دستان شده
دگر عنان خرد داده بدست هوا چو آب داده سر فتنان و همعنان شده
سخن کجا ری و مترس از ملامت کس که تو بگفته حق شهره زمان شده
تو تنگ سخنی دگر هر صاحبدلان گرد غریب و رانده و بی زان و خوان شده
عجب آن نیست بر زبان خامه و عام نه از گزاف چو لکس بشل لال شده
جهان چو مادر گرگ است خلق را تو بمان به بند و حکمت ازین گمه بر جهان شده
گمان بد بگر بر دل بگفت تو ازان قبل که تو از حکم بگمان شده
باب بند و طمع قی میان دجامه و علم روان کمر و را نیز مهربان شده

قران گسسته همی و ز دل لوگفت و شنید بدان سبب که بدل خان قران شده
تو ای ضعیف خرد ناصبی که در دم من چو زر بید با یام مهرکان شده
تو هی نرسد بند دل بر نرم از گه تو بی تمیز بگوشش خرد گران شده
ز مهر دوستی آل مصطفی بر من بزرگ دشمن و بد گوی و بد زبان شده

بد خوی جهان ترا نداد بد دسته تا تو ز دست او نشوی رسته
رسته هو مباش اگر خواهی تا دیو مرترا نگرد رسته
دیو از دست تو خویش کی شوید تا تو دل از طمع نکنی خسته
ای خوی بد چو بنده بد برگ صد ره ترا نبرد بگلد خسته
جز خوی بد فراخ جهانی را بر تو که کرد تنگه ترا زسته
نشنو گه وسوس دل سخن دانا تا کی بوی بجهل کیا سته
تا کی بود خلاف تو با دانا او خسته مرترا و تو زو خسته
تا کی بروی کره بد گو هر جل دخان دریده دکسته
آن باد ساوی از سر بر ان کن اکنون که پخته گشی دانسته
دان چون چنار رفته چو صفر خشه بر نوح گشت دست چو پکسته
ترا گر او اسیر کند از طاعت تیر هوای دل نکند خسته
کرد از دل سیاه فرو نشوید صبح و نماز روزه بشوسته
هر که که جستجو کنی دین را دنیا بهیچ آید تا خسته
جایی خلاف نهاست بپای اردی شایسته هست دست نشایسته
نکند رد نشر اگر نبود خیری نارسته به بود چو پند رسته

نشنودی آن مشی که زند خامه مرده را به از کام جدود رسته
اندر رسند خلق جهان یکسر همچون رونده خفته و بنشسته
پاسته چون بود پسر دنیا چون نیست او نشسته و پابسته
دانست باید این چرا زیرا دانسته به بود ز ندانسته
بر خوان تراژ خای سنه هرگز این قول خوب بخته و حالسته

تا کی خوری دریغ ز برنای زین چاه آرزو چه برآنی
دانست باید تو خردوی کاخر اگر چه دیر بفرسائی
نگذرد که ثمر تو برهی مانه کوتاه اگر تو اهل هش و رائی
هر روز منزلی میروی زین ره هر چند کاهسته و برجائی
زیر کبود چرخ بی اساسش هرگز نگمان مبر که بپاسائی
بر مرکب زمانه نشسته زو هیچ روی نه که فرود آئی
پیری نهاد خنجر بر بانت تا کی خوری دریغ زبرنائی
ناخن ز دست مرگ نخستند چون تنگی و دست پرانی
جانرا با تشش خرد و طاعت از معصیت چرا که بپالائی
پنجاه سال بر تو دیوان رفتی به بی فساری و رعنائی
بر معصیت گماشته روز شب جان دول و دو گوش و دو فنائی
یکروز چو تنگه نیک نفتجی کمتر بود ز رشته کمائی
بندت فنای چاکری سلطان چون از متاع ریخته تخمی
فرمان گزد کار بلیه کرده ی شه را لطف کنی که چه فرمائی

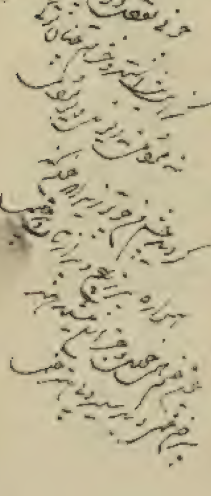

چون مؤذنت بگوید زمسجد — تو ادا فتاده زاذانهی خاطر
ور شاه خواندت لبوی مجلس — رهرا بگیرم و روی به بیمار
نادهب توان فرود و سنت — جز مر جسم را تو کجا شناسی
درگاه جویش غافل چون باشی — برخوشتن تکبر بعبادا ئی
چون سوی علم و طاعت گشتائی — ای زنجی خنده چه نهی با ئی
فی علم و دین همی چه طی داری — در ماه و آب چهره چرا سائی
عاصی ستمای رحمت کی باشد — خورشید را همی بگل اندائی
رحمت نه خانه است خدو و خشت — نه خانه است رکن و نه بنا ئی
دین است و علم و حکمت و خود دانی — او را اگر از اهل تو لائی
بخشایش از که چشم همی داری — بر خویشتن خود از چه بخشائی
یک چند اگر زراه بعقلا وی — زی راه باز شو که نه رشیدائی
شاید که صورت گنهانت را — اکنون بدست توبه بیارائی
رحمت لبوی جان تو نگر آید — تا تو لبوی رحمت حق نگرائی
اول خطا از آدم و حوا بود — تو ام زنسل آدم و حوائی
غره مشو بمهلت دنیا ئی — آنرا که بر نخیزد توئی
آن کن زکار ها که چو دیگر کس — در کار های دینی و دنیا ئی
زنهار تا بسیرت طرّاران — هرگز بهیچ سان نه بیمائی
با مردم ار نه شایه بکن صحبت — ور نه ز خلق خویش بیالائی
بر خوی نیک و عدم و کم آزاری — نفرای تا کی عال نفرزائی

ای هوشیار نامه

ای بیوفا زمانه تو مر ما را — هر چند بوفائی و در ما سائی
زیرا ز بهر نعمت باقی تو — سرمایه تو اکنری ما سائی
پیداست دیگر است نهان دیگر — باطن چو خار و ظاهر چو خرمائی
زانستی تهی نشوی هرگز — هر چند روز روز تهی رائی
امروز هر چه بان بدهی فردا — از بانگ بره همی برمائی
داند خرد همی که بدین عادت — کاری بزرگ را نشده برمائی
جان کو هر است و تن صدف کو هر — در شش مروی و تو دریائی
بل مروی است سوده تراو تو — یکی درخت خوب دهنائی
معیوب چیستی تو ولیکن ما — بر تو نهیم عیب زر غائی
ای محنت زمین خراسان تو — هر چند قهر کرده غوغائی
پنهان شدی و لیک نگفتها — از شخص تیره کرچه بیمکانی
از هر چه گفته ام نه همی جویم — جز نیکی ای خدای تو دانی

چون رسم جهان جهانرا بینی — صد کن زبد امشش اگر پیش بینی
بسیار کسی اندر گزاف از پس او — بدوکت برآید بدیوار بینی
جهان را چنین مانده زان اندر فانی — که در رانده اسب رهوار و زینی
چو استر سزاوار بالان و قیدی — اگر زین استر و زین جز عینی
جهان مادری کند بر است بر تو — منو غفته کرد و خورخور علینی
بما در کمن دست از بر اک بر تو — حرام است مادر اگر زال دینی

یکی گوهر آسمانی است مردم
که از نیرد بندی و پیشش زمینی

منش کهتر، تن چوگه مهتر، دلی شه
درین گل هندکش باجوان بهمنی

نه از خود دوزدت گل پس نه از تن
هر هیزار بر اگن ورته همنی

وطن در دل ندارد هر که دانا
نه هر جنبه گاه روز و نه هر بطحا وطنی

جهان مهمین را سجان زیرک فرقی
اگر همه بدن تن جهان کهنی

جهان برین و فردوس نوئی خود
مکن زین فرودین کهدان زین بدی

سزای همه نعمت این و آنی
ز شکت از برای هم انی هم انی

بجان خانه حکمت و علم و فضلی
مکن خانه ضیع جان افزائی

وگر بد مکانی و نشناسی او را
مکانات بد جز بد خود نه بینی

جهانا من از تو هراسان ازانم
که بس نیک فالی و هم بدنشینی

خسیسی که خرما خسیسان نازی
قرمنت هم من که تو مرد قرینی

برانداز و کان کمر و داری و لیکن
نیال و تکبن را نیالی و تکمنی

یکی فی خرو را السر نشانی
یکی فی که را السر بر نشینی

همانا که خود خوانده و دانی برائی
همان را کنی خوارکش برگزینی

اگر مردی بودی گفتی مرو
ترا من که دیوانه را داشتی

ولیکن تو ان کار سازا خترا نرا
نفرمان نزدان حصار حصینی

سخا حصه تو فی نخس خاک خراسان
پرازیاد کرد دم کی بار کنی

بر افشانده از تو نرگان نگوم
میان مسکان در کی از زمینی

امیرانت اصل فساد و خارت
فضیحانت اهل می ساکمنی

مکان نیستی تو نه دنیا نه دین را
کبین کاه ابمیس نخس لعینی

فرد هجی

فساد و حفا و جلا و خان را
برا حرار کنی قرار کنی

توای خانمان دشمن همیر
زهر چه هواره با من کنی

ترا چشم و ردست و من اشک هم
از برا من از بهر تو از تکست و قنی

سخن تا نگوئی بدنیا روا نی
ولیکن چو گفتی نشتری مستی

چو تیره گمانی تو و من تقیم
تو خود زین گمان گفت هر تقنی

تو مر روز را جون همی قدر دانی
نه مرد سخنهای جزل عنی

خراسان چو بازار حس گرد ام من
تصفیهای جود سیای چنی

چو یکسر معین تو گشتند دیوان
وزا پس کس لعین مستغنی

اگر نه مقر ند دیوانت یکسر
که تو خر نه هم کوته بوعقی

بیمدان دین من همی بستازم
تو خوشش حضر جوان کر سوز بوشی

توای حجت مومنان خراسان
امام زمان را بجان واعنی

دل مومنان را زدو سواس خالی
سرا صبی را تخت کرتی

برانمت انکه کاید و نخواهیت
تو عالم و رون است العالمینی

جوا زمهر بانش بنجه مرا کس
همانا که تو روغن بامستی

مهاکیر و خشانی ای شعر ناصر
مکر خود نه شعری بخشان نکمنی

بر اعضای دین زهری و مومیا نرا
غذ ائی مکر روغن وا نکمنی

کر نخواهی ای پسر تا خوشش مجنون کنی
بنت بشن این وان از بهر هی جون ارزن کنی

دل خانه آزرد کشت است و زهر است آنرا
زهر قتل اجرا دل ای مجان کنی

خم زفون بنت توهم در پایه بروان خود
کر تو هم آزرد ازین تنکم بروان کنی

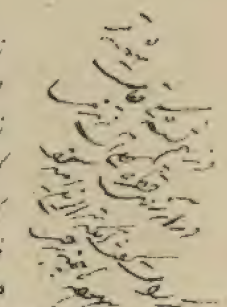

ز آزردی آنگه زنت روزی کیا شود
چون تن ز آزار خود را بنده خاتون کنی

ده تن ز تو آزرده دردی و غمی جستجوی
تا بخلکون می تو روی خویشتن گلگون کنی

زن همی خواهی که با تنی خوری تا چون زنان
سر ز رعنائی نگهبی مردوان و گاه و ایدون کنی

گر تو خود خشنود از پیمانه نبی خویشتن
چون بی خوردن دگر را روح خشنود کنی

گه نه دیوانه خدستی چون سر خشما پیشه
از سخا رد کمند و بخل طبل بر اهیون کنی

خویشتن سخری بر سرود و مطربی و آواز زود
در نوائی در منش بر لؤلؤ مکنون کنی

دیو بر دانشی نگوا ست داد و بیم کیرم
طبع را از ناخوشی چون ماده نر نوکل کنی

گاه بی شادی مخند ای خیره چون دیوانگان
گاه بی اندوه بیخره خویشتن محزون کنی

آن کنی از بیهوشی کز شرم آن گر مردستی
وقت هشیاری ازانه دو ردی چون مغبون کنی

درد نادانی بر سخا نه ترا نر سم نهی
درد نادانست اچون نه لعلم فسون

خانه کردستی اندر دل ز جهل و مر زنان
ان نهی خواهی که بروی نقش کو با کون کنی

خانه هوشش تو سر بر کند و دل کشد
گر تو خانه بیهوشی را بر زنان مأمون کنی

دل خرد منه ست نه مایه کاندر دا زبهر دن
با مدادوم از علم سازی و خرد مر مردان

هوشش دارنده خرد منه هوشش نکنن خیره خیره
گر نداری در تو کوهر کاندر و محزون کنی

دست بر مهر دا رست تو بکوبی و علم جوئی
تا ندرک روزگاری خویشتن خاردان کنی

گر دوا نا گر دون قول او را بر مرد ا
گر هی خواهی که جاهت خویشش بر گردون کنی

گر شرف یابد ز دانش خاست بر گردون شود
لکن اندر جاه ماند دون گرا و را دون کنی

خویشتن را چون بر اه دا د ضلالت دون رو
گر چه افریدون نژ بر که را خر بدران کنی

گر هنر داری گزو ا رست این کل مستوی آ
چون همه کوشش همان کل مستوی کنی

جان بصاحبان خرد بادیست شستن کل جسد
تیره مانه کر مرا و را نگو د بصابون کنی

ازوده داری که در باغ بدر تو خانه شود
بر فراری دانگهی امرا بزر بدفون کنی

ار گلاب و مشک سازی خشت ایوان را
در زعود و فرش او دی و بو خیرون کنی

من کر فتم کاین مرا و آمد بحال مرا
در بخوا هی صد چنان و صد هزا ران فزون کنی

گر بماند با تو این خانه من این نو اهم گر
تا بفرد ا لطفکی این کار بل کا کنون کنی

در بخوا هد ماند بر تو باغ و خانه صد عمر
خویشتن را ار بخه چون داری و چون مغبون کنی

گر کسی کو بست پس بنگر و ا ی بنیاد ها
شاد مان کردی و در حم همر نگ از لؤلؤ کنی

چون خنک کو بد بزی پس در ا مد بنیاد ها
کر همکا را ی هنر بشه بدین کا رون کنی

زندکی در شادی اندر علم و دین ا نی کسر
خویشتن را کر نه مستی مست و مخمور جنون

کر نشا ست علم اندر یکسری خا نه شود
روز و شش امرد و زفرد ا فرخ و میمون

روز نو هر کز بانیا سعد و میمون نگردد
چون تو بر ا بس و مغبون خویشتن مغبون

دست نا دان سنکا ره زنو کو نه نشود
کر تو ا ند ر شهر زمان خطه بر نا مون کنی

بهدلی یا ری زنا دانی و لیکن زن بس
کر به نشش بند بنی بهدر ا زنون کنی

سخت تو کر چه زنا دانی فزون نا مست
چون بسا مو نیش نا ماه سما مقرون کنی

شعر مجت را بجوان دستو د نیش نا بجو ی
کر همخوا هی که جان و دل بدن مر مردان

چون کشا نشهای دعا یا لطف نشنوی
خنجره زان بس بر کشا نشهای قو ا طان

در زنو را قنا عتش بهر که در قناعت
پیش رو نشش خاطرت همراه را عون کنی

از زنو خوا هند اب زان بس نیا زا ر نشکا
چون تو از تشنه کر زان روی خویشتن

خنجر خود بر بحکمان بنج سقراط نر کر
کر تو ا ی مجت مرا و را پیش خود ا ر دان کنی

ا ی کرده سیرت نوی با فسا ری
آ کی بود این جهل با و سا ر سے

در دخت خطا خیره تا جند یا ری
چون سمر زخطا با بنجا یا ر سے

گر سر زخط بازنخط نیاری ... دانم بکثیف کرامی ناری
خاری بست خطا زهرمارت ... تو لبنت و بین زهرخماری
چون باخردای فی خرد نسازی ... چو برسنگ پنی و سوکواری
عقلت بسوی صواب رهبر ... با راه برت چون بنجا رخواری
کوفی که چرا روزگار جانی ... با من نکند هیچ برو باری
این بنده بهی که بر تو نشمرد ... در بنده همی چون کنی سواری
خواهی که تنا نکنی نه برمت ... برخیره درین چاه تنگ و تاری
حرگاه ندروه و تم نه روی و حسرت ... هرگاه که تخم محال کاری
آنکه کند از روزگار جانی ... در جهل معاوای روزگاری
نا بد زجهان هیچ کاروبار نمی ... الا که مقدر و امر باری
هشدار که قادر سزای کارست ... مشغول چه باشی بنا بکاری
بنگر که پس از مستی چگونه ... با جامه شستی و فا مکاری
دانی که نزا کرد کار عالم ... داده ست بکی داد کردگاری
گر نوبه می داد ادلطافت ... در خور بعدالی و دول خواری
گر کار فلک گردکشتن آمد ... وین کار راست و مردکاری
چون کار بمقدار خویشش گردی ... رفتی بره عزو بکجا ری
گر گفتی تما رتو ندارد ... آن به که تو تما راو نداری
زیرا که همی هرگونه باشد ... هم کند راین مدت شماری
زن لابه و زارست نگر در چرخ ... هرچند که لابه کنی و زاری
دولت بتمکاره نفس خشتی ... کوتا بجهل بتوانی فساری
باری زخرد خواه روزقناعت ... برکنتن این دیو کار زاری

بس کس که امید پشتکاسی ... زو مانده بکجا ری و پشتاسی
پیغام از و نبی گشت وحی با ن ... اندر طلب نام و نان نداسی
زنهار مرین زنهار خواره ... نه هی خرد و جان زنهار سی
زیر فدست بسپرد بکجا ری ... هرکه که دل را بدو سپاسی
مارست گزنده طبع که ماران ... زین مار برند برفق ناسی
گر دولت این مارجای گیرد ... چون نو بتو دکس بدل مکاسی
جای اگر مار را بدل کرد ... با باک خرد جای داد باسی
با عقل کن یار مرطبع را ... شاید که بکنجا ی زما رباسی
نیکو مثلی بست جای خاسی ... بهتر جو پرا زکرک مرغزاسی
هرچند که بخون بود بکنجا بد ... از پیشه خورد غم کساسی
آنکوشش که دست از طبع نشوئی ... وین سفله جهان را بدو سپاسی
وز روزی فرمال و نمد رستی ... وز نکبت و وز خصم هوسناری
مرنفت بزدان پی فرین را ... یک یک بدن خویش بر شمار ی
دانه لبشه بکنی سخت درین بند ... از بهر چرا کشته حصار ی
وآنگاه که داد ست از درین بند ... بر جانوران جمله شهریاری
انسان همه چون سرکون دخوارند ... اندرون دو چون سرو جویباری
حسته درین هرکسی طرسقی ... این رفت باوان وان بکجا ری
زا رست قرآن گفت گان جنانی ... بشنو زآن گفت گان بکجا ری
کستی متحیر که اندرین راه ... کاجی نتوانی که درگذاری
کوفی فضرورت که انجنین ست ... لکنت همی نامد استواری
راز لیست بزرگ وصعب این نکورا ... نکنت بلها درون بکجا ری

ای آنکه ندیم باده و جامی — یا عمر گرین نفرجامی
چون دشت حریر سبز در پوشد — وآید ز شاط حسنی از نامی
کز رفته بدشت با تماشائی — کز خفته بزیر شاخ بادامی
بگذشت تموز سی چهل بر تو — از بهر چه مانده بدن خامی
خوش است ترا سحر گهان رفتن — از جامه بجام اگر نمی جامی
لیکن فلکت همی نفرجاید — فرجام مگر که فتنه برخیزامی
دائم بار در همی تازی — واکاه نه کاه مانده در دامی
جز خار ز دهر نیست بهر تو — هر چند که بر فلک چو بهرامی
فردا لعبات همی باید رفت — امروز جهان چو کبک بر خرامی
قد الفت لام شد خمیده — منکر جهان بر نفک لامی
ما بر حرص تو تشت جان گرگن — در حاج تو تشت نام در شامی
چون داد بنجوا همی از پس شدی — لیکن چو ستم کنی خوش و رامی
امید دل شب و روز بر ستم کردن — پس سست دمیانه کار و بهمامی
در دنیا تخت سختی و دردین — استاده ز بهر سب و دشنامی
سوی تو نیامده است پیغمبر — یا تو نه سزای اهل پیغامی
هر روز بمذهب دگر بائی — که در چه ترف و کاه در بامی
لیکن چو کسیت میهمان خواند — بر مذهب میزبان بیارامی
گر نا بخت بود عمر را شی — در شادی خواندت علی نامی

نانی او پی همی توانی کرد — خون علی بدرم بیاشامی
دانکه که شدی ضعیف بنشستی — باز بهر چو بانیزه بسطامی
با عامه خلق کوفی از خاصم — لیکن بسوی خاص کمتر از عامی
از خوک بباغ در چه افزاید — جز زشتی رخ همی و بی اندامی
ابلیس عدو ست مر ترا زیرا — تو آدم اهل علم و احکامی
مشتاب بسجود جاهم از بیرا تو — مر فرح زمان خویش را رامی
از روح شریف عز ارواحی — کز چه بتن از جهان اجانبی
ای معدن فتح و نصر مستصر — شاهان همه رد بدر غلامی
من بنده تو اگر مرم لعلم تو — زیرا که تو کنج علم غلامی
هر کاری را بود سر انجامی — تو عالم حسن را سر انجامی
من بر سر دشمنانت معتصمم — تو صاحب ذوالفقار و صمصامی

ای آنکه بتن ز آرزوی مال چه نالی — از من چو ستم خود نکنی از بهر چه نالی
در آرزوی خویشتن بمالیده ز امال — چون کوشش وی ای سوختن بخ بمالی
بدخواه تو مال ست که مالیده او فی — بدخواه تو مال ست تو چون حنظل نالی
دانست ترا قال و مقال از قبل مال — زانست که همواره با قال و مقالی
از بهر فرو شنده نوا زقال و مقالی — با مرکب و با ضیعت و با سند نسیل و قالی
گر زهر همی چون خیدن بدر شهر — چون سیدی ای بنده چو ابیات و دوالی
از قرنه شگفت است همانا که نبرسد — از کرسگی خویش حرامی ز حلالی
در مزرعه معصیت و شهر جوانمرگ — تخم بزه و بار بدی مرگ و وبالی

از عدل خداوند بپائی چو بیائی با بارهٔ روز قضا مرد هلالی
ای گرده ترا گرد دن همت و بیدل زایل شده دین از تو و دنیا ز دلالی
بنگر که کجا میروی و بهر چه بنگر سوی عدم و بنده و آزاد و موالی
با لشکر و مالی قوی امروز و لیکن فردا نروی جز تهی و مفلس و خالی
کوه الم غم بپای و طغیان تو ناله بهوده تو چون در شکم طوفان زلالی
خورشید چراغ دولت اندر کف آبت باد جاه بلند و چشم همت عالی
ای میر اجل چو اجمت آمد بسری هرچند که با غرّه و حلالی و جمالی
زیبا نجود با بد بودت و نکوئی زیبا تو به نکوئی و بصدری و نهالی
بار خرد و نیکت و برگ هنر و فضل بر گیر که تو این همه را گنج و نهالی
ای خوب بهار از خرد و بار نکوئی با بد بسپید ار بجا نند دهالی
ای سفره ترا جام طبرزین همه بگذاشت گر تو بتن خویش فرو مایه سفالی
با کی نبود آنکه تنت سفره سفال است گر تو بدل پاک چو پاک آب زلالی
در بیاست بپنهاد تن تو کشتی و عمرت باد بست صبا و تو بغربی و شمالی
ای باد هی بسیج جنب در روز نخاله شاید که تو زاننده سفر هیچ نخالی
اندر خرد امروز تو ال ای البرکت سی سال برآمد که هی هیچ تو الی
امسال بسفر ده تو ترا دامن بیشان زیرا که الف امسال چو دالی
ای سرو بن ار گشتن این بر نده ترا بد قبضه ولی نادره فرسوده دوالی
دانی که جهان در تو هی در تو نگاله او در و مکالبد و تو در مان نخالی
درمان تو نیست که تا با تو زمانه شیری نسگالد نسگالی تو شگالی
مگرو حسد و کبر خرافات طبع را بلبد بره و بنده ره بد خو نشیند خوالی

خواری مکش و کبر مکن بر ره دین رو مومن نه مقصر بود ای هیز نخالی
بر خلق چنین فضل بد نجوی از ز رگ دنیست سر سروری و اصل و معالی
دین فخر تو نیست و ادب و خلق و هنری بنیاد است جوهای و وزیری کمالی
شعر و ادب و نکو سخن و مسئله دانی و آیات قرآن ز ر و عشق و لآلی
معنی قرآن رو سخن و خرسخان چو نخوانم امسال بر و تره و زاری چو لیالی
مرطا بر امسال مر دکت انعراید نزدیک عقلا خر بهر خواری و نکالی
راهی است بدین اندر شدت حق را جز راه غرور و کرامی لیالی
راهی که در و رهبری شهر خیال است زین راه مشو یکسو کز مرد نکالی
بر راه حقیقت رو منگر بچپ و راست با باد غم ز ابنود ز افسو مهالی
از محجت مستقر لشو سخن حق رو سخن چو شد ابنک بحکر مستالی
حقت سخن بیش گزری تو محال است بنگ تو خر بدار خرافات و محالی
ای آنکه بهیچی ره سوی حقیقت دز اخترنا سیری و با سیج دلالی
من دری چو تو بود و دستود انکه تو ابود از رسیج محالات نشود ن نجوالی
از محجت حق جوی جواب سخن ابرکت مقصر نکند بنگ اگر گنج سوالی

کشتن این کنسبد تبلو فری کرنه همیخواهد کشت اسپری
هیچ عجب نیست از برا که هست کشتن او عنصری و جوهری
نیست شگفت اگر همی ناصبی زانکه نمانند عجب از خر خری
نیست عجب کافری از نا صبی سیر نخواهد شدن از کافری
ناصبی ای خر تو می نار سقر چند روی بر اثر سامری

در سپه‌ساری از هر جهت — برتن نو جوشن پیغمبری
جوشن پیغمبری اسلام تست — زنده بدین جوشن دایم مغفری
فایده زین جوشن و مغفر ترا — نیست مگر خواب خور ای بیدری
مغفر پیغمبری اندر سقر — ای خر بیخت چگونه بری
نام مسلمانی بس کروه‌ٔ — نیستی آگه که بجاه اندری
سخن‌ها بارد و بر تو زحل — نام چه سود است ترا مشتری
راهبر تو چو یکی کمره است — از تو نیاید دگری رهبری
چون که نشوئی مسلح ز خویش — گر تو چنین لخت و سر کارزری
من پس تو سبل و جوشن چو حزم — گر تو گریزنده چو چری
دین تو تقلید پذیر فتنه‌ٔ — دین مقلد بود سرسری
لاجرم از بیم که رسوا شوی — هیچ نیارئی که من بگذری
چون سوی اطراف شوی یا بشهر — مانده شوی و مجلجه بر سری
خر منشهای کتاب خدای — آن دل و جان را که دری پروری
گرت پرسد کسی از مشکلی — داوری و شغله پیش آوری
حجت پیش آورد برهان مرا — جنگ چه پیش آری و مستکبری
من بمثل در سپه دین حق — چند رم از تو بمثل مشتری
نامدی مضغه و عنبر مرا — خیره مگویم که تو بوالعنبری
خیز و بینداز یک سو بشهر — نامد است آریدهم جعفری
نانو زدینا رمداری بشهر — سوی ز جعفر م منکری
چند زنی طعنه باطل که تو — مرتبت یاران را منکری

با تو زدینا رمداری بشهر — سوی ز جعفر م منکری
چند زنی طعنه باطل که تو — مرتبت یاران را منکری
با تو من از چند یک دین درم — تو زره من برده دیگری
لاجرم امروز به پیش خدای — تو سقری باشی و من حیدری
فاطمیم فاطمیم فاطمی — نانو بری ز غم ای فاطمی
فاطمه را عائشه یابد ز پست — پس تو مرا شیعت ماندوی
شیعت ماند راه به نسیان — شاید اگر دشمنی و خشمی
من ببرم نام تو نامم ببر — من ببرم از تو تو از من بری
گر چه مرا اصل خر است و نژاد — از پس ببری و مهی و سری
دو بینی عترت خانه رسول — کرد مرا ایمنی و مانندری
هر عقلا را بخرد ایمان منم — بر سفها حجت مستکبری
حجت دانا سخن‌های من — شد چو نظر سحری کل طری
منکر دانه ز سخن هر خسی — هر که بابلید سخن نا سری
گر چه نهان شد بری از چشم ما — زین نفزوده است مرا بر تری
خوب سخن جوی چو جوئی ز مرد — زین نکند عیب کسی بر پری
نیست جمال و شرف شوخ و شتر — جز به بها گیرد و نکو شتری
چون شکر عسکری اندر سخن — شاید اگر تو نبوی عسکری
فخر همی داری بغرلهای لغز — در صفت روی ست مستعری
این نبود فضل و نیابی بدین — جز که فرومایگی و جاکری

فخر زانست که دانی که چیست علت این کند بیلوفری
و آب و در و آتش و خاک و هوا از چه قماش دمد و زین دو اوری
هر که ازین راز خبر یافته است کوی ربوده است به تنگ اختری
مدح و هجا و غزل را مگر علم نجوانی و هنر نشنوی
دفتر لغتش مگر سوی مرد علم هنرست آن سخن دفتری

ای عورت کفر و عیب نادانی پوشیده بسی مه مسلمانی
ترسم که نه مردی بگمان هرچند از شخص همی نمرد دهقانی
چندین مفشان رواجر احبا را یکبار زگرد جهل مفشانی
با گرد سجاده بر همی چینی وانگاه نئی که از گرد نفسانی
کین جامه و جامه پوشش خاک آمد تو خاک نئی که نو بریزد انی
یارانی اگر تخت کلیم آمد مرجان ترا تن است یارانی
آن جیست که زنده کرد مرتن را نزدیک خرد تو همگان انی
ای زنده خنده هنوز مردم مانا که تو پورد خت عمرانی
ترسا پسر خدای گفت اورا از هجر دی خویش و مادانی
زیرا که هنر نبود ترسا را از قدر خند نفس لسانی
چون کوهر خود را ندانستی مر خالق خویش را کجا دانی
این خانه نیچ در هدین خوبیے بنگر تو که داشت ست ارزانی
من خانه ندیده ام چو این هرگز کرده نه دشنگار و قرمانی
تا با تو چو بنده گان همی کرد د هرگز نه که تو همیش کردانی

هرچند ترا هوش ببرد این خانه باقی نشوی تو اندرین فانی
بیرون کندت خدای از دکر جهد هردان نشوی تو زو بامانی
تا با تو هست خانه چون نرفتی او روی نهاد سوی ویرانی
در خانه مرده دل چرا هستی کو خاک گران دو تو سبک جانی
قیمت نتوانست این صدف زیرا آنجان تو در لطیف مرجانی
هرکار که برمراد او کردی بسیار خوری از و پشیمانی
امروز نگار در نکو منگر بنگر که چه گفت مرد دانائی
گفتا که بزیر نردبان منشین بندیش زپایهای سارانی
بردوست نگر چون سبکی آرد کاری که بسر بش برد توانی
در مسجد جای سجده را بنگر تا برنهی بکنار پیشانی
آن دان مفشان که هرچه کردستی امروز بمحشر آن فرو خوانی
زان روز بترس کانه رد پیدا آید همه کارهای پنهانی
آن روز ز هر که هول او بگزاند نور از همه روز افتاب رخشانی
وز چرخ بستارگان فرو ریزد چون برگ درختان بباد اندانی
محران همه خلق و زبس سختی کس را نبود خبر ز عریانی
چون پشم زده شده که و مردم چون عنکبوتان ز پس پریشانی
پوشیده نماند آنروز کاری کان را تو کنون همی بپوشانی
انروز نهفته رکفت نتوانی می خورد و فلان و من ندیدانی
وانجا نرود تو را چنین کاری کامروز در نهان همی رانی
هر با نی ازان هدین درانداری کرکی بمثل زما سما نی
زیبا از تو لباس چه تنی باید تا برنهی ز عمر و نستانی

گر کی تو نه مهر مرخرامان را سلطان نبود چنین تو ستی طانی
دیباست سیاه تو پلی لیکن تا ظن نبری که تو مسلمانی
امروز رهی مطربان همی بخشی تو سبه خطوی و شعر گرگانی
دزدست چو سگ تو نخی یابه سوگند بمثل یکی گربانی
فردا بروی همی دکبداری این جمله دل و حکمت و بقانی
ای گشته ترا دل و حکمت بریان برنشتر آرزو چو بورانی
لفت چکنی بگنجره در دیوان کز فعل تو نیز هیچ اثر نانی
قصد دولت همه بی داری لیکن چکنی که سخت حقانی
نان از دکری چگونه برمانی گر ذ بمثل بنان گردکانی
از بهر مستی و ناتوانانی بر مشعله دستهی چو نیکانی
در حیلت و مکر زی خرد مندانی مزروعه را دلیل و برنانی
با تو نکند کسی کنون احسان زیرا که نه اهل برد احسانی
لیکن فردا بگور دون خصمان مرمانک را بزرگ مهمانی
درمان توان بود که بر کردی دین را اگهر نه سخت دربانی
حجت بصحت مسلمانی گفت است سخن درست در بانی
از حجت علم و حکمت لقمان بگذار لفظ خوب حسانی
دل تنگ مشو مدان که در یکسانی ماندی شبها و گشته زندانی
از خانه شهریار اند مستان را امروز بدین زمین تو سلمانی

کاروکرد ارتو ای کسبه دواری نه همی بنم جز تکره و بستکاری
بستری پاک و بر اکنده کمی فردا هر چه امروز فراری دشکاری

تو همانا که نه هشیار بصری و نیز چو که فعل بد را زشت نینگاری
گر نه مستی پی اگه بنا زردی بم مانرا مانرا زهر چه آزاری
بیچه تست همه خلق دو چون گربه روز و شب با بچه خویش بیکاری
مادری هرگز چون تو ندیده ستم نیستان با تو و نه با تو نکر خواری
زان بد خو را مانی که مرا با تو سازگاری نه صوبت و نه بزاری
نیستی اهل صفا و ارستایش را نه نکوشش را زیرا که نه مختاری
بلکه کی مطبع خوبست از بهر ما این جهان دانو کی مطبع سالاری
گر مرین خاک ترش را تو چون طبعان می بجوئی مزه و رنگ نباچاری
کرد کارت من در تو همی بنگم بر دچشم و دل ای کند زنگاری
تو بهر کار خرد پیشه روانم در فی خطر زی لقطه بر کاری
مر مرا سوی خرد بر تو سبی اصل است سخن گفتن و نه هر بیهشیاری
دل من مشتق خرد است چه جویی تو جز بر از شمع فروزنده کی خاری
شمع تو راه بپایان برد و در یا شمع من راه نمائیست سوی باری
مرترا لاجرم ایزد همی خواند بل که مرمانرا مانده است بیهواری
ماخداوند ترا خانه نگفتاریم کر تو او را خلخانه گردانی
زینها رای بسزان کبستند کردکا خیر یکی کار کن و بنده بیندازی
بر من و تو که بخلیم نگهبانی هست که نگردد هرگز رنجه زبیداری
مور و ماهی را استگاک و بدریا بر نیست پنهان شدن از وی لشکر داری
گر ترا بنده خود و خوانده سزاوار است وکر ش طاعت داری تو سزاواری
گر همی نعمت دایم طلبی اورا بندگی کن به درستی و به بیماری

مرد و دار ای بسا رخا مه بیکسو خو — چه بری روز بخواب دو خور و خوار ی
دهر کرده بدین پشه رسن بورا — چند خوا هد ت همیکرد و خبر دار ی
تو همی مپنی کت پای همی بند — پس چرا خو اموشی و خیره بگفتار ی
شصت سال است که من در رسنم ای دم — کر بمیرم تو نگر نا نگهی زار ی
مر ترا نا بد باری ز کسی فردا — چون نیا مد ز تو امروز مرا یار ی
چو نگر بر خو شتن امروز نجنبا نی — رگ ادواج به بیشتر ز چه می خار ی
خفته خفته دگوئی که من آگاهم — که شنو د بر دن لیکت ز هوا ری
کر نه خفته ز بهر چه کنی چندین — زرق و نیا را ز طمع خر مدار ی
با مداد ات دهد و عده و نیا می فریبد — شام گا نات دهد وعده بنا بار ی
چون بگو شش کر نا چند کنی بر من — تو ردا ز برق ستم کار ی و ضرار ی
این یکی جا دو ستم کار ز بون کر است — چند کر دی بر سن او بسیکسار ی
چون طلاق ندهی ان زن بد خا نرا — چو نگه مردان کار ی کنی کار ی
کز بهر خور و خواب ستر اگو شش — پس بدست گلوی خو یش کر فتار ی
این چه شور یست یکی کر م بنا رد — مهر انجشش نه ترو خشک بنا ری
ضر وت داد خدا و ند جنا نا تو — بر هی کر د از ین معدن و خوار ی
تو چه خر خفته خو رجو نند ای ا ین — امنت نا دا نی و تخسی و نکو نسار ی
تا هی دست رست است کار ی — تخمی ر دی بحر اب ز جنا ر ی
چون فر و ما ندی از مصد تخمی — انگه ا قرار بیا ری بخنه کار ی
کر چه طرا ری و جنا ر جنا از تو — عالم الغیب گوا هست و طرا ری
میر ت نر شت نه از خور اخرا ر است — سیر خو بت نگو کر تو ز اخیا ری

کر چه بسیار بود زشت همان زشت است — زشت هرگز نشود خوب به بسیا ری
پنجی خوب چو دیبا و چه خز خوشو — کر چه در شهر نیرزد نه خطا ری
سوی شهر و خور و خفت روبا بی — کر خرا زبا د به بهره با زا ری
سخنی حکمی از حجت بپذیری — کر قوا ز طایفه حیدر کرا ری

سفر جبا نا چه کرد کرده بیا نی — هم بسرا نی اگر چه دیر بیا نی
کر چه سنرا ی مها شی حکما را — تو ز سنرا ی چو شکبان بسرا نی
شهره سرا نی و اسنوا رد بسکن — چون بسرا نی نه شهره بسرا نی
جو د فه است علت تو د ما را — سوی حکیمان تو از خدا ی عطا نی
کر چه ترا نست علم و نیز لقا نست — سوی من الفتح گاه ظلم و تعا نی
انکه ندا نه تحکم نت نه ا ند — شهره سرا، که تو ز بهر چرا نی
دا نکه نیا بد طرقی سوی چرا نت — از تو چرا، بدان ستور چرا نی
دار فنا نی و سوی عالم با نی — معدن الفتح گاه تو شه ها نی
راست بجا نی و نغز کار و بسکن — راست بخوا هی تو از غرب رجا نی
صحبت تو مبتم کار ز براک — صحبت اثر اکت او شت خشا نی
دا نا ما را بمکان تو خوا ند — کر چه تو ما را بنه خوار بیا نی
دیبا بو را ترا عطای ضر بت — کر تو ضر بدا ر ند هب حکما نی
چون بر می تو عطا ی شش با تو نیا بد — پس تو چه بر دی از ین عطا ی ضیا نی
کر نه همی با بد این عطا ی مبا رک — تو که عطا با نی ز بهر چه سا نی
انکو عطا و عطا بذیر مرا در ست — معدن فضل است و اصل با جرا نی

نیک نگر کن درین عطا و ببخش — تا تو که چرخی عطا تراست کرانی
سهر چه کشتی در تخم خیر نگه کن — تا که همی خود کی روی و کجانی
دهر ترا می بکشد مرگ بجاید — چاره جان ساز خیره ز اثر چه دانی
چاره ندانم ترا جز از آنکه اطاعت — خویشتن از مرگ دانگ او برهانی
گر جهت کیمیا بزاده اندیشی — عالم دیگر اگر دو باره نزانی
مادر تو خاک و آتش ما پدر تست — در تن خاکی نهفته جان سمانی
نیک بیندیش تا همی که کنده جهت — با سپک مایگی این گران فانی
جهت چرا کرد و شان تحکیم و جهت — چون بمیانشان نکند چون جهت خدانی
آنکه ترا زنده کرد چون بمیراند — دانکه بمیراندت چرا نش ستانی
گر همه دانست زنده داشت چرا کشت — ور نتوانست زنده داشت چرا کشت
رای ترا راه نیست در سخن من — عقل چه دارد درین حدیث ترانی
جز که مری و لجاج نیست ترا علم — کر تو برآه قیاس مذهب مرانی
نیست خدا لیست مشکلات و تو زین — شرم نداری ازین مری و مرانی
دست خداوند خویش را بخداوند — روز و شبانه بر ثنا و مدیح و دعانی
ایکه بر تست کنج علم خدا لیست — لب او را تو لیس بگو نکشانی
هر که هزار از خزان خدای ستانی — چون که سوی کنج بان او نگرانی
هر که سوی جوی دیشمه راه ندانی — جمله سود است و خاریست و کرانی
زیر لوای خدای جای بیابی — من نکنم سوی او ته راه نمانی
اهل عما یکسره لوای خدایند — گر نه تو کور و بسته دار ال عبانی

آنکه علی داد در رکوع فزون تو — زانکه بمیری بداد حاتم طانی
گر تو هزار و اسپهی او نه شتابی — والله والله که بر طریق خطانی
جغد کی را چون اهای نام نهادی — نامید هرگز ز جغد نوم هانی
لاجرم از گمرهی دلیل تو گشته — روز و شب از گمرهی بر سنج و بدانی
آل رسول خدای جمل خدا بست — چونش گرفتی ز چاه جهل فرانی
بر دل و جان تو نور عقل بتابد — چون تو زدل زنگ جهل را بفشانی
نور بگیرد اندر آینه نفزاید — تا تو روانش بر آینه نفزانی
کان و مکان شفا قران کرم است — چون تو بیمار ازین مکان نشفانی
زانکه بخوبی همی نه علم و فزون دل — در طلب و طلبسان و ردانی
مرد بحکمت بهاد قمت گیرد — زی زنانست شتر زی و بهانی
در تو حکیمی بیاز بحث معقول — زر و من سوی من رهان لخانی
حجت معقول اگر بدست نداری — من نه ترا ام چنانکه تو نه مرانی
بنده ای حجت زبین خرد انسان — مر عقلا را که قبله عقل نی
تا تو بدل بنده امام زمانی — بنده بشوقت بشعر کسانی

ای کشت زبان زمن چه میخواهی — بیزم مفروشش ز رق و ریانی
از من چو شنیدی ختم ترا بگذر — آنکه بغریب هر که راخواهی
من بر ره این جهان همی رفتم — از گمره و فریب تو بپاهی
تا زان در بان بره چو او نادان — با قامت سره دروی و بناهی
همراه شدی تو با من و بگسیر — شادی و نشاط روز برناهی

از من بروی تو زرد بر نخست ‌ ‌ ‌ وز دان نگسسته رحم بر را هی
ای کرده نهنگ دزد قصه تو ‌ ‌ ‌ روز بیت فرفخور ربنا گا هی
زین چاه هی برا مدیت با یه ‌ ‌ ‌ تا چند بوی تو پیکنه چا هی
چاه این حسد گران تاریک ست ‌ ‌ ‌ این افکنده بکرم د گرا هی
اکنون ز راز گرد سیما ید ‌ ‌ ‌ طاعت گرفت قد گوتا هی
دولت شده پست بلیت نکنا کن ‌ ‌ ‌ زان بس که فزودی دهی گا هی
جان دانه مردم ست و تن کاست ‌ ‌ ‌ ای فتنه تو زن خشه برگا هی
جولا همه گرفت تن ترا ترسم ‌ ‌ ‌ تو غره شدی بدو بجولا هی
تو ماهیکی ضعیفی و بحر است ‌ ‌ ‌ این دهر شرک بغوی را آگا هی
پی پای مغور بروان ازین دریا ‌ ‌ ‌ اینک بسخت دادم اگا هی
ایشاه نصیب خویش پیروان کن ‌ ‌ ‌ زین چاه شنید و نعمت وشا هی
بنگر بضعیف حال و رد یفان ‌ ‌ ‌ کز او و سپاس آنکه برگا هی

جولا همه گرفت تن ترا ترسم ‌ ‌ ‌ تو غره شدی بدو بجولا هی
کین چرخ نپی ربود شا ها نرا ‌ ‌ ‌ ناگاه زکه چو ترک خرگا هی
حکمت بشنو ز مجتبی ایرا کاو ‌ ‌ ‌ هرگز ندهد بدام در گا هی

دین با زگیری و ندهی من با نهان ‌ ‌ ‌ که ور مانی بدام او اگر چه شیر مانی
برا و رد م چو گامی خوشی کنون مغور ‌ ‌ ‌ برا و رده فرو داری نباشه گا خزا ری
چه با شد با ری آن با شد که نا مدیح ‌ ‌ ‌ تو بس بود ا بر و رز و شب بس با ری نهی
بیچک با رگتی و رچو با رنت کشت ‌ ‌ ‌ کنونت با ز با یه کشت ازین با دو ی خشا ری

نشی بود بر مانی سرا فراز ‌ ‌ ‌ فراز بری آمد شت کنون سفرازی
جوانی بجون نشیب بود ازان ‌ ‌ ‌ کنون پری فرازت ازان خوشخوشی همی
هی لافی ز من هنگام پرنا ‌ ‌ ‌ چه هنر ست کز تو ن حاصل نبود چو هنر خرازی
چرا هنگام چیره دستی ‌ ‌ ‌ که بکر عیت و فتی دست بچو ره مبازی
همه احوال دنیا فی جهان ها ‌ ‌ ‌ بد ریا د ز را لگی بباشد ها ها ای غدا ری
چنان رخت همه بردو هی نهمات ‌ ‌ ‌ اگر نه مد ری پس در جهان نظر کن بخرد ها ری
بود ری و هنر ری با ری طراز ‌ ‌ ‌ سفر کز رو تا بی ردی دلخا خوش نظر ا ری
نبرد از دبکار ر تو تن در جهان فر هنده ‌ ‌ ‌ اگر مر علم و طاعت را نیفتا د تن نبرا ری
همی این چرخ پی اسپنج عمر ت را نمی طه ‌ ‌ ‌ پس اکنون کر فوگا ردین نباشا حاری نگی خا ری
زاد و سخته جو رو مجال و عشق و دنی ‌ ‌ ‌ دریغ و نکمر عشوه کبر و طراری و ظلم ری
ز سیر تهای دیو انست فرزا نه ‌ ‌ ‌ اگر ز نیا بروان ناری سر د سپر ند ا ری
ترا د انش بتکلیف ست و نا دانی طبیعی ‌ ‌ ‌ همی با تو لب ز و جهل تو با جهل در ستیزی
چو با دل جهل کمی شد چه ایشان آزاد نگمر ‌ ‌ ‌ بد ان باشد که دل را با تش بر یه گدا ری
چرا د رجستن د انش نگیرا ز شا نی ‌ ‌ ‌ اگر د رجستن چیزی که آنت نیست نیا ری
همی نا زی بخطبه ها که من نا ری نگو یم ‌ ‌ ‌ ز بهر خلق قران شد عزیز ای چو ر و نا ری
خرینه خلق قران ست اگر نه بر لو حی ‌ ‌ ‌ که بر د ست بس هوا زی چرا هوا زی بنگا ری
خرینه را ز نیز دان اسکه قران ز بان تو ان ‌ ‌ ‌ بسوی تو که تو با د و بو حیلت سا ز د ری ها
گرا نبا ری بسینه اندر حیلت گر چرا د ست ‌ ‌ ‌ و گر فی سر مرا با تو بدین د ست ها ری
تو حیلت سا ز کو سا زی لیا بمن بدین ا بر ‌ ‌ ‌ که من بجان سر ا زم تو بجون چا یه صفه ها ری
ا زین لا فنده گان د ا د ا ز بجو یا نبس نیا بی ‌ ‌ ‌ که تو مر د حق و ز هری نه مر د لا ف و ا د ا ری

ترا زین جا چو جان آن کس که بیرون کرد ناری
امانت دار دنیی تو مرده را زشت ناری
تو از دنیا چو عنبر نوی لکن کی ستاری

سخن کوتاه کن زیشان نه از ناری
که بیرون افتد از مضمون پنهان نه از ناری
همین عنبر برد از تو عطاری نه از ناری

جهت این خیمه کوفی پر گهر دریاستی
باغ اگر در چرخ بودی لاله بودی نقش نش
از گل سوری نه نقشی کسی معشوق را
صبح را نگر تا چون برون بدان ماند همی
روی مشرق را بیارایند بوقلمون رنگ
چرم گردون تیره و روشن دو رویی صبح
ماه نو چون برورق زرین نقشی هر شبی
آسیای رهبت این کاهل از بیرون
آسیا نیرا به بینی چون ازو بیرون شوی
چیست کوفی آسیا مر آسیا نیرا غله
عقل اشارت نفس را این ایدون کشید
نفس ما بر آسیای بادنا کشتی چنین
روز گار و چرخ دانجم سر بسر بر بستی
چرخ بیکوید بگشتنهای من می نگرم
قول او را نشنود دانا نه هرگز نشنود
کس نیماند کزین گنبد برون حوالت نیست

بانهزاران در نیکانی شمع ار نه استی
چرخ اگر داغ بودی گلشن حور استی
این اگر خشنده بودی آن اگر بوستی
گر نبیس سیمین مدوری نه شبی غمناکستی
تا بدان ماند که کوفی مسند دار استی
کوفی اندر جان دوان خاطر دانا استی
گر نه این گردنده چرخ بلکزین در جاستی
من شنیدستم به تحقیق این سخن از راستی
و اندرین جا هم به بینی چشمه ادراکستی
گر نبا لیشش غله آسیا نرا استی
کین همانا ساخته کرده زهر استی
گر نه نفس مردی از کل خویشتن آگاستی
گر نه این روز دراز دهر را فردا استی
جز همی چیزی نگفتی کو چو ما کوتاستی
کشتش او استی گر هیچ ما او استی
سر فرو کردی اگر شخصی درین بالاستی

نیست چیزی در دنی زنجا بیرون و زانجا قبول
دهر خود می نگذرد تا حال او می نگذرد
هر کسی چیزی همی کوشد مگر زان چیز گردد
این جهان انباشته ضعیف و جاهل گرسنه
در جهان نه اینکه او نیرد مسلمان است و ما
دانست کو به جمله عدل است آن و ما را
دعوت کو بد گر جهان را اصل جمله بد نهی
ریگ و شور ستان و سنگ و درخت خار
می نگفتی را استی گر از زبان این حسان
در لغا نیستی که دنی کسنه ری هر چیزی
در لغا و ست نیستی یکسان بدی مردم
وین عجب اندر خرد و جمله نیز انگه
و انچه از حسن محال آید لغا بر دو ان
پس محال آورد حال در هر قول اگر گفت
و انکه کو مذهب است ما را مسکو هی
این جهان بیهوش بر محراب منبر کی خدا
فست ایفست مقلد کی شود جزم از رکوع
جای ابدالان و نجواران کی او در خشت
حجت امر خدا ست ای پسر بر مرد عقل
گر شنیدی قول من نمایه گفتم من تمام

کی گمان آید گزین کسنه بروان صحرا ستی
حال گشتن نیستی و گردنی نیست استی
نیستی واجب که هرگز خوار خوار استی
وان چرا نیاز و قوی و مهتر و والا ستی
جز مسلمان نه جهود ستی و نه ترسا ستی
خوانست او را بوده بات بیت مار اهوا ستی
پر جهان و خلق کسنه داد ما بیداد ستی
کشت و بوستان و باغ و راغ چون فردوس
عاقلان کو شند و گردن قول من یار استی
کرد گار این جهان بیغمبر مبتا ستی
هر کسی در کار خود یکتا و بی همتا ستی
مر کسی همتای خلق ستی و خود یکتا ستی
پس نشاید گفت اگر ستی چنان زیبا ستی
بیغمبر ستی گر نه این مولی و آن مولا ستی
کین همانا قول مردم ست یا شنیدستی
گر نگشتی دل ز همه جویا ستی
گر نه در جنت بسیه قبه یاقوتا ستی
گر یا نداز مزاج معده و امعا ستی
امر از و پرسو ستی گر عقل از و برجو ستی
یا گ دانستی که کوفی عنبر سارا ستی

وآنچه نگویدم که چرا تلخ کرد کام چرا
در ره زبان نشسته معطل چه ایستادی

از نماز در ره تو هیچ نگشاید ترا
خواه کن خواهی مکن من با تو کارم تا کجا

من نگویم کانچه دارد شاه حکمتی مرا
وانچه من دانم ز هر فن علمها او آگاه

من در این خوار و زار و بینوا کی مانم
کرنه بدین چنین بر تو رود بر خطا

کی شد حق نفس من بر تنت حکم سوار
کرنه محمد هم سوار دلدل شهباد

ای غره شده بپادشاهی
بهتر بنگر که خود کجائی

آنکس که به بند تست باشد
هرگز که دیدش بادشاهی

تو سوی خرد ز بند گانی
زیرا که بزیر بند نانی

گر بنده نه ای چرا نه از تست
این چند گره فرو کشائی

زین بند گران که این تن تست
چون هیچ نمایدت رهائی

پس شاه چگونه تو بر شمد
چون خویش به بند تن بلائی

گر شاه توئی به بخش دستان
چیزی از شهری و روستائی

زیرا که ز ضعف تو استان چیز
شاهی نبود بود گدائی

یا باز نهشت با تو بازی
زیرا که چو باز می رهانی

وان را که بمال و جان کنی قصد
خود باز نه ای که از تو مانی

کینی بسر او در سرائی است
تو لشته درین دو در سرائی

بیرون بر ند از در مرگ
چون از در تو دشمن اندر آئی

بوسته تندی سنگ نازه
میرای نمایدت جدائی

گر راهی تا کنی درین جای
بهبوده درای و دست را هی

زین چرخ کش اسیح خود تا کی
تو بر طمع لقا چرائی

گر می سنجرد درست مانده بهت
زین بر شده چرخ آسیائی

هر گه سنجرد لقا نیابد
بهبوده چرا ئی ای چرائی

گر تو سنجرده نگشتی
یکتا قد تو چنین دو تائی

ای ماه دچرا ز شیر مرکی
بد لبش که پیش او نیائی

تو شیر که ز بند این قوی شیر
از مادر خویشتن می نزائی

از کاهش و بیشی بلند پیش
امروز که هستی و فزائی

زندان جهانت می سنجاید
ای بنده زا ز چند خوائی

آنستی که شنوی همی نیایدت
وانستنی ای هلشه می نیائی

بر طرف دو ره چو مرد گمره
اکنون حیران و ها می ها ئی

خوردی و زدی و تاخت یکچند
واکنون که نماندت آن رهائی

یکچند چو گاو مانده از کار
شو ز بد فروش و با رسائی

ای بوده بسی چو اب تو زین
امروز یکی کهن حنائی

جاهل ترسد بپا رسائی
بهبوده سخن چرا دراثی

از بس که ببود ردی ز تو
بر خاک نمانی و نسائی

گر سوی تو با رسانمت این
وانله که تو دیو بر خطائی

یکچند چو گاو مانده از کار
شو ز بد فروش و با رسائی

زیرا که ز نخت علم نایدت
نامش خدائی را نشائی

هر کس نبرد کسی بنازار
ناسنجه کنم بهبائی

بر خاک روضی تو ای نگونسار
از بخردی واز مرائی

هرچند شخص هیچ دانا ... باجا کرداسب وبارودانی
چون یک سخن خطا نگوئی ... هرجبل توان دهد کرانی
ای گشته بکار کهنه دیوی ... واکنون نبوی شنده تهدانی
واکنون مردم نبوی گرازدل ... دیوی بکجا فرود زدانی
شنوراب زگهر تره در با ... چون پاک نبود نبود سانی
آمینه عزیز نبد سوی ما ... چون نور نگرفت در وشنانی
ای گاوچرا زشیر مرکے ... نبدلبش که پش او بیانی
باعلم گرآشنا نبوی تو ... بازبد بیانی آشنانی
باجبل مجوی زبد از بر ا ... گرجهد نبادیت بها نی
گرجهدگنی تعلم ازین چاه ... یکروز بهشتری مرا نی
درخورد شا نبوی بدانش ... هرچند ضعیف چون سهانی
دانش نمرد درخت دین است ... هرنبود برخت مصطفا نی
نامیوه جان فزائی یا سبے ... درسایه برگ مرتضا نی
جزبحبی نسا مدت دادم ... زیرا که تو آشنای ما نی
زان میوه قوی نبوی دریاسے ... گرمرده حیتن نقا نی
هرچند که بی بها گلیمی ... دیبای نکو نبوی بها نی
ازحجت کبرو بندو حکمت ... گرملکت وپندرا سزا نی
با تو سخنان او کهن گشت ... ان شهره مقالت کسا نی

جهان رانیست جزمردم شکاری ... نه جزخورحست کس را هیچ کاری

بی مرگاو دمرپردار رگس ... جزازقصاب نامدخواستاری
کسے کوزادخورد دمرد چون خورد ... ازین بترسش باشد نیز خاری
چو دزدی زی خرد مندان مو ... چو مد کوئی سوی دانا جو ماری
علده ترزجاهل برنزد یه ... مگرزای چورازآب دخاک خیزی
زجاهل بندیه زیرا که گریند ... نیارد بازنارازوت باری
حذردارازدرخت جاهل ادراک ... نیارد جزبفوبرد بارخواری
چه باید هرکه باسرکان نشوید ... مگرسنجیدن واخوش سخاری
چوحق این بهت حاکم روی برتاب ... زشانی بازبد مهربانی
خردرا اختیاراین دری من ... ازین بکس نگیرد است اختیاری
چیادهه بیسی چون لشته برخر ... منی خاری به ازبرگ غاری
مرا بارلیت چون شهانشینم ... سخن کوئی امیری را زداری
همیکویه که هرگز نشنود خود ... ندارد خم ودیسکن غمگساری
یکی پنبست
سخن کویدی اواری دیسکن ... نکویدنا نیاید هوشیاری
نه بینی نشنوی تو قول اورا ... نه بندکس چنان هرگز عیاری
هروقت ازسخنهای حکیمان ... بروبیش بربه بنم یادلداری
نکویدنا بروبیش منکرم من ... نه چون هرزاز خواهی بادساری
بناریکی سخن هرگز نکویند ... چو باچشمه مشهر شهریاری
بصحبت باجنان بازی بیکان ... نسیرد بردهم به پیری روزگاری
برندان سلیمان ام زدیوان ... نمی بنم نه باری نه زداری

هر بار باری افتاد او بدان وقت — زدست دیو و بر من کو همساری
سنجر برهنه و آتش بر تن من — نیارد کس نه علی نه غواری
مرا تا بر سر از دین نامد آذر — رهی و بنده بر هر مه شماری
ز من بیمار نامدشان از یرا — هر دو هیز خماری از خماری
گر فتنید اکنون از من ازار — چو از پرهیز بر بستم ازاری
ز مهر آل پیغمبر بگردم — چنین بر جان مسکین زنهاری
نبارد آل شد خوار زی من — ز مهتر مهترین آل و تباری
بقرآن پیغمبر بیا رید — مرا بر دل ز علم دین نثاری
هر فقهی بیاده کند بودم — بقرآن او کنم سوار ی
بقرآن پیغمبر خود مرد — اگر بد بخت باشد بخت یاری
سبحان بتوار اندر بدشان — بدین آید ز علم دین قراری
ستمکاری بگز کز علم ایشان — درین عالم کی باشد حق گذاری
بقرآن پیغمبر شفا یافت — ز بیماری دل هر دل فگاری
بتجدید دین حق در بود نیل — بایشان یافت از نا دیل تاری
نه پندد جز بدیشان خشم دانا — نهانی را نه پیر آشکاری
نگاریده نهانی آشکارا است — سوی دانا نه پیر هر نگاری
نهان و آشکاره کس ندیده است — جز از تعلیم حق ری نا مداری
بدین دار اندر دوست با بیت دید — که بیرون زین و به زین همت داری
لطیفست آن و نوشش نشمر چشمش — ز خار و خاک و خس چون مرغزاری
از یرا از قیاس آن نیاد مای است — سوی دانای دین و دین سوگواری

چو بر بستان نباشد بوستانی — چو گلستانه نباشد رنگ داری
کرا گاهی که اندر رنگ داری — چه افتادی چنین در کار زاری
چو دیوانه بطبع باز خر ما — چه افتادی همی بی بر چه ری
شکار خویش گردست چرخ دامند — بدست خویش شیطانی شکاری
که روزی زین شمرده روزگارت — بباید داد ناچاره شماری
بخوان اشعار تحقیق ار که ندهد — ز اشعر شرح خود بان را شعاری

ای بخطا بالبصیر و جد و بی — نا بداز کار زشت خود خجل
هیچ نایی فراز نشد د قران — در غزل و مر بطبع در نشل
حاصل نایدت بجز هم و جان تو در — از غزل دی نگر که منقطع
چون عسل شد رخانت زر چرا — با عسل دی بطبع چون عسل
آنچه فرد گفته سرود و غزل — از تو گشت و تو زوی نی کسل
او چو فرو هشت زیر پای تر ا — چونکه تو او را ز دل برون نهی
سنگ تو از گشت چرخ گشته چو گل — کی نگر د سوی تو کنون چیزی
تا چه گل بر یدت آن چیزی — هیچ نبود بش گمان که تو ر کی
تازه نگه بر خت و لیک خلک — زد همه بر بود تا زگی و رکی
ور نه جهان نبود که هیچ گل نه بد — جز که بجفد سیه زیک کی
مصحف و تسبیح را بس چه زنی — چون بس بر بط و می غزلی
جز بر بده ز چرخ چرا — ای بخطا بالبصیر و جد و بی
چون بر کوع و سجود خشم بدید — پشت شب می و خمی

مجلس می را مسبک طراز کردی ۔۔۔ مسجد ما را گران طراز رطلی
حلقه سرت بر فکنده حیا ن ۔۔۔ نیست به از رهبر دین کنون وصلی
مستحلی چون شوی تو مستحلی ۔۔۔ چون سخنی ای ازین وزان وصلی
چون که ندارد همی ت باز اکنون ۔۔۔ وقت صواب است و روز فتحلی
روز شباب خطا کرد خت و کنون ۔۔۔ حلت هری ز جهل مستحلی
بر بر آستگی و علم بود ۔۔۔ تو همه گیرو زرق و بر حیلی
نام سنی اهل علم و حکمت را ۔۔۔ رافضی و قرمطی و معتزلی
رافضیم سوی تو تو سوی من ۔۔۔ ناصبی نیست جای شک و لی
علم تو جهل است و بانگ این معنی ۔۔۔ سوی من ای ناصبی تهی و هلی
علم و فضل مذهب من ست و تو می ۔۔۔ علم کجا فی کرا رفی علی
زحمت داده است مر ترا که بخوری ۔۔۔ شهره ا ست بند قطره بلی
جهل ضمانی محدث چرا ۔۔۔ تو بر سنتهای صحیح متصلی
زحمت و حیف مهار های تو شد ۔۔۔ تو ز پس این مهار نا جهلی
حیف و حیف اهل نهاد ترا ۔۔۔ تو طمع کرده و جاه پسلی
من ز رسول خدای خود به علم ۔۔۔ با دل خود تو رو که با بد لی
لات و عزی و سنات اگر ولی اند ۔۔۔ هر سر ترا مر مر علی و لی
ناصبی ای حجت ار چه با صل است ۔۔۔ پای ندارد به پیش تو حبلی
لشکر دیو ند جهل اهل خرد ۔۔۔ تو حبلی را سنحق در اجلی
صحق همه جمله فخته برشل اند ۔۔۔ تو ز پس مغز و معنی شلی
مغز تو داری و دوست اهل خرد ۔۔۔ از همگان تو تفور از ین قبلی

ناصر

بی عقل این خران زدانه تو ۔۔۔ مرد می از کاد و دانه یا ابلی
چون ز ستوران همرهی نشوی ۔۔۔ ای پسر از حری برون سخلی
عامه ستور ند و نیست ستور ۔۔۔ ای خرد مند مردم است از لی
با د ندارد و خطر به پیش جبل ۔۔۔ الشان با د ند تو مثل جبلی
سیر کرا از مال ملک با نقل ست ۔۔۔ تو ز کمال دتو ز علم بی نقلی

ای دیده در ز شبهای تاری ۔۔۔ برین تخت سخت این مدد ر همار ی
بلند ش بنگر که چون بیکن ها ی ۔۔۔ بلندی گران سته اند ر حصار ی
ترا شصت و هفتاد می بند بینم ۔۔۔ اگر چه تو او را اسبک می شمار ی
تو اند ر حصار بلندی و بیدر ۔۔۔ دلیسکن نه اگه از با د سار ی
بدین بیقراری حصار ی ندیدم ۔۔۔ نه بندی شنیدم بدین استوار ی
ترا جان دا نا دا ین کار کرد تن ۔۔۔ عطا داد بزدان دا دار یار ی
خرد یا فتی نا مر ا ین هر دو ان را ۔۔۔ تعلم و عمل در چو با ید بدار ی
ز جهل تو اکنون همی جاه دا نا ۔۔۔ کند پیش کار ترا پیش کار ی
ازین خیمت جانت زد انش بیاد ۔۔۔ وزین تن بتن حیله و چابک سوار ی
بد انش بران پیکار رخت را ۔۔۔ رها ش ازین پیکار ی و خار ی
عجب نیست گر جانت خار ست و بیمار ۔۔۔ چو تن مست خفته ست در پیش خار ی
چرا ز نهر علت نه بند لیسکن ۔۔۔ تو از نا بکار ت مشغول کار ی
ترا بند کرد ند تا دیو بر تو ۔۔۔ نیا بد کمر قدرت و کا مکار ی
چه سود است ازین بند چون دیو ترا ۔۔۔ سبکبار و تن خویش می بر کنار ی

تو بیهوده با رود چه مشغول کشتی — که دیوست بازوت خود بخت کاری
من از دو نیو ملعون که نشتن نیارم — تو از طاعت او که نشتن نیاری
که از رود شدت عمر او چون مسلسل — جهان را بر بهد با نیکداری
بهاران بر امید میوه خرمائی — زستان بر بهید ثمره بهاری
جهان را رود رودی اگر تو خواهی — که فرزند زائی و فرزند خواری
چه تخم رود خواهی بنجره چه زائی — کری فرود آوری چون براری
ربودی ازین دادی ازو امروز را — چه بازنگاری دان را شکاری
نفرزند شادم زهری بر اندوه — تو ام هم غم الفتح و هم غمگساری
درخت بدیلی و لیکن مرا این را — درخت توسیح و مر آنرا چنار ی
یکی را بگردون همی برفرازی — یکی را بجاهی فرومی فشاری
همانی گر گلشنی را از برا — گهی تو خوشش گل همی خشک خاری
چو دندان ما راست خاصیت برارد — دما را ز گیتی کشش بگمارت برارد
اگر جاهل اندر تو بد بخت خندد من — بدین از تو القصد ام بخیاری
تو فی علت عمر و جاوید ی ارچه — همی خواهی از خلق عمر شماری
کنه گار را سوی تنش دلیلے — کم آزار را سوی حق جهانی
بدانش حق جانت بگذار بورا — جهان چون سوی حق تن بنگر گذاری
درین بند و زندان بگار و بدانش — بیقصد باید همی نا مداری
درین بند و زندان مقیمان بدین در — ثبوت بهم کرد با شهریاری
زبیدانشی صعبتر نیست خاری — تو چون جاهلی سر بسر عرصه عاری
چرا در بلندی زوانش ناری — مداری چرا شرم ازین بی ازاری

بیاموز تا دین بیابی از برا — زی علمی آید همی بی فساری
زمانه زطاعت سوی معصیت قصه — زمانی نشیند دمی از سنجاری
ترا عقل و طاعت سوی رحمت جهات — تن ابلیس بندیش اگر شهریاری
حقیقت بجوی از سخنهای علمی — فسانه چو دیوانه چون کوش داری
بجنبد همی باره ها می نماید — ازیرا که از جهل سر بر جهاری
چرا از شمر و از انجمن و خور شها — سخن بشنوی خوش بگوئی بزاری
امیدت بباغ بهشت است ازیرا — که در آزوی ضیاع و عقاری
بگیتی از آنتر که بر جوب منبر — همی پای کوبد بالحان قاری
بدان رقص و الحان همی بر تو خندد — تو از رقص و الحان چرا سو گواری
چرا نسپری راه علم حقیقت — به بهود نا جان و دل چون سپاهی
براه ستوران روی می بدین در — سپاه اندر افتادی ابلیس عاری
سخن بشنو از بخت و با ره بشو — اگر زو چه مستوحش و دل فگاری

در باز کرد سوی من این کافی — بگشا دقفل بسته سخن را بمنی
دست سخن ببسته و من داوش — هر گز چنین شگرف حصاری
بنده بدین شده است سخن مبهم — تا رد ها نگنجد خواهم عصائی
من چون زبان بقفل بگردانم — اندر سخن بدید شود جائی
چون کشت حال خلق جهان با ربط — بفرستت در جهان بنمائی
کس نشکرو همی بسوی دعیت — دژ را ستی نداند مهمانی
متوار لیت خار و فرو مانده — هر جا که هست پاک میمانی

ای کرده خمیره خیره ترا حیران — چون خواستن معطل و جبرانی
غره شدی بدانچه پسندیدی — هرگاهی چیستی و تن آسانی
هر چیز از فرین خود آراید — جفتی ترا کند بویرانی
این استان منزل کوفرد نماید — جز سنجه جز سنجر نشتابی
بر طاعت مطبع همی خفته — ماننده نیست سنجر آزمانی
از منزل شریعت رفتستی — وندر نهاده سر بیابانی
اعضای کهن جمله اندوم از عامه — رانی و کرگدم و سامانی
در مغز بد فساد کجا آید — جز کز فساد خیال مهانی
ای مخت خراسان کوته کن — دست از هر آیه سر او شانی

نامه کار دنیا جز بازی — لقمانی منقش همچون طرازی
تو کبک کوه و روز و شب عقابان — تو اهل روم و کشت و هر خاری
سرد و سامان این میدان نیابد — نه قاضی و نه حاجی و نه زاری
وز این خیمه معلق بر نپرد — اگر بازی و از اندیشه بازی
بر این میدان و این خیمه همیشه — همی تازد سنانی را نیازی
سوی پستی نیارد جز فرومایه — سوی خاری نیابد جز بیازی
جهان جایی خلاف سیج و شرط است — تو ای مرد این چندین چه نازی
نه زیرک و هم و عقل اندر نیابد — جز اهرگز نیاز نی نیازی
حقیقت چیست عمر و علم مردم — مده حقت بدین جز مجازی
رهی کان از شدن باشد نشستی — چو واکشی هم او با شه فرازی

اگر چه کبک صید باز باشد — بدو بهد شده است آن باز بازی
بجوی آن راز را اندر تن خویش — نگر تا چون ده هر سو نتازی
نپردازی بزاد ایزدی تو — که زیر بند جهل و بار آزی
یکی نامه است پس دوش تن تو — بدین خوبی و سنجی و درازی
ترا نامه همی بخواند باید — تو در نامه چرا هر چون گذاری
چو این نامه که اندر نامه خویش — نشان دادت بسی آخر تازی
بر کنگ باز شد زاغت ببر برد — تو چون ده همی شطرنج بازی
یکی در تنده کرگی پیش دین را — بهشت خیر در چشمی گزاری
چرا نامه الهی بر نسخواستی — چه کردی کرد افسانه معازی
همی دشوارت آید کرد طاعت — که بس خوشخواره پاکیزه بازی
ره که همی خواهی بریدن — که بازی و مال و جاه و نازی
مگر فاندر بهشت آئی بحکمت — بدین اندوه تن را چون گدازی
گر این فاسد نهادت بهت نبودی — بهشتی کس نبودی جز مجازی
همی جان باید ت فرقی و لیکن — تنت کشته است چون مرغ جوازی
تو از جان سخن گوی لطیفت — یکی نامه سپید چون بازی
قلم ساز از زبان خوشش و خوش نویس — بدین نامه مناقب با مجازی
ولیکن چون فرو خوانیش فردا — بدید آید که سوسن یا بیازی
تو ای مخت بزه در و شعر و حکمت — سوی جنت سخن دان را جوازی
بدین برجه دانش افتابی — بدانش جنه دین را طرازی
دل گمراه را زی راه دین کشت — بزاری کرد نتواند مهازی

سخنت طمع را نبواند در زد خنین دانم کز پس خوش نیوازی
ثناوی دخوانی و پیش کاسے خواهی وضعیف و غم نخواهی

لیکن بمراد تو نیست کردون زین بست بکار اندرون شاهی
خواهی که بمانی و همسم نمانی خواهی که نخواهی دهم نخواهی
چندانکه فرودی بکاهی امراک برسیرت و برعادت کاهی
جاهلست جهان ژرف و باندو در چو نیم همی نخست و کاه شاهی
در پیاه که و شاه چگونه باشند نشنود کسی با در شاه چاهی
ای در طلب پادشاهی از من پرسس کز چه چیزست پادشاهی
با خوی ستوران منشو تکه برو مردم چو بزیرای دانش آمد
چون کشت بدانش تمام آنگه دانش نبود آنکه پیش شاهان
این آن نبود ای پسر نه دانش درویشی اگر پی تمیزد سعلے
آن علم نباشد که بر سپندی علم ان بود اری که مرد ما نرا
این علم اگرچه حضرت بیشت نزدان نبود او پیش کاهی
در نشتی آگاه ازین سخن لش زیرا که کنون بر سر دوراهی
پرهیز کن از لهو از انگه هرگز سرمایه نکرده است هیچ لاهی

با مال و سپاهی زرین و دانش هرچند که پی مال و پی سپاهے
ای مانده بکردار خویش غافل از امر الهی واز نواهے
از جهل قوی نرکنه چه باشد خیره چه بری فتن بکناهے
از علم پناهی لباز محکم نا روز ضرورت بدو پناهے
پندی بدهم محبت خراسان رودش که تو بر چرخ فضل وماهی
با سفاهت با لاله و رود و سنج واهے

کسی برخانه دشتی دید هرگز نه دیوار و نه پل پست و نه موگز
دو لشکر بیعد زده برخانهان پس هرکسی کی مجا هز
وزیر و لشکر و چلان سوار ان ستاره بر طرخانه دو مبارز
نرخم و بند و کشتن کشته مشغول نه آنجا کر دخون و نه هرا هز
نه از خانه برون رفت انکه کرخیت نه خونی زاویت با لیت هرگز

که کن زده صف دو ابنوه لشکر یکی را یکی بیستاده برابر
نه آنجای این و نه آنجای آنرا بگیرند هردو صف اندر
بدو سوی صف دو برادر مبارز دنا هرکی پیچ فرزند در خور
رسولی شتب و پیغا و مغفان دوان زین برادر سوی آن برادر
کنند آگهی هر دو لشکر و لیکن همه روی بر روی نهند یکسر

چیشید اندو نوا نهران که یکی گاه زنده نمونه و گاه بمرد

آن خورنده است و بخت و خشک و لنگ — هزاران خوا هر دگر نخورد
آن مران را خورد و لیکن باز — این مران را کش ادخور و نبرد
هر زدو خوا هر بزیر پای تواند — سوی ایشان نگر بچشم خرد

جلت آن لشکر فرشتگان — که بیاید از آسمان بران
سوی آن مرده که زنده نشود — چون نشوند سوی آن فرشتگان
جلت آن مردهٔ فرشته خوار — به مبارد به نیز تا بستان

آن جلت یکی دختر دوشیزه زیبا — از بوی مزه چون شکر و عنبر سارا
زد بوسه بجانی اگر اندر آن کارد — هرچند که با کارد بوی آن تن شها
چون کارد رود بیش آگه ننشیند — مانند دو کاسه که بود پر ترحلوا

نگهدار برخویشتن آبروی — کمن با فرومایه هرگز جدل
که چون عاجز آید بر سنگا ندت — چنانکه شود نزد عامهٔ خجل
که تا جان نگوشد بجنگ اندرون — چو دستش نیفتد سازند کل

نشنیدهٔ که زیر چناری گهٔ نی — برست و بر و مند بزد سر بر آورد
بر سید از آن چنار که تو چند سالهٔ — گفتش چنار سال هزار و دو سی و چهار
خندید از و گفت که من از تو بیشتر — بر تر شدم بگو ز تو این کاهی چیست
او را چنار گفت که امروز ای گره — با تو مرا همو زمانه هنگام داد و بیش

فردا که بر من و تو زند باد مهرگان — آنکه خود بدید که نامرد و مرد کیست

چون فرد ماندی از بد و کرد از خویش — با رسا کنش کنون و نیک خو
آنچنان کز جنش گفتمت ای پسر — من نغزارم کنون از بهر تو
گنده پیری گفت کش چو ردی بجست — مرمرا نان نهی بود ارزو

نشنیدهٔ که دید یکی زیرک — زردا کوئی نخندد بگو اندر
چون با قنش مزه ترش ناخوش — وان مغز تیغ باز بدو ای اندر
گفتا که هرچه بود بدلست اندر — رنگت همی نمود بروی اندر

نندیشم از کسی که بنادانی — با من رسن زکینه کشان دارد
ابر سیاه بسیاه را مهوا اندر — از غلغل سگان چه زیان دارد

گوهیت چگونه نشود — زنده گوهاک نشود
آب باز آب نشود — خاک باز خاک نشود
جانش زنی فراز نشود — تنش زنی مغاک نشود
تن سوی پید نشود — پاک باز پاک نشود

بر ره گمرو حسد مبوی از بر کژ — هرکه براه حسد رود نه بر آید
چون نخسبد بگوری نخوان کس بر — قصه بازت بچشم چرب برآید

خدایا این بلا و فتنه از تست ولیکن کس نمی آرد جهیدن
لب و دندان ترکان خطا را بدین خوبی بنالت آفریدن
که از دست و لب و دندان ایشان بدندان دست و لب باید گزیدن
خدایا عرض و طول عالمی را توانی در دل موری کشیدن
نه دست و دردرون مورد انی نه از عالم سر موئی بریدن
عموم کوه و بین و شرق و مغرب توانی در صدف جمع آوریدن
توانی نیز در یک طرفة العین زمینی آسمانی آفریدن
تو دادی بر نباتات و نباتات زقدرت باد را حکم وزیدن
بنا دارد ازل تحکم تو کردی عقوبت در ازل با ما کشیدن
قدارت در نبی انس و نبی جان معین گشت در دید و ندیدن
مثال فتنه در دلها تو گشتی در آغاز خلایق آفریدن
نبودی خلقتی از تو ده خاک برای زجر در عقبا کشیدن
تو گر خلقت نمودی بهر طاعت چرا بالت شیطان آفریدن
سخن فریاد ماند چرا تم نیست نفس از ترس نتوانم کشیدن
کسی گر تخم جو در خاک دارد زجو کندم نروید از بریدن
ندارم اعتقاد یکسر موئی کلام زاهد و قلاشیدن
کلام زاهد و قلاشیدن چو گوهر از صدف باشد خریدن
اگر اسرار بر سم نر سم از وی که غیط آری و نتوانم جهیدن
تهی در کار و گر سخت گیری کمان سخن از آنسان کشیدن
تمام در قیامت کار جوئی جوابی برده از یکسو کشیدن

هوشیار باید بود ای برادر بجائی به مبی به بجائی خوشی چوش
دو پهلوش چون آب نرم است و در تن دو پهلوش ناخوش چو سوزنده آتش

ای همه گفتار خوب و فی کردار همزه و نکو چو دستوری
رو کمن هر نوی باز کرو از سخن خوشش میش چو کوری
گوئی نه چون دوردی کشتنی گوئی کند هزمان سر سوروی
آنچه خواهی که نه روشش نکار وانچه خواهی که نشوه نیش نکوری

مردم سفله لبان گر سنه گربه گاه بنالد بزار گاه بخرد
تا نش همی خوار داری و ندهی جز از تو چو فرزند مهربانست بزرد
راست که جبری بدست کرد و دوشی گرتو بدو بنگری چو شیر بغرد

این دهر با شکوه نه چو بستیزد شیر زیان بدام در آویزد
مرد و را که آن بود دانا کز کمر اد نوشت بر هیزد
با آنکه از و جدا نشود فردا امروز خود بطبع نیامیزد
زین زال دو رباش که او دایم چون گربه خوی چو بدو برخیزد
از بهر چه دوی سپس حقی کو روز و شب ز تو بگریزد

همه جور من از مغاریان است که ماند آهم همی باید کشیدن
کنه مغاریان را نیز هم هست بگویم گر تو بتوانی شنیدن

فرزانگان

اگر میخواستی اینها نپرسم — مرا با لب چنین آفریدن
اگر در حشر سازم با تو دعوا — زبان را باید از کام کشیدن
اگر آندم زبان از من نگیری — نیم عاجز ز گفتار و شنیدن
اگر گیری زبانم دون عدل است — چرا با لب عادل آفریدن
اگر آندم زبان از من نگیری — نیم عاجز ز گفتار و شنیدن
اگر آندم خودت باشی محاسب — حسابی را ز من باید کشیدن
اگر با غیر خود وا میگذاری — چرا بیهوده باید دم دمیدن
بفرما تا سوی دوزخ برندم — چه مصرف دارد این کف و شنیدن
ولی بر عهد و بر پیمان نرنجید — بجای خویش غیر از گزیدن
نباشد کار عشقی مثل دنیا — بزور و زر نشوه نتوان کار دیدن
قدر بس کارها در دامن تو — بقدر ما تو خود خواهی رسیدن
ولی بر بنده حرفی منت لازم — تو خود میخواستی اسباب چیدن
تو دادی رخنه در قلب و جگرها — تن ابلیس را مهر طپیدن
هوا را با هوس الفت تو دادی — برای لذت شهوت چشیدن
نمودی تار رگها پر ز شهوت — برای رغبت بیرون دویدن
تکلم را صلای طعمه کردی — شب و روز از برای لقمه دویدن
نمیداند حلالی با حرامی — همی خواهد بجوف خود کشیدن
تقاضا میکند دائم تنفس — درونم را ز هم خواهد دریدن
بگوشم قوت مسموع سامع — بسازو لقمه و بر بط شنیدن
بسی نم رشته لهو و لعب را — ترنم دادی از لذت چشیدن

خدایا رات کم هشته ابرشت — و یا از ریش شوام چیدن
سخن کمتر کنی و شکیب ارزد — تفضل بهتر از بسیار گفتن

تمام شد در دار السلطنه بر بطعباس
حساب آحاد حبس ۱۲۷۰ سنه

بهر رسم ابر آمد و در رحمت

جوانا شد اردشاه دوشن کن — سر تا شوانا در آغوشن کن
مبر با شیر میدار و خفته بخش — بشو خویش صید خرگوشن کن
بگو فغش تو مهر گوساله تنگ
بگوشش در اواب گل واشن کن

بسی تیغ بنان آخته بر قاف زاده — چشت بطمع ماهره ری بانگان کاشه
بچه کی زاد ابله چنه خود داشه — وفا چو لبه دانه نهاد بعبس شاشه
لر کو خفته بر مرغ شنیدان — جای شو بکف غفتی تمکن براشه
گر فهم تو هشیار بر آمه شرف ادراک
گر چه ز بهر بند نهی خوض ز بهر پراشه

کتابخانه مجلس شورای ملی
۱۲۴۲

ناوک حسرت دمبدم از مژه بگذشت — مست الا یقظان نه چنین میخورد کمان
دیر چنین مستانی و هیچ نرود هیچ — بانگ هرزه کف لبی نظاره کمان

نعت در ستایش و نعت خواجه دین
انیس نعمت کشور و نعت خواجه آن

بار خدایا کهربار دیده ما تابش تقدیم ده بجمیع سرشک
چهره زرد و طلب حشر ما مایه خرما چه بود عذق رشک
نعت منوچهر ستاره ربا دیده ما نعت مغفر جوات کشتی کشک
طلعت روی درت تربت جراحه ما هیچ دهی و چنین دردی بهشک
از همه سعید آثار از همه پیشی تند راه فرا داد کشیش کنشت
همچو نگردد از تماشای حیا آخر در کمل انسان نشاد نرم نگشت

چیست خلاف اندر آذر شب زنده دار
چیز همه سلسله یابد مشاطه و تنگ

چیز فرومایه ز بند گوارنده خو یابد کشتی کنند زنگ
آنش گرمی پذیرد کفش از سیر وز بشود آرام گیرد از نهر تو
گنده پیری کفش گرد ز اهریمن خیث
مرمر انسان تهمتن آذر نرد

گوسپند عقبا از سر سنگ همواره است — از بهر طمع یار دیر فرو نشیند بهاست
سر بر آر ای نوگوه چین کف — امروز همه روی زمین زیبد بهاست
گر دوده بگرم به بیم از نوک حق — بیم مرو تا گهر اندر تهی صداست
گر سر سرخانگ یکی پشه بچه — چند از آن پشه عیان در نظر هاست
بسیار هم گوشه سعد نقد به — بنگر از این چرخ فضا پیشه چها جهاست
تا که ز کمین گوشه یکی مخ کمانه — تیری ز قضا و قدر انداخت بر او در راست
در پای عقاب آبه آن تا نکند زور — از ما عمر ش بفشش فرد و راست
در خاک ره افتاد و طپان کرد دمی چند — وانگه نطپا نکند یکسر از جنبش کاست
این عبرت آبه از چه در آهن — این شهر دیر تیز دصلابت کاست
چین نکند نظر کوه بر او دهر بر خویش — گفتا که نیایم ز ره ما ست در ماست
تا هر تو منم را ز سر خویش بهر کن — دیدی ز عقبا چو منم کوه چها جهاست

دیوان

نشنیدم از کسیکه بنالد از — بانگ رسن ز کنه کشان دلو
ابر سیاه بهوا اندر — از غلغل کوان چه زیان دلو